

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

مقدمه: رمان در مورد آشنایی اتفاقی دختری به نام ترنم با یه مجری معروف تلویزیونیه که منجر به یک درام عاشقانه میشه ...

راوی رمان ترنم هستش

فصل یک

خمار خوابم، آلارم گوشیم داره خودشو خفه میکنه، چقدر دلم میخاست امروز جمعه بود تا یه خورده بیشتر میخوابیدم اما مثل اینکه چاره ای نیست، با چشمای بسته دنبال گوشیم میگردم تا این ملکه عذاب رو خفه اش کنم، به سختی از رختخوابم دل میکنم و میرم سمت دستشویی

مامان مثل هر روز صبح زودتر از همه از خواب بیدار شده و بساط صبحانه رو آماده کرده، با این که دهنم باز نمیشه اما برای دلخوشی مامان چند لقمه ایی میخورم، آخه مامان دوس نداره کسی بدون خوردن صبحانه از خونه بره بیرون، من فکر میکنم آماده کردن صبحانه برای ما یه امید و انگیزه است برای مامان برای شروع یه روز جدید

از خونه میزنم بیرون ، هوا یه نمه سرد شده ، زیپ کاپشنمو میکشم بالاتر تا سوز هوا اذیتم نکنه ، طبق معمول هر روز زیر لب زمزمه میکنم و به خودم انرژی مثبت میدم ، چه روز خوبیه، چقدر من خوشبختم، همه چیز عالیه ، خدا منو خیلی دوس داره

باید تا ایستگاه اتوبوس پیاده برم پس برای این که حواسمو پرت کنم هندزفری رو میزارم تو گوشمو چند تا آهنگ ملایم پلی میکنم

ساعت چند دقیقه ایی از ۸ گذشته که به شرکت میرسم، این ساختمون و آدمش اصلا حس خوبی رو بهم منتقل نمیکنن

یه لبخند مصنوعی میزنم و وارد میشم ، یه سلام بلند بالا میگم ، طبق معمول همیشه خانوم رفیعی مسئول دفتر با یه سر تکون دادن و قیافه عنق جواب سلاممو میده

تک و توک همکارام اومدن ، بعضی ها تو اتاقشون بعضی ها هم توی آبدارخونه سر میز صبحانه کنفرانس گذاشتن و مسائل خاورمیانه رو بررسی و تحلیل میکنن

یه سرک به اتاق آرامش میکشم، همون اتاقی که همش ازش انرژی میگیرم، اگه این اتاق نبود شاید اصلا اینجا دوام نمی آوردم ، اتاق آذین جون و خانم طاهری ، با این که تفاوت سنی زیادی باهاشون دارم اما احساس صمیمت خاصی میکنم، آذین داره تو فنجون بامزه اش که شکل انگری برد و برادرزاده اش برایش هدیه خریده چای میخوره و خانوم طاهری هم تازه رسیده داره کاراشو چک میکنه

سلام و صبح بخیرمو با لهجه بچگونه بهشون تقدیم میکنم ، خانوم طاهری هم مثل هر روز بهم میگه سلام وروجک بازم که با تاخیر رسیدی

وارد اتاق کار خودم میشم، با دیدن حجم زیاد دفاتر و پرونده های روی میز یه نفس عمیق میکشم ، تا آخر این ماه باید بیلان مالی حساب ها رو آماده کنم و یه گزارش کامل برای ارائه تو جلسه سهام دارا تهیه کنم، به شکلک لبخندی که خودم کشیدم و روی مانیتور روی میزم چسبوندم نگاه میکنم و دست به کار میشم

انقدر سرم گرمه عدد و رقم ها میشه که حتی متوجه نمیشم کی آقای فتحی مسئول حسابداریمون اومده توی اتاق

دوباره داره یه ریز حرف میزنه و دستور میده، آقای فتحی دوست بابامه و این کارم اون برام جور کرده ، به خاطر همینم احساس میکنه میتونه توی همه مسائل کاری و خصوصی من دخالت بکنه

دوباره مشغول میشم انقدر ذهنم درگیرش میشه که گذر زمان رو متوجه نمیشم و ساعت ۱۱ میشه، امروز دانشگاه کلاس دارم ، ساعت ۱۱ و نیم با الی تو مترو قرار دارم ، بازم دیر میرسم

بدو بدو وسایلمو جمع میکنم و از اتاق میام بیرون ، خانوم رفیعی با چشم غره بهم میگه امروز هم که داری میری دانشگاه پس کی کار میکنی تو

جوابشو نمیدم و با یه خداحافظی سرسری میام بیرون، زنیکه فضول اگه یه روز حال منو نگیره شب نمیشه براش

با تاخیر میرسم مترو، از پله برقی میرم پایین که النازو میبینم براش دست تکون میدم اونم برام دست تکون میده و به ساعتش اشاره میکنه منم براش زبون درمیارم

ما دو تا هر موقع بهم میرسیم روح خبیث شیطنتونمون شکوفا میشه

من و الی از دبیرستان با هم دوست شدیم، وقتی کنکور دادیم من هم رشت دولتی قبول شدم و هم آزاد تهران، اون فقط آزاد تهران قبول شد ، هر دو تامون توی یه واحد قبول شده بودیم، مامانم راضی نبود من برم شهرستان منم اصراری نکردم و موندم تهران به ذوق این که با الناز توی یه دانشگاه درس بخونم

وقتی به پایین پله ها رسیدم یه چیزی محکم خورد تو سرم، دیدم الناز خانوم با کلاسورش فرق سرمو مرحمت کردن

الناز: دختر تو حیا و آبرو رو خوردی یه لیوان آبم روش، توی این سه ساله انقدر منو تو این ایستگاه کاشتی که مامورای مترو با دستگاه چمن زن می افتن دنبالم هر روز

ترنم: خوبه حالا کدو قلقله زن ، کمتر حرص بخور شیرت خشک میشه (کدو قلقله زن لقبی که من با افتخار به خاطر گرد و قلمبه بودن الی خانوم بهش اهدا کردم البته اونم کم نمیاره همیشه به من میگه خط کش چون لاغرم و کشیده)

از همون ایستگاه مترو تا رسیدن به دانشگاه انقدر با هم کل کل کردیم و سوژه خنده پیدا کردیم که خودمونو خفه کردیم

اما همیشه وقتی میرسیم به دانشگاه میشیم بچه مثبت، همیشه هم ردیف جلوی کلاس میشینیم به قول الی میرم تو دهن استاد

اون روز تا ۷ بکوب کلاس داشتیم، موقع برگشت باید از جلوی دانشگاه یه اتوبوس سوار میشدیم تا برسیم به مترو

اون ساعت از شب چون اواخر آذرماه هم بود و هوا هم تاریک به جز بچه های دانشگاه کسی دیگه تو اتوبوس سوار نمیشد، یه راننده اتوبوسی هم تو خط بود که ما اسمشو گذاشته بودیم آقا مهربونه، اون دسته از بچه های همیشه در صحنه دانشگاه که قر تو کمرشون گیر کرده بود موزیک شاد پلی میکردن و خز پارتی راه می افتاد

اگه توی یه سری از ایستگاه هم گاهی مسافر متفرقه سوار میشد با دیدن حرکات موزون عجیب و غریب بچه ها فکر میکرد ما به جای دانشگاه از تیمارستان فرار کردیم

به یکی از بچه های کلاس که اسمش نیلوفره نگاه میکردم که وسط اتوبوسو با یه جای دیگه اشتباه گرفته بوده و برای دوست پسرگرمش آقا فرشاد، با میله اتوبوس فیلم هندی اجرا میکرد، الی هم با سوت زدن تشویقشون میکرد، چقدر به نظرم اون لحظه اونا حال بهم زن شدن

یه دفعه نگاهم به صندلی کنار پنجره افتاد، چقدر دلم برای نرگس تنگ شده بود، همیشه دوست داشت اونجا بشینه، اشک توی کاسه چشمم جمع شد نفس کشیدم نذاشتم سرازیر بشه ، الناز متوجه تغییر حالم شد

- چی شدی ترنم؟

- به صندلی گوشه پنجره نگاه کردم

- ترنم عزیزم چرا خودتو با این فکر و خیال اذیت میکنی، دو ماه دیگه میشه یک سال که نرگس فوت کرده اون وقت تو هنوزم دست بردار نیستی و با این فکر و خیال هم خودتو هم اطرافیانتو آزار میدی، به شادی بچه ها نگاه کن خودتو به زن به بی خیالی دختر شدی عین یه پوست استخوون

- دست خودم نیست الناز، هر وقت یاد اون روز لعنتی می افتم ، یادم میاد که چقدر به نرگس اصرار کردم به جای اتوبوس با تاکسی بریم خودمو مقصر میدونم

- اون فقط یه تصادف بود ترنم، عمر دست خداس، عجل نرگس هم همون جا بوده تو نباید خودتو سرزنش کنی

- الناز دیروز داشتم تقویمو نگاه میکردم میدونی یاد چی افتادم؟

-چی؟

- یادته نرگس هر سال ۸دی برای سالگرد بابابزرگش میرفت شمال؟

-خوب آره

-نرگس میگفت چون بابابزرگش به گردنش خیلی حق داشته با خودش عهد کرده هر سال سالگرد فوتش بره شمال سر خاکش و براش خیرات بده

- خدا هر جفتشونو بیامرزه

- الی یه فکری زده به سرم

- دوباره میخای چه خل و چل بازی در بیاری؟

-میخام امسال من به جای نرگس به عهدش عمل کنم ، فقط یه همراه میخام تو پایه هستی؟

-میدونی که من مشکلی ندارم ، مامانت اینا رو میتونی راضی کنی؟

- آره ، یعنی امیدوارم بتونم دعا کن بشه

- ان شالله ، حالا هم این قیافه غمبرک زده رو بزار کنار که حالم بهم خورد

فصل دوم

بعد از این که از الناز جدا شدم تا رسیدن به خونه هی فکر کردم، هی جملات تو ذهنمو بالا و پایین کردم

باید هر جوری شده امشب با مامان صحبت کنم

وقتی رسیدم خونه نم نم بارون تازه شروع شده بود، از سوز سرمای هوا لپام عین لبو سرخ شده بود

تا رسیدم به خونه عین سوسک که چارچنگولی میچسبه به دیوار خودمو ولو کردم رو شופاژ

مامان برام چایی آورد، گرمای چایی خون تو رگامو که یخ زده بود باز کرد و جون گرفتم

بابا داشت اخبار نگاه میکرد، تبسم خواهرم داشت تکالیف مدرسه اشو انجام میداد و مامان هم رفت توی آشپزخونه که بساط شام رو برپا کنه

بعد از خوردن شام ، بابا رفت که بخوابه ، تبسم هم روی مبل ولو شده بود و طنز مورد علاقه اشو نگاه میکرد

سعی کردم تمرکز کنم، دنبال یه جمله مناسب میگشتم که حرفمو باهش شروع کنم که مامان با پرسیدن چه خبر ؟ دانشگاه چطور بود؟ سر صحبت رو باز کرد و کارمو راحت کرد

با گفتن چند تا جمله ساده و کلیشه ایی جواب سوالشو دادم

بعد گفتم مامان امروز دلم دوباره گرفته بود یاد نرگس افتادم دلم براش خیلی تنگ شده

مامان فوری حرفمو قطع کرد و با تشر گفت : خدا بیامرزتش ، ان شالله اون دلش برات تنگ نشده باشه

با این حرفش بدجوری خورد تو پرم، این جورى نمیشه باید از یه روش دیگه استفاده کنم، باید احساسی حرف بزنم که تحت تاثیر قرار بگیره، باید هر جورى شده بگم و خودمو خلاص کنم

گفتم مامان جونم تو که میدونی من چقدر سر قضیه اون تصادف خودمو مقصر میدونم ، همش میگم ای کاش اون روز من به جای نرگس کنار پنجره نشسته بودم تو تاکسی

کاشکی به جای این که دستم میشکست من از ماشین پرت میشدمو سرم میخورد به جدول

-بس کن دیگه ترنم، من مادرتم با این حرفا تن و بدن منو نلرزون

-مامان اجازه بده حرفمو بزنم

-با این حرفا میخای به چی برسی بگو ببینم

مشخص بود داره عصبی میشه، آب دهنمو قورت دادمو ادامه دادم

-مامان، نرگس هنوز به دنیا نیومده بوده که باباش تو جنگ شهید میشه، مادرشم که بنده خدا وقتی نرگس پنج سالش بوده سرطان میگیره و میمیره

از دار دنیا یه بابابزرگ پیر داشته که اون بیچاره با کشاورزی و کارگری سر زمینای مردم نرگسو بزرگ کرده تا این که نرگس دیپلم میگیره میبینه بابابزرگش دیگه توان کار کردن نداره میاد تهران و میره سرکار بعدم که دانشگاه قبول میشه همین جا موندگار میشه

بابازرگش که میمیره نرگس با خودش عهد میکنه که هر سال سالگرد فوت بابازرگش بره شمال
سر خاکش خیرات بده

مامان من یه خواهش ازت دارم میخام اجازه بدی امسال که دیگه نرگس نیست من عهدشو انجام
بدم

- ترنم جان خودت که در جریانی فصل امتحانات تبسمه ، باباتم که نمیتونه راحت مرخصی بگیره؛
ما الان شرایطشو نداریم بریم شمال نمیشه

- مامان نمیخاد شما بیایید من با الناز میرم ، خواهش میکنم قبول کن

- دیگه چی!!! دو تا دختر جوون و تنها کجا پاشید برید ???

- مامان ما بچه که نیستیم ۲۳ سالمونه ، مامان کمکم کن بتونم این بار عذاب وجدانی که رو دوشم
هست رو کم کنم ، خواهش میکنم به حرفام فکر کن بعد جوابمو بده

مامان ساکت شد منم ترجیح دادم دیگه ادامه ندم و رفتم تو اتاقم که بخوابم

شنیدن آلارم گوشی نوید میداد که یه روز دیگه شروع شده، چشم باز کردم، امروز انگار راحت تر
از روزای قبل از رختخوابم دل کندم، یه نور امیدی تو دلم موج میزد ، احساس میکردم خبرای
خوبی تو راه

مامان مشغول چیدن میز صبحانه بود، سلام کردم جوابمو داد، همه چی عادی به نظر میرسید مثل
هر روز

چاییمو که سر کشیدم بالا ، میخاستم از جام بلندشم برم که مامان گفت بشین

استرس وجودمو گرفت

نگاش کردم، منتظر بودم برای شنیدن حرفاش، مطمئن بودم در مورد موضوع دیشبه که باهاش حرف زد

مامان گفت: خودت میدونی که مسافرت رفتن بدون خانواده جز خط قرمزای من و باباته، اما من به حرفات فکر کردم، علی رغم میلیم اجازه میدم که این سفر رو بری شاید این سفر بتونه کمک کنه که تو خودتو جمع و جور کنی و این عذاب وجدان کذابیت تموم بشه

داشتم بال درمیاوردم اصلا انتظار نداشتم به این راحتی رضایت بده

از خوشحالی زیاد چسبیدم به گردنش

-دختریه گنده چیکار میکنی؟

-مامان خیلی دوستت دارم، قربونت بشم، ممنونم که بهم اعتماد کردی، عاشقش شدمت هوار تا

-حالا پاشو برو سرکار تا دیرت نشده، البته ترنم خانوم باید بگم هنوز به بابات موضوع رو نگفتم اگه اونم موافق باشه اون وقت میتونی بری، سفرتم باید جوری باشه که به درس و کارتم لطمه نخوره

-چشم مامان جونم

یه ماچ آبدار گنده از لپش گرفتم

فوری منو به عقب هول داد و گفت اه بسه تف مالیم کردی خرس گنده، چندشم شد

فصل سوم

وقتی از خونه زدم بیرون انگار دنیا برام یه رنگ دیگه شده بود

از شوق زیاد گر گرفته بودم دلم میخواست کاپشنمو دربیارم

خدا جونم امروز ثابت کردی بهم که واقعا روز خوبیه و تو منو دوس داری

از خوشحالی زیادم عین بچه دبستانیا تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس لبه جدول خیابون راه رفتم

رفتگر محل داشت برگای پاییزیه رنگ و واررنگ رو جارو میکرد یه خسته نباشید بلند بهم گفت
که بیچاره از ترس از جاش پرید

تو اتوبوس هم انگار سرجام نمیتونستم بند بشم یه دختر کوچولوی ناز روبروم کنار دست مامانش
نشسته بود و اخماش تو هم بود

چند تا شکلک براش درآوردم هی اخمامو کشیدم تو همو هی لبخند زدم، انقدر این کارو کردم تا
خنده اش گرفت بعدم یه شکلات از تو کیفم درآوردمو دادم بهمش و باهاش دوست شدم، عاشق
شیرین زبونیه بچه هام مخصوصا اونایی که با ناز حرف میزنن

دختر کوچولو که با مامانش پیاده شد سرمو چرخوندم این طرف و اون طرف، امروز دلم میخواست
به هر سوراخی سرک بکشم

تو قسمت مردونه اتوبوس یه پسری ایستاده بود که با چشم و ابرو هی بهم اشاره میکرد ، خنده ام
گرفته بود

پسره فکر کرد دارم با لبخندم بهمش نخ میدم وقتی از اتوبوس پیاده شدم دنبالم راه افتاد و هی
ویز ویز کرد

اگه روزای قبل بود همچین با کیفم میکوبیدم تو سرش که راهی بیمارستان بشه

اما امروز فرق میکرد ، بزار دل اونم خوش باشه

از خیابون رد شدم که یه دفعه صدای ترمز شدید اومد، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم بله...

پسر مزاحم نزدیک بوده بره زیر ماشین، راننده هم هر چی حرفای خوشگل بلد بود به پسره تحویل داد و رفت

پسر مزاحم هم که لباساش گلی و کثیف شده بود یه نگاه به من انداخت و اخماشو کشید تو هم

منم براش زبون درآوردم و به راهم ادامه دادم

تقصیر من چیه میخاست دنبالم راه نیفته خوب

تو مسیر یه پسر بچه رو دیدم که سر خیابون شرکت وایساده بود و گل میفروخت، به سرم زد که گل بخرم

رفتم جلو ازش پرسیدم گفتم آقا پسر گلات چند؟ گفت خانوم سه تا شاخه ۵ تومن

منم ۶ تا رز خریدم ازش، پسر بچه خیلی خوشحال شد و گفت خاله دمت گرم امروز دشت نکرده بودم خدا کنه دستت برام خوب باشه

-ان شالله که باشه

رفتم تو شرکت، به خانوم رفیعی سلام کردم، با دیدن گلای تو دستم بهم چپ چپ نگاه کرد و با یه ریتم خاصی گفت علیک السلام خانوم

رفتارشو به دل نگرفتم نمیخاستم با این حرفای مسخره امروزمو خراب بکنم، یه شاخ گل رو دادم بهش گفتم بفرمایید این مال شماست

چشمای خانوم رفیعی یه برقی زد و چهره اش عوض شد و گفت واقعا مال منه گفتم آره بزارید روی میزتون ان شالله امروز روز خوبی باشه براتون

تشکر کرد اما فوری به غالب قبلیش برگشت و گفت بازم که تاخیر داشتی؟

لبخند زدم و رفتم سمت آبدارخونه

آقای هوشیار آبدارچی با نمک و قد کوتاه ادارمون داشت برای همکارا چایی میریخت، سلام کردم و یه شاخ گل دادم بهش، خیلی خوشحال شد انگار تا حالا هیچ وقت کسی بهش گل نداده بود

آقای هوشیار گفت دخترجون خدا خوشبخت کنه، عاقبت به خیر بشی ایشالااا

تشکر کردم و اومدم بیرون و رفتم اتاق آرامش

آذین تا منو دید گفت وای اینجا رو ببین، کلک رو نکرده بودی که بوی فرند پیدا کردی چقدم آقا رمانتیکه

-آذین جون کدوم پسر مشنگی پیدا میشه صبح کله سحری پاشه بیاد منو ببینه اونم با دسته گل، من از این شانسا ندارم

-خانوم طاهری گفت خدا رو چه دیدی شاید پیدا شد

- آذین گفت پیدا شدن که راحت پیدا میشه فقط باید بعضی ها چشماشونو باز کنن و با اشاره سر به اتاق بغلی که اتاق کار آقای حسینی بود اشاره کرد

یه قهقهه سر دادم و گفتم اگه خیلی ازش خوشت میاد خودم برات پا پیش بزارم

آذین گفت اون بچه فوفول که جای نوه منه به من نمیخوره وگرنه مطمئن باش خودم قاپشو میدزدم

یه چند دقیقه ایی به شوخی گذشت بعدم به هر کدومشون یه شاخ گل دادم و رفتم سمت اتاقم

- آقای حسینی تو راهرو ایستاده بود و داشت با یکی دیگه از همکارا صحبت میکرد که چشمش به من افتاد و بعد نگاهش گیر کرد به گلای توی دستم

یه سلام آهسته کردم و از کنارشون رد شدم

هنوز به در اتاقم نرسیده بودم که از پشت صدام زد خانوم صمیمی !!!

برگشتم به سمتش

صبح بخیر گفت و سرشو انداخت پایین

گفتم بفرمایید در خدمتم

به من و من افتاد و بعد چند ثانیه مکث گفت میخاستم بدونم کاراتون خوب پیش میره؟

معلوم بود که سوالش فقط یه بهونه بوده

گفتم خدا رو شکر، دارم تمومش میکنم ان شاءالله تا چند روز دیگه یه تراز کامل آماده میکنم

-خوب خدا رو شکر پس وقتتونو نگیرم شما به کاراتون برسید

با یه حسرت خاصی به گلای توی دستم نگاه میکرد، میدونستم خیلی دلش میخاد بدونه قضیه اشون چیه

تو دلم گفتم بزار امروز دل اونم شاد بشه توی یه لحظه تصمیم گرفتم یه شاخه گلم به اون بدم

یکی از گلارو گرفتم سمتش، شوکه شد از این حرکت یه دفعه ایی من

گفتم امروز گل خریدم و به بعضی از همکارا دادم که بزارن روی میزشون و از دیدنش لذت ببرن و روز خوبی داشته باشن

برق شادی تو چشمش موج میزد

تشکر کرد و گفت خوشحالم که منم جز اون همکاری هستم که دوست دارید روز خوبی داشته باشن

دیگه ادامه ندادم و سر تکون دادم و رفتم توی اتاقم

آقای حسینی تو بخش اداری شرکت کار میکرد ، همه تو شرکت بچه مثبت بودنشو تایید میکردن و ازش راضی بودن

چند وقتی بود که از هر بهانه ایی استفاده میکرد که با من هم صحبت بشه

این بهانه اش انقدر ضایعه شده بود که آذین چند بار بهم به شوخی تیکه اشو اومده بود

کار امروزمو با کلی انرژی شروع کردم ، میخاستم هر جوری شده تا آخر هفته کارمو تموم کنم ، باید کارای هفته بعدمو زودتر انجام میدادم که برای مرخصی گرفتن دست آقای فتحی گزک نداشته باشم

موقع ناهار آذین اومد صدام کرد گفت بسه دختر خودتو خفه کردی بیا بریم ناهارمونو توی آبدارخونه داغ کنیم و بخوریم

از جام بلند شدم گردنم و کمرم از بس روی صندلی نشسته بودم گرفته بود ، یه قر ریز به کمرم دادم که آذین خنده اش گرفت و گفت امروز مثل این که واقعا خبریه

همون طور که باهش هم قدم شدم و به سمت آبدارخونه میرفتیم گفتم چه خبر؟

گفت خبر بالاتر از این که تو و حسینی مشکوک میزنید عجیب

- آذین تو بازم شدی خانم مارپل، مشکوک چی؟

-هیچی تو که قر میدی اونم که شنگول میزنه، شده عینهو این دخترا که میخاد براشون
خواستگار بیاد، امروز سه تا نامه رو تایپ کرده که عنوان نامه ها رو جا به جا تایپ کرده و فرستاده
اتاق رییس که امضا بشه و پاراف کنه

خنده ام گرفت

آذین گفت چی شد تا اسمش اومد گل از گلت شکفت خانوم؟؟؟

ماجرای صبح رو براش تعریف کردم و گفتم بدبخت الان فکر میکنه من چشمم شوره چون به جای
این که روز خوبی داشته باشه گند خورده تو کاراش

بعد از نهار، وقتی رفتم تو اتاقم اول به الناز زنگ زدم

-سلام الی پلنگ

-اوه چه خبره باید بریم جنگ؟

-نه چرا جنگ؟

-آخه تو همچین گفتی پلنگ گفتم حتما میخای شیرم کنی برم برات جنگ

ناقلا همیشه تیز بود و میفهمید از هر حرفی یه منظوری دارم

- الی یه خبر خووووش دارم

-بنال بینیم

-بی تربیوت این چه طرز حرف زدن با عشق دلته

-اوه چه نوشابه ایی هم برای خودش باز میکنه حالا بگو خبر خوشت چیه

-با مامی حرفیدم قبول کرد

-باریک ، راه افتادی، چه جوری مخشو زدی؟

-دیگه دیگه بماند

-خوب برنامه چیه؟

- ۸ دی میشه هفته دیگه پنج شنبه ، نظر من اینه که چهارشنبه بریم لاهیجان خونه بابام اینا ، بعد پنج شنبه یه خورده آش و حلوا و خرما ردیف میکنیم و میریم سمت ماسال ، بعد از ظهر سر خاک خیراتی ها رو پخش میکنیم و بعدم برمیگردیم لاهیجان ، جمعه هم برمیگردیم تهران، نظرت چیه؟

-این برنامه ایی که تو چیدی نیاز به یه ماشین داره وگرنه خیلی سختمون میشه

- الی بابای من ماشین بده نیس، تازه اگه هم قبولم کنه مامانم عمرا قبول کنه چون میگه جاده خطرناکه

-بزار من برنامه سفرمو به مامانم بگم و برم رو مخ بابام ببینم چطور میشه

-پس خبرشو بهم زود بده

- باشه رفیق خرابتیم دیگه ، حله

اون روز خیلی از کارامو تونستم انجام بدم، اگه این یکی دو روزه یه خورده تلاشمو بیشتر میکردم حتما تا هفته دیگه تکمیل میشد

فصل چهارم

هفته ایی که گذشت پر بود از کار و تلاش، تلاشی که برای انجامش امید داشتم به یه هدف، هدفی که روحمو آرام میکرد

مامان با بابا صحبت کرد ، مطمئن بودم اگه مامان راضی باشه بابا رو حرف مامان حرف نمیزنه

به سختی تونستم از آقای فتحی مرخصی بگیرم، میگفت تو اوج ترافیک کاری میخام بزارم و برم
بلاخره قانعش کردم که من همه کارا رو حتی جلوتر از برنامه ایی که داشتیم انجام دادم و قبول
کرد به شرط این که بعد از برگشت روزی دو ساعت اضافه کاری و ایسم منم به ناچار قبول کردم

الی زنگ زد و خبر داد که مامان و باباش مشکلی با رفتنمون ندارن، می گفت مامانش گفته چون با
ترنم میری خیالم راحت

مشکل ماشین داشتیم، باباش راضی نشده بود ماشینو بهش بده

صبح روز حرکتی و من امروزم باید برم سرکار تا ساعت ۲ ، وسایل سفرمو شب قبل جمع و جور
کردم تا فقط پیام خونه دوش بگیرم و بعد حرکت کنیم

امروز اصلا زمان برام نمیگذره، حس و حال کار کردنم ندارم همش دلم میخاد زودتر ساعت دو
بشه برم خونه

الکی چند تا دفتر و سند مالی رو جلوم ولو کردم اما حتی نگاهم بهشون نداختم ، تمرکز کار
کردن ندارم

بلند میشم در اتاقو باز میکنم به راهرو شرکت نگاه میکنم

آقای حسینی با یه لیوان چایی تو راهرو ایستاده و داره از پنجره بیرونو نگاه میکنه

بهش نگاه میکنم، هیكلش بدک نیس، یه پسر قد بلند، چشم و ابرو مشکلی، اما به نظرم به عنوان
یه مرد زیادی لاغره

تو ذهنم داشتی حسینی رو تجزیه تحلیل میکردم که متوجه شدم اونم داره نگام میکنه

ای وای سوتی دادم رفت

براش سر تکون دادم به نشونه سلام

لبخند زد و سر تکون داد

خجالت کشیدم و سریع رفتم تو ، آبروم رفت الان میگه این دختره چشم سفید داشته منو دید
میزده

داشتم تو ذهنم یه چند تا فحش آبدار ملس به خودم میدادم که تربیت بشم که در اتاق زده شد و
به سرعت باز شد

آقای حسینی با دو تا لیوان چایی اومد تو

بعد از سلام و احوال پرسی گفت دیدم دارید به لیوان تو دستم نگاه میکنید گفتم برم دو تایی
چایی بیارم اینجا با هم بخوریم

از خجالت لپام گل انداخت، تشکر کردم و گفتم خیلی زحمت کشیدید

اونم گفت چه زحمتی، راستش چند روزیه میخاستم پیام باهاتون صحبت کنم اما شما انقدر
سرگرم کار بودید که هر دفعه اومدم جلوی اتاقتون خجالت کشیدم پیام تو

-آره این چند روز سرم خیلی شلوغ بود، راستش فردا مرخصیم به خاطر همین کارا رو زودتر
انجام دادم ، آقای فتحی رو که میشناسید !!

لبخند ملایمی زد و چیزی نگفت

-گفتم در خدمتم با من امری داشتید اگه کاری هست که از دست من برمیاد بفرمایید

سرش پایین بود و به لیوان چایی تو دستش نگاه میکرد

چند ثانیه ایی سکوت کرد و بعدش گفت

-راستش نمیدونم حرفمو از کجا شروع کنم، چند بارم تمرین کردم از قبل اما الان هیچ کدوم یادم
نمیاد

لبخند زدم و گفتم هر جوری که راحتید بگید

-راستش خانم صمیمی شما خیلی خانوم باشخصیت ،مودب و مهربونی هستید، همه همکارا
وظیفه شناسی و دقت عمل شما رو تحسین میکنن

-ممنونم آقای حسینی، خوب من وظیفمو به عنوان یه کارمند توی این شرکت انجام میدم

-منظورم وظایف کارمندی نیس، چه جوری بگم آخه!!!

چند لحظه سکوت کرد و بعد یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-من خیلی دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم، قصد بدی ندارم، اگه خدا بخواد میخام برای امر
خیر مزاحمتون بشم

-بدنم گر گرفته بود، عین کوره داغ شده بودم، سرم پایین بود، نمیدونستم چی باید بگم، واقعا
شوکه شده بودم، انتظار چنین پیشنهادی رو ، اونم توی یه همچین روزی اصلا نداشتم

آقای حسینی که سکوتمو دید گفت: چیزی نمیخای بگی؟ از دستم ناراحت شدی ترنم خانوم؟

-نه آقای حسینی ، راستش واقعا شوکه شدم خیلی یه دفعه ایی بود

-خیلی هم یه دفعه ایی نبود من از خیلی وقت پیش میخواستم این مسئله رو باهاتون مطرح کنم
اما خجالت میکشیدم تا این که اون روز شما بهم گل دادید ، تصمیم نهاییمو گرفتم و این شد که
امروز اومدم خدمتتون

-آقای حسینی من اون شاخه گلو بی منظور بهتون دادم نیتم همون بود که اون روز خدمتتون عرض کردم

-میدونم ترنم خانوم، منظور منم این بود که از اون روز مطمئن شدم که باید حرف دلمو بهتون بگم

حالا نمیخایید نظرتونو بهم بگید

-آقای حسینی خیلی غیر منتظره بود برای من ، باید بهم فرصت بدید

اجازه بدید من چند روز دارم میرم سفر، برگشتم با هم صحبت میکنیم

-باشه اشکالی نداره، شما هر چقدر بخایید من بهتون فرصت میدم

از جاش بلند شد که بره ، استکان چایی هنوز دستم بود و بهش لب نزده بودم

گفت چاییتون سرد شد بدید ببرم آبدارخونه بگم آقای هوشیار عوضش کنه

-نه ممنون خوبه؛ من چایی سرد میخورم

در رو باز کرد بره بیرون یه لحظه مردد شد ، برگشت سمتم و گفت

-خوشحال میشم از این به بعد به جای گفتن فامیلم علی صدا کنید

بعد سریع رفت

خشکم زده بود، چند دقیقه ایی بی هیچ حرکتی سر جام نشسته بودم و به کاغذی که گوشه اتاق

روی زمین افتاده بود زل زده بودم

باید به آذین بگم، مطمئنا اگه بفهمه حدسش درست بوده کلی ذوق میکنه

به بهونه بردن لیوان چایی به آبدارخونه رفتم بیرون

آذین پشت میزش داشت با تلفن با یه ارباب رجوع حرف میزد

کنار دستش نشستم، چند بار زدم به بازوش که تلفنو قطع کنه زودتر اونم هی با دست منو هل میداد

تلفنو که قطع کرد گفت چته دختر مگه شیش ماهه به دنیا اومدی امون بده

-آذین نمیدونی چی شده یه خبر دسته اول دارم برات داغ داغ

-چی شده رفیعی رو از مسؤل دفتری برداشتن؟ ارتقا درجه پیدا کردی؟

-نه بابا مهم تر از ایناس

-بگو دیگه دلمو بردی

-حسینی اومد اتاقم

-خووووب!!

-خوب نداره بقیه اش همونیه که خودت هی میگفتی

-عه بگو دیگه دلمو آب کردی، ازت خواستگاری کرد؟

-یه چی تو همین مایه ها بود، گفت میخام باهات بیشتر آشنا بشم و قصدم خیر و از این جور حرفا

-تو بهش چی گفتی؟

-منم گفتم فرصت میخام برم شمال و برگردم بعد باهام حرف میزنیم

تازشم بهم گفت خوشحال میشم از این به بعد علی جون صدام کنی

-واااای مامانم اینا، علی جونت تو حلقم

یه خورده با همدیگه سر این موضوع خندیدیم و بعدم بهش سپردم که در مورد این قضیه به

کسی چیزی نگه تا ببینم چی پیش میاد

ساعت نزدیک دو بود که الی زنگ زد بهم

-الو ترنمی سلام

-سلام الناز جونم بگو بگو بگو بگو

-ترنم ماشین جور کردم

-از کجا؟

-سامان جونم ماشینشو بهم داد

-به به آقا چه دست و دلباز شدن، اون که جونش بسته به ماشین خوشگلش بود

-دیگه وقتی الی خانوم ازش بخاد نه نمیگه که ، فقط شرط کرده یه خط اگه بهش بیفته خونم پای خودمه

-خیلی زحمت کشیده آقا سامانتون، دستش درد نکنه

-حالا کمتر زر بزنی بیا خونه حاضر باش میام دنبالت که بریم

-اوکی رفیق، بای

وسایلمو جمع کردم از روی میز، از حرفای الناز خنده ام گرفته بود

سامان دوست پسر النازه ، ن زدیک پنج سالی میشه که با هم هستن، منتها خانواده الناز با ازدواجشون موافق نیستن

بابا و ماما الناز فرهنگی هستن و خانواده خیلی خوبی داره که الی تنها فرزندشونه

برعکس اونا خانواده سامان یه خانواده شلوغه و شلم شورباس که هر کس برای خودش یه سازی میزنه

سامان کار و کاسبیه درست و درمونی هم نداره، هر روز سر یه کاریه ، از دار دنیا هم یه ماشین خریده و انداخته زیرپاش

راستش منم زیاد از سامان خوشم نمیاد نمیدونم الی به چی این پسر دل بسته که ول کنش نیس
از شرکت آژانس گرفتم که سریعتر برسم خونه هر چی زودتر حرکت میکردیم بهتر بود کمتر به
تاریکی میخوردیم

بلاخره ساعت ۴ الناز اومد دنبالم و با سلام و صلوات و کلی سفارش از طرف مامان راه افتادیم
فصل پنجم

هوای جاده کاملا پاییزی بود ، امروز از اون روزایی که من دلم میخاد فقط نفس بکشم و هوا رو
بکشم تو ریه هام

هر چی به سمت جاده های شمالی نزدیک میشدیم نم نم بارون تند تر میشد

الناز دست فرمون خوبی داشت اما انگار پلاکاش یه کم سنگین شده بود و من از ترس این که
خواهش بیره به شروع کردم ماجرای امروز حسینی رو با آب و تاب براش تعریف کردم اونم کلی
خندید و سر به سرم گذاشت

وقتی رسیدم لاهیجان ساعت حوالی ۸ بود ، بارون شدیدی میومد

خونه به خاطر این که چند ماهی بود بهش سر نزده بودیم خیلی سرد بود عین یخچال، بخاری ها
رو روشن کردیم و شعله اش رو گذشتیم آخر

یه سوپرمارکت چسبیده به خونه بابا اینا بود ، رفتم اونجا تا هم برای شام خرید کنم هم برای
خیراتی های فردا

صبح با انرژی غیرقابل توصیفی از خواب بیدار شدم، الی هنوز خواب بود ، چند بار تکونش دادم
گفت ولم کن میخوام بخوابم و بالشو گذاشت رو سرش

بالشو از رو سرش کشیدم و چند بار با همون بالش زدم تو سرش

بلند شد و تو پذیرایی خونه افتاد دنبالم، بعد از این که خواب حسابی از سرش پرید گفتم حالا بزن بریم تو آشپزخونه

یه صبحانه سرپایی خوردیم و مشغول شدیم

نخود و لوبیاها رو از شب قبل خیس کرده بودیم

من آشپزی زیاد بلد نبودم، یه چیزایی رو دست و پا شکسته میتونستم درست کنم

اما الناز واقعا یه کدبانو بود، چون بابا و مامانش هر دو تا شاغل بودن از بچگی آشپزی رو یاد گرفته بود

یه سری وسایل رو هم مثل سبزی آش از تهران مامانم برام آماده کرده بود

حلوا رو هم به شیرینی فروشی نزدیک خونه سفارش دادیم و قرار بود بعد از ظهر سر راه بگیریم ازش

حوالی ساعت ۱۲ از خونه زدیم بیرون، آش رو با قابلمه گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین، خرماها رو هم توی ظرف چیده بودیم و حلوا رو هم از شیرینی فروشی گرفتیم و به سمت ماسال حرکت کردیم، نزدیک به دو ساعت تا روستای پدربزرگ نرگس راه داشتیم

حال من خیلی خوب بود، از بعد از فوت نرگس امروز بهترین حالو داشتم، حس سبکی خیال

الناز هم حسابی کوک بود، موسیقی شاد گذاشتیم، از اون شیش و هشتیا و با همدیگه خوندیم و یه جاهایش هم با حرکات موزون دلی از عزا درآوردیم

ساعت نزدیک یک بود، خیلی گرسنم شده بود، النازم قار و قور شکمش رفته بود هوا، به مغازه کنار جاده دیدیم و زدیم بغل

من تو ماشین نشستم و الناز رفتم به خورده هله هوله بخوره بخوریم
 موزیک سیستمو عوض کردم و رفت روی آلبوم محسن یگانه، من خیلی ترانه هاشو دوس داشتم
 چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و رفتم حس موزیک

نه خودش موند نه خاطره هاش تنها چیزی که مونده جای خالیسه
 قصه ی دنباله دار رفتنش هنوز شبا مئه یه ستاره از ذهنم رد میشه
 دلخوشیامو زیر پاش گذاشت و گذشت حالا فقط منم من بی انگیزه
 کسی که دنیای من بوده یه روز نبودنش داره دنیامو بهم می ریزه

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل ساده مو تو غم تنها گذاشت و رفت

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دل ساده مو تو غم تنها گذاشت و رفت

چند دقیقه ایی گذشت، یه لحظه یه صدای ترمز فجیع و بعدشم یه تکون وحشتناک ماشین

یه لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد، سرم درد میکرد، چشمام سیاهی میرفت، صحنه های تصادفم با نرگس جلوی چشمم رژه میرفت

چند لحظه به همین منوال گذشت، تا تونستم هوشیار بشم و ببینم کجام و چی شده
دستمو گذاشتم رو پیشونیم، به خاطر برخورد به داشبورد ماشین چند تا خراش کوچیک برداشته
بود

در ماشین به شدت باز شد، یه پسر جوون بود

گفت خانوم خوبی؟ خانم حالت خوبه؟

مدام این جمله رو تکرار میکرد

صدای جیغ و فریاد الی داشت بهم نزدیک میشد

پسر جوون رو زدم کنار و از ماشین پیاده شدم و نشستم کنار خیابون

الناز هوار میکشید و میگفت ترنم خوبی؟

پسر جوون کنار دستم نشسته بود و نگام میکرد، چقدر قیافه اش آشنا بود، کجا دیده بودمش؟
خیلی آشناس مطمئنم

سرم درد میکنه، صدای گریه الناز روی مخمه

توی یه لحظه میگم الناز ساکت شو

پسر جوون دیگه ایی به جمع اضافه شده و هر سه تاشون نگام میکنن

الناز هق هق میکنه، سرم تیر میکشه

سرش داد میزنم و میگم ساکت باش الی یه لیوان آب بهم بده

پسر جوون آشنا رو به الی میگه خانوم آروم باش برو یه آب بیار، دورش خلوت باشه بهتره

الناز میره و با یه شیشه آب برمیگرده و میده دست پسر آشنا

بطری آبو باز میکنه و میده دستم، یه چیکه ازش میخورم و کمی هم به صورتم میپاشم

احساس میکنم حالم جا اومده

پسر آشنا روبروم نشست ، نگاه میکنم؛ یادم افتاد، مجری معروفه تلویزیون، همونی که برنامه هاش خیلی طرفدار داره و همه پیگیری میکنن، اسمش چی بود؟؟؟

آها یادم اومد، آرش میرزایی، خودشه

از جام بلند میشم

آرش میرزایی میگه خانوم خوبی؟

میگم بله خوبم فقط چند دقیقه گیج شده بودم به خاطر شوکی که بهم وارد شد

الناز میاد سمتم، بغلم میکنه و میگه

-خدا رو شکر، ترنم رو به راهی؟

سر تکون میدم ، میرم سمت عقب ماشین ، صندوق سمت راننده جمع شده بود، چراغ شکسته بود و سپر افتاده بود

پسر جوونی که معلوم بود همراه میرزایی هستش اومد جلو و گفت

-خانوم من عذر میخام، من مقصرم ، من پشت فرمون بودم

هر چقدر خسارت ماشین باشه پرداخت میکنم

آرش میرزایی هم اومد جلو و گفت: خانوم اگه لازمه خودتونو برسونیم به بیمارستانی ، درمانگاهی

رو به الناز که داره هنوزم گریه میکنه میگم در صندوق رو باز کن

میرزایی ادامه میدهد: خانوم دوست من یه لحظه کنترل ماشین از دستش خارج شد و اینطوری شد، اگر لازمه زنگ بزنیم افسر بیاد ، اگر هم مایل باشید خسارتشو پرداخت میکنیم

و بعد ادامه داد: من آرش میرزایی هستم مجری تلویزیون ، من تضمین میکنم که خسارتتون رو کامل پرداخت کنیم

با خشم برمیگردم سمتش اما بازم چیزی نمیگم ، با صدای بلندتری به الناز میگم در صندوق رو بزن

الناز میگه زدم باز همیشه به خاطر ضربه

تقلا میکنم که در صندوقو باز کنم، میرزایی میاد جلو و با چند تا ضربه که به در صندوق میزنه بازش میکنه

خدا رو شکر قابلمه آش نریخته و سالمه

الناز میاد نزدیک تر و با صدایی که با گریه همراهه میگه سامان منو میکشه ، بفهمه این بلا سر ماشینش اومده منو زنده به گور میکنه

باید تصمیم بگیرم، ساعت نزدیکه ۲، باید خیراتی ها رو سر خاک برسونیم

ماشین سامان هم باید هر جوری شده درست کنیم چون اگه اینطوری ماشینو ببریم تهران قطعاً یه دعوی اساسی با الناز راه میندازه ولی ما اینجا تعمیرگاه یا صافکار نمیشناسیم که بخاییم ماشینو درست کنیم ، تازشم اصلاً معلوم نیس چند ساعت درست کردن ماشین طول بکشه که بتونیم به سر خاک برسیم

دوست میرزایی که دید جز سکوت چیزی از من نشنیدن با تشر گفت خانوم تکلیف ما رو مشخص کن چی کاره اییم ؟ میخای چی کار کنی؟

الناز با عصبانیت گفت: حالا خودت زدی یه چیزی طلب کارم شدی از ما

پسره اومد جلوتر و به الناز گفت یک ساعت معطلمون کردید، دوستتم که سالمه خسارت ماشینت چقده همین الان بدم و خلاص

میرزایی که دید بحث اون دو تا داره بالا میگیره اومد جلو و سعی کرد دوستشو آروم کنه

باید یه کاری کنیم که هم ماشین درست بشه هم خیراتی ها به موقع برسه

نمیدونم تو یه لحظه چی شد که تصمیم گرفتم هر چی تو ذهنم میگذره بلند بگم

رو کردم سمت اون سه تا و گفتم :

ماشین دست ما امانت بوده ، صاحبش خیلی روش حساسه، ما اینجا غریبیم و کسی رو نمیشناسیم ، ما خسارت نقدی نمیخاییم ماشینمونو ببرید تعمیرگاهی یا صافکاری که هر جوری شده تا فردا درستش کنه مثل روز اول

میرزایی اومد جلو و گفت : باشه خانوم مشکلی نیست سوار شید دنبال ما بیایید بریم تعمیرگاه

من گفتم آقای میرزایی یه مشکل دیگه هست

-چی؟

-این قابلمه آش و حلوا و خرما خیراتی هست که من هر جوری شده تا قبل از غروب باید

برسونمش روستای سرپر

شما کمکم میکنید؟

سکوت کرد و بعد چند ثانیه رفت سمت دوستش که بعدا فهمیدیم اسمش مهدی و با هم حرف

زدن و دوباره برگشت سمت ما و گفت

-من با شما با ماشین مهدی میام که بریم خیراتی هاتونو پخش کنید، مهدی هم با دوستتون میره

تعمیرگاه

اینطوری قبوله؟ مشکل دیگه ای نیست؟

یه نگاه به الناز کردم با دست بهش اشاره کردم که راضیه اونم با سرتایید کرد

منم گفتم پس عجله کنید وقت کمه

الناز رفت از روی صندلی عقب خرما و حلواها رو برداره

منم رفتم سمت قابلمه آش، خیلی سنگین بود، زور زدم که تنهایی بلندش کنم اما نشد

میرزایی اومد جلو و گفت اجازه بدید کمکتون کنم

گفتم مرسی اذیت میشید الان الناز میاد

-نه خانوم این حرفا چیه به هر حال باید همکاری کنیم تا کارا با سرعت انجام بشه، برید کنار

کمکم کرد و قابلمه رو بردیم گذاشتیم صندوق ماشین دوستش

الناز خرما و حلوا رو گذاشت رو صندلی عقب

کیفمو از ماشین خودمون برداشتم و با الناز خداحافظی کردم، رفتم سمت ماشین اونا

تو دلم یه کم استرس افتاده بود، زیر لب بسم الله گرفتم و سوار شدم

یه خورده از مسیر رو طی کردیم، هر دو ساکت بودیم، معلوم بود حوصلش سر رفته، چون مدام با

دستاش رو فرمون ضرب میگرفت، اما بلاخره نتونست طاقت بیاره و به حرف اومد

-خانوم جسارتا اسم شریفتوت چی بود؟

-صمیمی هستم، ترنم صمیمی

-منم آرش میرزایی هستم

-بله شما که معرف حضور همه هستید نیاز به معرفی ندارید

لبخند زد و ادامه داد

- خدا عزیزتون رو بیامرزه، تازه فوت کردن؟

من انگار خنگول بازیم گول کرده بود گفتم

-کی فوت کرده؟

-همون که براش خیرات میبرید دیگه

-آهااااا، نه چند سالی میشه فوت کردن

-خدا بیامرزتشون؛ نسبتشون با شما چیه؟

از این حس کنجاویش خنده ام گرفته بود و با یه لبخندی که سعی در جمع کردنش داشتم گفتم

-نسبت نداریم

با تعجب گفت:

-شوخی میکنید؟

-نه جدی میگم، نسبت نداریم، ایشون پدر بزرگ دوستم بودن

-همین دوستتون الناز خانوم؟

-نه یه دوست دیگه

-پس خود دوستتون کجاست؟

دیگه نمیتونستم جلوی خنده امو بگیرم، خوشم اومده بود از سوالایی که میپرسید ، میخاست هر

جوری شده باهش حرف بزنم، مردم در موردش راست میگن که خیلی پر حرفه

با ریتم خنده داری گفتم

-قبرستون

اول فکر کرد مسخره اش میکنم اخماشو کشید تو هم، بعد چند لحظه گفت یعنی اونجا تو روستا منتظر شما هستن؟

با این سوال یاد نرگس اومد تو ذهنم، دلم گرفت و ناخودآگاه خنده ام محو شد و گفتم

-نه دوستم فوت کرده

متوجه ناراحتیم شد و گفت

-عذر میخام ناراحتتون کردم

سریع سعی کردم از اون حال پیام بیرونو به لبخند تصنعی زدم و گفتم

-نه اشکالی نداره

بعدم ادامه دادم:

-دوستم نرگس هر سال توی همچین روزی خیرات می آورد سر خاک بابابزرگش، امسال که خودش نیست من و الناز تصمیم گرفتیم این کارو انجام بدیم که اینطوری شد

میرزایی برای دل داری من و این که از اون حالت پیام بیرون گفت

-من خدا رو شکر میکنم که این تصادف باعث شد منم سهمی توی این ثواب داشته باشم

ازش تشکر کردم

با این حرفش تو دلم حس خوبی نسبت بهش به وجود اومده بود

شاید اولش به ترسی ته دلم داشتم از این که با به پسر جوون این مسیر رو برم

مسیر به سمت روستا، سربالایی بود که از دامنه کوه باید رد میشدیم

هر چی به روستا نزدیک تر میشدیم هوا سرت تر و بارش بارون به برف تبدیل شده بود و سرعت

ماشین به طبع کمتر میشد

ساعت ۳ به روستا رسیدیم و پرسون پرسون رفتیم سمت قبرستون که تو حیاط مسجد روستا بود تو مسجد مثل این که مراسم ختم بود و تک و توک آدمایی بودن که سر قبر مرده هاشون نشسته بودن

آرش ماشینو به گوشه پارک کرد و پیاده شدیم

من نمیدونستم قبر بابابزرگ نرگس کجاست به آرش گفتم اسم بابابزرگ نرگس میرزا حسن بیگی بوده، روی قبر رو نگاه کن تا پیداش کنیم

اون از سمت راست رفت و منم قبرای سمت چپ رو نگاه میکردم ، همه قبر رو نگاه کردم اما اثری نبود ، داشتم ناامید میشدم

ته قبرستون سمت چپ یه قبری بود که یه پیرزن پیر بالا سرش نشسته بود و فاتحه میخواند، بالای سر قبر که رسیدم با دیدن اسم روی سنگ خوشحال شدم و برگشتم سمت آرش و با صدای بلند گفتم آقا آرش بیا اینجا

پیرزن که یه عینک ته استکانی روی چشمش بود و معلوم بود که چشمش خوب نمیبینه ، با شنیدن صدای من سر بلند کرد و منو نگاه کرد

سلام کردم بهش و کنار دستش نشستم و شروع کردم به فاتحه خواندن

آرش با یه دبه آب که دستش بود رسید به قبر و آب رو ریخت روی قبر

دست کشیدم روی قبر، چقدر حس خوبی بهم دست داد، انگار تو اون لحظه نرگس کنارم بود، قلبم احساس آرامش عجیبی میکرد

پیرزن که تا اون لحظه داشت خیره به من نگاه میکرد و اشک میریخت یه دفعه به طور ناگهانی دست انداخت دور گردنم و گفت

-اومدی نرگس جان ، بی بی قربونت بشم امسال دیر کردی مادر

لبخند زدم بهش، نمیتونستم چیزی بگم

مشخص بود به خاطر ضعیفی چشمش نتونسته چهره امو تشخیص بده که من نرگس نیستم

دست گذاشت روی قبر رو گفت

- دیدی میرزا بهت گفتم نگران نباش، نرگسی که من میشناسم هر جوری شده خودشو میرسونه

بعد رو کرد به منو گفت

- چند شب پیش خواب میرزا رو دیدم، یه لباس سفید بلند پوشیده بود و یه گوشه نشسته بود و

میگفت بی بی امسال فکر نکنم نرگسم بیاد، من بهش گفتم میرزا نرگس میاد مطمئن باش

حرفای بی بی منغلبم کرده بود، اشکام مثل برفی که با سرعت از آسمون میومد پایین سرازیر

شده بود و بند نمی اومد

بی بی گفت: قربونت بشم گریه نداره که نه نه، مهم اینه که اومدی به عهدهت وفادار بودی دیر و

زودش فرق نمیکنه

یه دفعه رو کرد به آرش و گفت:

- میرزا مبارک باشه، نوه ات عروس شده، امسال با شوهرش اومده دیدنت

بعدم به من گفت:

- حتما میرزا فکر میکرده چون از امسال شوهر کردی دیگه نمیتونی بیای سرخاکش

با این حرف بی بی خجالت کشیدم، حتی روم نمیشد سرمو بلند کنم به آرش نگاه کنم

من که نمیتونستم دل پیرزن رو بشکونمو بگم من نرگس نیستم، بگم که نرگس زیر خروار خاک
 خوابیده از طرفی هم اگه الان به بی بی میگفتم که آرش شوهرم نیس بعد پیش خودش چه فکر
 میکرد و میگفت نوه میرزا حسن پاشده با یه مرد غریبه این همه راه اومده
 ماجرای تصادفم که نمیشد برای بی بی تعریف کرد، مشخص بود پیرزن بیچاره علاوه بر چشماش
 گوشاشم سنگین بود چون بلند بلند حرف میزد
 تازه اگر ماجرای تصادفو میگفتم اصلا متوجه نمیشد که چی شده و چی به چیه

پس ترجیح دادم سکوت کنم، تو دلم آشوب شد، نکنه آرش از سکوت سو برداشت کنه
 همون طور که داشتیم به قبر نگاه میکردم و تو ذهنم کشمکش میکردم که آرش از جاش بلند شد
 و گفت خیراتی ها رو نمیخای پخش کنی؟

تازه به خودم اومدم و دنبالش رفتم سمت ماشین
 حلوا و خرماها رو بین مردمی که از مسجد میومدن بیرون خیرات کردیم
 برای تقسیم آس باید اونو دوباره داغ میکردم و تو ظرف میکشیدم
 رفتم به سمت بی بی و گفتم

-بی بی میشه آس رو بیارم خونتون داغ کنم بعد پخشش کنم؟

-آره دخترم، خونه خودته بیا بریم

با هم رفتیم سمت ماشین و به بی بی کمک کردم سوار بشه

آرش که هنوز سینی خرما دستش بود اومد و گفت کجا بریم؟

-میریم خونه بی بی

سوار شد و ماشین رو روشن کرد

بی بی زبون شیرینی داشت، تو مسیر به قول خودش داشت برای آرش از خاطرات میرزا حسن تعریف میکرد که چه جوری و با چه زحمتی نرگس رو بزرگ کرده و آرش هم با دقت به حرفاش گوش میداد و گاهی هم با بله گفتن تایید میکرد

بی بی از من پرسید

-نرگس جان اسم شوهرت چیه نه نه؟ چی صداش کنیم تو خوشت میاد دخترم؟

لپام سرخ شد، لمبو جویدم و سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

بی بی فکر کرد از حجب و حیامه که ساکت شدم و بعد ادامه داد

-نه نه شوهر کردن که خجالت نداره، همه شوهر میکنن، دیگه اینقدر سرخ و سفید شدن نداره

آرش یه نگاهی به من انداخت و گفت: اسمم آرش بی بی کوچیک شمام

بعد بی بی شروع کرد با به به و چه چه از تعریف اسم آرش و داستان آرش کمان گیر که توی شاهنامه اومده

خلاصه رسیدم به خونه بی بی

یه خونه روستایی چوبی که چند تا پله میخورد و میرفت بالا، یه ایوون بزرگ داشت که با چند تا در به اتاقا میرسید

آرش مثل این که از خونه خیلی خوشش اومده بود و با چنان شوقی از خونه بی بی تعریف میکرد

از این اخلاقی خوشم اومده بود مثل پسرای سوسول امروزی نبود که از هم کلامی با پیرزنای مسن بدشون میاد بر عکس خیلی با بی بی گرم میگرفت حتی بیشتر از من

قابلمه آش رو دو نفری گرفتیم و بردیم بالا

توی یکی از اتاقا یه گاز قدیمی رومیزی بود که البته بی بی رو زمین گذاشته بودتش

قابلمه رو گذاشتیم روش و داغش کردیم

بعد با کمک آرش، آش رو کشیدم توی ظرفا

هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمیشد فقط با هم همکاری میکردیم

کشیدن آش که تموم شد، آرش یکی از ظرفای آش رو برداشت و رفت نشست کنار بی بی

بی بی هم براش از خاطرات گذشته تعریف میکرد

آرش انگار سرش درد میکرد برای شنیدن حرفای بی بی

البته فکر کنم به خاطر شغلش باشه که اینقدر خونگرمه و با مردم زود جوش میخوره

بی بی به من گفت: نه نه به چی نگاه میکنی؟ آش ها رو بردار بچین تو سینی ببر بین همسایه ها

پخش کن

راستش میترسیدم از این که تنهایی تو روستا برم، دلم میخواست آرش باهام بیاد اما اون غرق

حرفای بی بی بود

به ناچار رفتم

چند سری رفتم و برگشتم تا همه آش ها رو تقسیم کردم

آخرین ظرف آشی که بردم جلوی در خونه یکی از همسایه ها دیدم دو تا خانوم دارن باهام در

مورد ریزش کوه حرف میزنن، ازشون پرسیدم چی شده

که گفتن راه به سمت شهر کوه ریزش کرده و بسته شده

سریع برگشتم سمت خونه بی بی

و بدو بدو رفتم سمت اتاق

با باز شدن ناگهانی در، بی بی و آرش برگشتن سمت من

آرش گفت چی شده؟

-میگن راه به سمت شهر کوه ریزش کرده و بسته شده ، پاشو زودتر بریم تا هوا تاریک تر نشده
برسیم به شهر

آرش از جاش بلند شد که پلیورشو بپوشه

بی بی گفت: راه که بسته است شب رو اینجا بمونید صبح راهی بشید

من گفتم: نه بی بی باید بریم کار داریم

بی بی خیلی اصرار کرد اما هر چی گفت من قبول نکردم و گفتم باید بریم

تو جاده خیلی برف نشسته بود، هوا هم هر چی به شب نزدیک تر میشدیم سردتر میشد

هیچ حرفی بین ما زده نمیشد

کلافه شده بودم، اگه راه واقعا بسته باشه چی کار کنم؟

چقدر امروز پشت سر هم بد آوردم

گوشیم زنگ میخورد اصلا حوصله جواب دادنشو نداشتم به ناچار از تو جیبم درش آوردم

مامانم بود، صدامو صاف کردم و جواب دادم، سعی کردم شاد و پرانرژی حرف بزنم

مامان پرسید: خیراتی هاتونو پخش کردید؟

گفتم آره عزیزم ، الان داریم برمیگردیم منتها برف شدیده، مردم روستا میگفتن احتمالاً راه بسته است

مامان داشت توصیه های لازمو میکرد که مراقب باشید، لباس گرم بپوشید و...، من هنوز تلفنو قطع نکرده بودم

که چراغای قرمز و آبی پلیس تو پیچ جاده معلوم شد

آرش میخواست بگه بفرما راه بسته است

که تا دهن باز کرد دستمو گذاشتم جلوی دهنش

با این حرکت من تعجب کرد و خودشو کشید عقب و ساکت شد

خدا رو شکر مامان چیزی متوجه نشد و تلفنو قطع کردم

به سمت آرش برگشتم، خجالت میکشیدم نگاش کنم گفتم

-ببخشید نمیخاستم مامانم بفهمه وگرنه نگرانم میشد

-مهم نیست ، حالا چیکار کنیم راه بسته است

به جاده نگاه کردم، دوباره دلم آشوب شد انگار تو دلم رخت میشستن

از ماشین پیاده شدم ، آرشم دنبالم پیاده شد

به سمت ماموری که اونجا ایستاده بود رفتم

سوال کردم راه کی باز میشه؟ گفت معلوم نیس خانوم ، با وجود تاریکی هوا و برف سنگینی که اومده احتمالاً تا فردا طول بکشه

-فردا خیلی دیره آقا ، هیچ راه دیگه ایی نیس که به شهر برسیم

-نه خانوم فقط همین یه جاده است مگر اینکه پیاده بخایید برید که اونم خیلی خطرناکه

مامور پلیس با دیدن آرش که پشت سرم ساکت ایستاده بود اونو شناخت و سریع رفت سمتش و بعد از کلی احوال پرسی و خوشحالی گفت

- شما کجا آقای میرزایی اینجا کجا؟

- آرش گفت به هر حال دست تقدیر بوده من الان اینجا باشم

مامور پلیس که آرش رو شناخت شروع کرد به گرمی توضیح دادن برای آرش که امشب رو باید تو روستا بمونید تا فردا راه باز بشه

بعدم کلی تعارف کرد که بریم خونه خودش

آرش کلی تشکر کرد و بعد گفت ممنون اگر قرار باشه بمونیم میریم خونه یکی از آشناها که تو روستا هست ، منظورش خونه بی بی بود

سوار ماشین شدیم ، من گفتم :

-نمیشه تو ماشین منتظر بمونیم همین جا، شاید راه زودتر باز بشه و بریم

-دختر تو دیوونه ایی؟؟؟ هوا به این سردی تا صبح تو ماشین یخ میزنیم

ماشین رو روشن کرد و دور زد

درمونده شده بودم

عجب اشتباهی کردم که با این پسره پاشدم اومدم

کاشکی به بی بی گفته بودم که ما زن و شوهر نیستیم الان حداقل با خیال آسوده میومدم خونه

بی بی

رسیدم دم خونه بی بی و ماشین رو خاموش کرد و گفت پیاده شو

گفتم من پیاده نمیشم ، من تو ماشین میشینم

یه نفس عمیق کشید و داد بیرون که نشون از کلافگیش بود

پرسید چرا پیاده نمیشی؟

اولین جمله ایی که به ذهنم رسید به زبون آوردم و گفتم چون بدم میاد تو رختخواب کسی

بخوابم

یه خنده با تمسخر تحویلیم داد و گفتم خوب تو توی رختخواب کسی خواب تا صبح بشین ،

فقط پیاده شو و بیا تو، چون نمیخام تا صبح یخ بزنی

از گفتن جمله ایی که تو ذهنم بود حیا داشتم اما بلاخره باید میگفتم

چشمامو بستم و با خجالت گفتم آخه بی بی فکر میکنه ما زن و شوهریم

با صدای بلندی که نشون از عصبانیتش داشت گفت نترس من دختر ندیده نیستم ، چیزی که دور

و برم زیاد ریخته دختر که برم له له میزنن

از شنیدن این حرفا حس تحقیر بهم دست داد ، بهم برخورد بود ، دلم میخاست بشینم گریه کنم

آرش از ماشین پیاده شد

منم به ناچار پیاده شدم

فصل ششم

بی بی با دیدن دوباره ما خیلی خوشحال شد و ازمون استقبال کرد و گفت:

-به موقع رسیدید میخاستم الان شام بخورم

وارد اتاق که شدیم حرارت گرمای بخاری هیزمی که به صورتم خورد چون دوباره به بدنم داد

دو تایی تو اتاق نشستیم بدون هیچ حرفی

بی بی که اومد داخل اتاق با تعجب گفت : نه نه تو چرا هنوز پالتو تو در نیاوردی ، اتاق گرمه عرق میکنی بعد میری بیرون سرما میخوری

زیر پالتوم یه بلوز آستین سه ربع شیری رنگ پوشیده بودم که قدش تا روی باسنم میرسید

احساس معذبی داشتم ، اما به ناچار پالتومو از تنم در آوردم

آرش حتی نگاهم نکرد و رفتار عادی داشت

با بی بی کمک کردم تا سفره شامش رو پهن کنیم

یه قابلمه کوچیک لوبیا پلو با یه ظرف ماست محلی به همراه یه ظرف آش که خودم بعد از ظهر براش گذاشته بودم

با این که غذای ساده ایی بود اما واقعا چسبید، من که ناهار هم نخورده بودم از خوردن غذای بی بی خیلی لذت بردم و حسابی بهم چسبید

آرش هم که حسابی از ماست محلی خوشش اومده بود

بعد از خوردن شام سفره رو که جمع کردیم ، تصمیم گرفتیم ظرفا رو بشورم

یه سینک ظرفشویی کوچیک تو ایوون خونه بی بی بود که ظرفاشو اونجا میشست

بی بی اصرار کرد که نشورم و گفت هوا سرده بزارم فردا صبح خودش میشوره اما قبول نکردم

سرم پایین بود و ظرفا رو کف میزدم که آرش اومد تو ایوون و گفت بزار کمکت کنم زودتر بشوری، هوا سرده

گفتم :

-نه چند تا تیکه ظرف که بیشتر نیست الان تموم میشه

یه خورده توی ایوون ایستاد و حیاط و باغ بی بی رو که زیر برف سفیدپوش شده بود نگاه کرد و
بعدهش گفت :

-این برف جون میده برای آدم برفی درست کردن

-آره من هیچ وقت این همه برف رو یه جا ندیده بودم

شستن ظرف ها که تموم شد بهش گفتم که من میرم تو ، اونم گفت برو منم اللن میام

بی بی به اندازه همه عمرش خاطره داشت برای تعریف کردن، از شوهرش که چند سال پیش فوت
کرده بود و بچه هاش که همه رفته بودن شهر زندگی میکردن و تنها پسر خواهرش توی روستا
زندگی میکرد و شبا میومد پیش بی بی میخوابید که تنها نباشه

بی بی انقدر برامون حرف زد که من واقعا خوابم گرفته بود و دیگه اصلا چیزی از حرفای بی بی
حالیتم نمیشد

آرش هم دیگه با اون ذوق و شوق اولیه به حرفای بی بی توجه نمیکرد

وقتی که پسر خواهر بی بی اومد دیگه وقت خواب بی بی بود

بی بی بلند شد و رفت توی یه اتاق دیگه و منم صدا کرد دنبالش برم

یه تشک بزرگ و یه لحاف قدیمی و خیلی بزرگ و دو تا بالش از توی رختخواباش کشید بیرون

بعدم گفت برشون دار بیا دنبالم

رفتیم توی یه اتاق دیگه که بی بی بهش میگفت مهمون اتاق، یعنی اتاقی که برای مهموناش بود

یه قالی قرمز طرح قدیم وسط اتاق پهن و یه بخاری هیزمی هم گوشه اتاق بود

چند تا بالش هم با روکش گلای سرخ به عنوان پشتی به دیوار تکیه داده شده بود

همه چیز در عین سادگی زیبا بود و تمیز

آرش که اومده بود دنبالمون دید که من در تقلای حمل تشکم فوری اومد و اونو از دستم گرفت

بی بی گفت: پسرم بیار اینجا پهنش کن

بعدم آرش رفت لحاف و آورد، منم بالشا رو آوردم

بی بی گفت بخابید، اگه سردتون هم شد این هیزم هایی که این بغل دیواره بندازید تو بخاری تا

گرمتون بشه

یه شب بخیری گفت و داشت میرفت که من گفتم:

- بی بی میشه یه پتو دیگه هم بهم بدی آخه من خیلی سرماییم

بی بی هم مثل مادر بزرگایی که نوه هاشونو نصیحت میکنن رو کرد به سمت آرش و گفت:

- دخترم، زن باید تو بغل شوهرش گرم بشه نه با پیچیدن پتو و لحاف، سردت شد هیزم بنداز تو

بخاری، شب بخیر

زیر لب شروع کردم به غر زدن که حالا بی بی هم برای من شده کارشناس سکسولوژی، چی

میشد یه پتو دیگه میدادی حالا

آرش که حرفامو شنیده بود یه لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت و سر جاش دراز کشید و لحاف رو

کشید روی سرش

چند دقیقه ایی کنار بخاری نشستم

دلَم آشفته بود، یه ترسی افتاده بود تو دلَم، از این که قرار بود با یه پسر غریبه یه شب رو صبح

کنم وحشت کرده بودم

یه کورسوی امید تو دلم بود از این که آرش تا الان هیچ کاری نکرده بود که من ازش حس بدی تو
دلم داشته باشم

هی داشتم با خودم کلنجار میرفتم و به بی بی غر میزدم که عجب پیرزن یه دنده ایه یه پتو اضافه
نداد

چند دقیقه که گذشت آرش لحاف رو از رو سرش زد کنار و گفت

-بیا سر جات بخواب تا صبح که نمیتونی اونجا بشینی ، من به خدا قسم میخورم که کاری بهت
نداشته باشم و از حد خودم تجاوز نکنم

نمیدونستم باید چی بگم، اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم

تا صبحم که نمیتونستم اینجا بشینم

آرش که سکوتمو دید گفت: اصلا من پشتمو میکنم بهت تا خجالت نکشی

اصرار نمیکنم باز هر جور خودت راحتی

بعدم پشتشو کرد به من و دوباره لحاف رو کشید روی سرش

یه چند دقیقه دیگه نشستیم ، با گوشیم ور رفتیم ، ایرانسل لعنتی آنتن نداشت مطمئنا مامانم و
الناز نگرانم شده بودن

به آرش گفتم : گوشی تو هم آنتن نداره؟

تو همون حالت دستشو از زیر پتو درآورد و گوشیشو که بالای سرش بود نگاه کرد و بعد قفلشو باز
کرد و گرفت سمت من

گفت : به هر کی میخای زنگ بزنی

اول شماره مامانمو گرفتم

تا صدامو شنید گفت تو کجایی؟

چرا گوشیت در دسترس نیست ، براش توضیح دادم که راه بسته است و ما امشب خونه یکی از روستایی ها که یه پیرزن هستش موندگار شدیم

قسمت حضور آرش رو برای مامان سانسور کردم و بهش اطمینان دادم که خوبم

بعدم به الناز زنگ زدم

کار ماشینش تازه تموم شده بود ، دوست آرش هم هنوز پیشش بود و میخاستن برن تازه شام بخورن

بهش گفتم ما امشب نمیاییم ، کلید خونه هم تو کیف من بود، گفت تو نگران نباش ، امشب میرم یه هتل

بعدم زود خداحافظی کردم

و گوشیشو گذاشتم بالای سرش و گفتم مرسی

جوابی نداد

کم کم داشت سردم میشد، خودمو به بخاری نزدیک تر کردم اما انگار فایده ایی نداشت

سرما تا استخوانم نفوذ کرده بود، دلم یه پتوی گرم میخاست

خدایا چیکار کنم؟؟

خدایا ببخش دیگه نمیتونم طاقت بیارم، از سرما دندونام بهم میخورد

در آن تصمیم گرفتم و از جام بلند شدم و رفتم زیر لحاف

آرش یه تکون کوچیک خورد و خودشو جمع تر کرد

روی بالش نخواستیدم چون واقعا هیچ وقت دوست نداشتم روی بالش کسی بخوابم و هر کجا هم اگر مهمونی میرفتم که قرار بود شب بمونم یه بالش کوچیک همراهم میبردم

چند دقیقه ایی گذشت، جفتمون هیچ حرکتی نمیکردیم، چشمام داشت کم کم سنگین میشد که آرش از جاش بلند شد و رفت سمت در

منم در جا نشستم گفتم آرش !!!

این اولین دفعه ایی بود که اسم کوچیکشو بدون پسوند و پیشوند صدا میکردم

برگشت گفت : جانم

گفتم : کجا میری؟

گفت: شلوارم تنگه راحت نیست، برم ببینم بی بی شلوار راحتی داره یا نه

خیالم راحت شد و دراز کشیدم دوباره

بعد از چند دقیقه در زد و اومد تو

با صدای دری دریممممممممم

داخل شد

بلند شدم نشستم ، از دیدن قیافه اش یه قهقهه بلندی زدم که آرش ناخودآگاه دستشو به نشونه

هیسسس گذاشت روی دهنش

یه شلوار کردی گشاد مشکی پوشیده بود که اصلا با پلیور بالاتنه اش هم خوونی نداشت ، قیافه

اش با موهایی که توی صورتش ریخته بود عین دلکا شده بود

بهش گفتم:

-خیلی بامزه شدی

-جدی میگی یا مسخره میکنی؟

-نه واقعا بامزه شدی

-فک کنم اولین باره شلوار کردی پوشیدم تو عمرم

بعدم گوشیشو آورد و قفلشو باز کرد و داد دستم گفت بیا ازم عکس بگیر

یه چند تا فیگور ارازل اوباشی گرفت و ازش عکس گرفتم بعدم اومد تو رختخواب دراز کشیدم

نمیدونم چرا اما واقعا هیچ حس ترسی دیگه ازش تو دلم نبود

ازم پرسید گفت : چرا روی بالش نخوابیدی

-گفتم که بدم میاد

-خوب یه چیزی پهن کن روی بالش بعد بخواب روش

-چیزی ندارم که روش پهن کنم

اشاره به شالم که هنوز روی سرم بود کرد و گفت:

- شالتو پهن کن

-نه خجالت میکشم

-تو جلوی همه پسرا اینقد خجالت میکشی یا فقط با من اینطوری میکنی

-نه من کلا اخلاقم همین طوریه

-بیا امشب دو تایمون فکر کنیم که بهم محریمیم ، فقط از این لحاظ میگم که امشب هر دومون

راحت بخوابیم

بیا هیچ فکر بدی در مورد هم نکنیم، فقط سعی کنیم راحت بخوابیم

یه خورده که به حرفاش فکر کردم دیدم حرف بدی نمیگه ، اینطوری جفتمون راحت میخوابیم
شالمو درآوردم و کشیدم روی بالش و موهامو به یه سمت جمع کردم و روی بالش دراز کشیدم

چند دقیقه همینطور دراز کشیدیم

بعد آرش پرسید:

-برنامه های منو دیدی تا حالا؟

-میشه گفت از طرفدارای پر و پا قرصتم چون همه برنامه هاتو دنبال میکنم

-پس چرا اولش منو شناختی مثل بقیه دخترا که آویزون میشن به آدم نیومدی جلو؟

-چون من کلا اخلاقیات با بقیه دخترا فرق داره یه نموره

-مثلا چه فرقی؟

-مثلا این که اهل آویزون شدن به پسرا نیستم، اصلا خوشم نمیاد

از عملای زیبایی هم خوشم نمیاد چون اعتقادم اینه که تو کار خدا نباید دست برد

-یکیشم من بگم؟

-بگو

-اهل آرایشم نیستی، مگه نه؟

-آره از کجا فهمیدی؟

-از اونجایی که پوستت خیلی صاف و شفافه، بعدشم از ظهر که دیدمت هیچ آرایشی رو صورتت

نبود، تا الانم آرایش نکردی

-مشخصه دقتت بالاس

با خنده گفت :

-من جز نخبگان کشورم با این حدسم

-آرش جان پلاکام سنگین شده داره خوابم میبره شب بخیر

-شبت بخیر

به خاطر خستگی زیادی که داشتم زود خوابم برد ، اما این خواب طولانی نشد

احساس سرمای شدیدی میکردم، چوبای داخل بخاری هیزمی داشت خاموش میشد

از جام بلند شدم و سعی کردم به آهستگی چوب بردارم و بزارم تو بخاری

اما تا در بخاری رو باز کردم، آرش از خواب پرید و نشست ، گفت چی شده؟

-دارم هیزم میریزم تو بخاری

-چرا منو بیدار نکردی ؟

-ببخشید نمیخاستم بیدارت کنم بخواب

در بخاری رو بستم و رفتم زیر لحاف، هنوز از سرما به خودم میلرزیدم ، دندونام بهم میخورد، این

شب لعنتی چقدر سرد بود

پاهامو جمع کردم تو شکمم، اما بازم سردم بود

آرش که متوجه لرزشم شده بود، در گوشم زمزمه کرد اجازه هست ؟

من که متوجه نشدم اجازه چی رو میخاد، سکوت کردم

اونم فکر کرد سکوتتم از رضایتمه و ناگهانی از پشت بغلم کرد

ترسیده بودم ، خودمو بیشتر جمع کردم، متوجه ترسم شد و در گوشم گفت :

-من بهت قول دادم از حدم تجاوز نمیکنم مطمئن باش، فقط خواستم گرم بشی

چند دقیقه گذشت و هیچ کدوممون تکون نخوردیم، واقعا گرم شده بود

گرمای نفسش که روی گردنم میخورد آتیش میگرفتم

نفساش خیلی داغ بود

حرارتش کل بدنمو داغ کرده بود

دوباره در گوشم زمزمه کرد گرم شد؟

-آره ممنون

-دیدید قدیمیا هیچ حرفی رو بیخودی نمیزن

منظورش اون جمله بی بی بود که گفته بود زن باید تو بغل شوهرش گرم بشه

این حرف آخرش گیجم کرده بود، منظورشو از این جمله متوجه نمیشدم

اما هر چی بود واقعا گرم شده بودم و داشت خوابم میگرفت که آرش از جاش بلند شد

چیزی نگفتم، به سمت در رفت که بره بیرون، ازش پرسیدم آرش جان کجا میری؟

گفت:

- بخواب عزیزم میرم دستشویی وضو بگیرم پیام نماز بخوونم

-مگه اذان گفتن، منم میخام نماز بخوونم

-بخواب هنوز اذان نشده میخام چند رکعت نماز شب بخوونم، اذان که گفت صدات میکنم

انگار بی قرار شده بود، حالت چهره اش آشفته بود

فکر کردن به این قضیه خواب رو از سرم پروند، ولی از جام بلند نشدم که متوجه بیدار بودنم نشه

اومد چند رکعت نماز خواند بعد رفت به سجده، یه سجده طولانی

بعد چند دقیقه صدای اذان مسجد روستا بلند شد و آرش اومد منو صدا کرد و گفت: ترنم خانومی بلند شو اذانه

از جام بلند شدم، دستشویی خونه بی بی تو حیاط بود، از پنجره بیرونو نگاه کردم، یه خورده میترسیدم برم

آرش متوجه دو دلیم شد و گفت میخای باهات بیام؟

با تکون دادن سر تایید کردم

داشتم میرفتم بیرون که گفت برگرد کاپشنتون بیوش بیرون سرده دوباره لرز میکنی

کاپشمنمو پوشیدم و رفتیم تو حیاط وضو گرفتم و برگشتیم تو اتاق

با چادری که گوشه اتاق روی طاقچه بود نماز خوندم

دیگه واقعا چشمام باز نمی موند و تا توی رختخواب رفتم سریع خوابم برد

ادامه دارد.....

فصل هفتم

چشم که باز کردم ، با دو تا چشم عسلی مواجه شدم که زل زده بودن بهم

تو لحظه اول شوکه شدم و خودمو کشیدم عقب، یه چند ثانیه که گذشت و خواب از سرم پرید

تازه فهمیدم کجام و چی شده

آرش یه لبخند زد و گفت: صبح بخیر خانوم ببخشید که ترسوندتم

در حالی که بلند میشدم سر جام بشینم و موهامو ببندم گفتم:

-نه نترسیدم، فقط یه لحظه یادم نبود که کجام ، چرا بیدار شدی بیدارم نکردی؟

-دلَم نیومد، آخه رو دستم خوابیده بودی، خوابتم خیلی عمیق بود، چون چند بار که خواستم دستمو تکون بدم اصلا متوجه نشدی

-ببخشید، شرمنده انقدر خسته بودم که اصلا متوجه نشدم چه جوری خوابم برد

-نه بابا اشکال نداره

-رختخوابا رو با کمک هم تا کردیم و گذاشتیم گوشه اتاق ، پالتومو پوشیدم که برم تو حیاط دستشوویی که آرش گفت کجا؟؟؟

-میرم دستشوویی

-دیگه هوا روشن شده ممکنه کسی این اطراف باشه شالتو سر کن

-آخ راست میگی اصلا حواسم نبود

شالمو که سر کردم و به سمت حیاط رفتم تو دلَم یه حس عجیبی بود، یعنی نسبت بهم حساس شده بود؟

بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتیم راهی بشیم

تو دلم نیت کردم که یه پولی بذارم برای بی بی به خاطر زحمتایی که برامون کشید اما پاکت
نداشتم که پول رو بزارم توش، دوسم نداشتم که بدم دستش

از آرش پرسیدم پاکت داری تو ماشین؟

-نه برای چی میخای؟

-میخام این پول رو بزارم برای بی بی

-آخ خوب شد گفتمی من اصلا حواسم نبود، من خودم میزارم رو طاقچه براش دیگه نیاز به پاکت
نیست

خواستم پول رو بهش بدم که قبول نکرد و گفت:

-وقتی مرد هست که زن دست تو جیبش نمیکند

بی بی بیچاره خیلی اصرار کرد که پول رو نگیره اما ما قبول نکردیم

بعد از خداحافظی ازش راه افتادیم

خدا رو شکر راه باز شده بود

مسیر خیلی خوشگل شده بود، دشتایی پر از برف، یه تخته سفید

گلا و درختایی که زیر بار برف مونده بودن اما هنوز استوار بودن

آرش یه موزیک ملایم پلی کرده بود که با حال و هوامون سازگار بود

خیلی کم بینمون صحبت رد و بدل میشد ، بیشتر از دیدن طبیعت اطراف لذت میبردیم و بهم
دیگه نشونش میدادیم

بعد از گذشت چند دقیقه یه دفعه یه جرقه ایی تو ذهنم خورد و ناگهانی گفتم:

-آرررررش

آرش که از لحن صدا کردم انگار خوشش اومده بود ، لبخند زد و گفت جان آرش

خندیدم و گفتم

-میشه یه جا نگه داریم چند تا عکس بگیریم؟

-عکس میخای چیکار؟ از دیدن طبیعت خودت لذتجو بیر

- با خنده گفتم :میخام یه چند تا عکس یادگاری ازت داشته باشم، شاید برای یکی تعریف کردم
که یه شب پیش مجری معروف آرش میرزایی خوابیدم ، اون وقت بهم نميگه کو مدرکت

من جملمو با خنده و شوخی گفتم ولی آرش برداشت دیگه ایی کرد و ابروهاشو کشید تو هم و
گفت:

-میخای سند داشته باشی که آبروی منو ببری؟

وقتی دیدم ناراحت شده گفتم:

-آرش جان شوخی میکنم، مثلا من اگه بخام آبروی تو رو ببرم ، آبروی خودم نمیره ؟ این چه
برداشتیه که میکنی

حالم حسابی گرفته شد

دیگه چیزی نگفتم ولی چند متر جلوتر ماشین رو به گوشه نگه داشت و گفت پیاده شو عکس بگیریم

از جام تکون نخوردم

آرش دستاشو برد بالا به نشانه تسلیم گفت: خیلی خوب ببخشید زود داغ کردم

حالا پیاده شو

خودش پیاده شد ، در سمت منو باز کرد که منم مجبور شدم پیاده بشم

چند تا عکس دو تایی تو زاویه های مختلف گرفتیم که باعث شد خنده رو لبامون بشینه و دیگه بحث چند دقیقه قبلمون رو فراموش کردیم

عکسا رو با گوشی آرش گرفتیم

وقتی سوار ماشین شدیم گفتم میشه عکسا رو بفرستی برام ، اونم گفت شماره امو تو گوشیت سیو کن بعد تک بزن بهم شماره ات بیفته

تو تلگرام برات میفرستم

خوشحال بودم از این پیشنهادش، چون داشتن شماره اش میتونست یه امیدی باشه که دوباره ببینمش

نمیدونم چرا دلم میخاست دوباره و چند باره ببینمش

به الناز زنگ زدم ، تو شهر منتظرم بود جلوی یه هتل که آدرسشو بهم داد

آرش منو رسوند جلوی هتل

موقعی که میخاستم ازش خداحافظی کنم تو دلم یه عالم غم نشست، نمیدونم چرا اما دلم

نمیخاست ازش جدا بشم

از ماشین که پیاده شدم اونم اومد پایین

ترنم: ببخشید از دیروز تا الان خیلی اذیت شدی، برات دردسر درست کردم، خیلی ممنونم، ان

شالله دوباره ببینمت و بتونم جبران کنم

آرش: این حرفا چیه که میزنی من کاری نکردم، خوشحال شدم از آشنایی باهات

خداحافظی کردیم و سوار ماشین الی شدم

وقتی الی ماشین رو روشن کرد انگار دلم داشت از جاش کنده میشد

چرا من اینطوری شدم؟! من که از این دخترا نبودم که به هر پسری برسم عاشقش بشم، اما هر

چی میخاستم خودمو آروم کنم نمیشد

میخاستم حواسمو از آرش پرت کنم به خاطر همین از الناز پرسیدم چه خبر ماشین چطوری

شد؟؟

اونم شروع کرد به فک زدن

-جات خالی، دیروز که پسره اومد سوار ماشین شد؛ یه دست حسابی با همدیگه کل کل کردیم، بهش گفتم مگه کور بودی؟ نمیتونی ماشین کنترل کنی غلط میکنی پشت فرمون بشینی مهدی هم میگفت دارم خسارتشو میدم، فرار که نکردم، درست حرف بزن ضعیفه منم گفتم ضعیفه خودتی لندهور

خلاصه انقدر کل کل کردیم تا رسیدیم به تعمیرگاه که آشناس بود

پیاده که شدیم دیدم سه تا مرد تو تعمیرگاهن از این سیبیل چخماخی گنده ها، هیکل هر کدومشون اندازه یه لنگه در، نفری یه سیگارم دستشون بود، یکیشون که داد میزد عملیه

خنده ام گرفت و گفتم:

-تو توی همون چند ثانیه تو یه نگاه این همه چیزو تشخیص دادی؟

-اصلا ترنم به جون تو خوف کردم دیدمشون، نبودى ببینیشون

مهدی برای یکیشون که اسمش اوس محمود بود و صافکار بود توضیح داد که من عجله دارم و ماشینو ردیف کنه هر چقدر هم هزینه اش بشه اون حساب میکنه

اوس محمود هم گفت چهار پنج ساعتی طول میکشه، مهدی هم گفت من میرم غروب میام حساب میکنم

من که دیدم مهدی داره میره میخاد منو با این سه تا نره غول تنها بزاره از ترس داشتم شلوارمو
خیس میکردم

خلاصه دیدم راهی نیس رفتم چسبیدم به این پسره مهدی و گفتم: آقا مهدی شما که این قدر آقا
و باشخصیتی میخای منو اینجا تنها بزاری بری؟

اونم گفت: چی شد تو ماشین که خیلی قلدور بازی درمیاوردی حالا از این سه تا ترسیدی؟

برای این که جلوش ضایع نشم گفتم

ترس که نه ولی دوس ندارم با سه تا مرد اینجا تنها باشم

اونم گفت خوب منم اگه اینجا بمونم میشیم چهار تا مرد اون وقت دوس داری؟؟؟

لحنش خیلی مسخره کننده بود به خاطر همین رومو برگردوندم ازش

فک کردم الان میاد میگه باشه میمونم

دیدم رفت لب جاده وایساده که ماشین بگیره بره

دیدم نه این پسره از خودم کله خر تره

رفتم جلو گفتم: آقا من اشتباه کردم عصبانی بودم تو رو خدا نرو من میتروسم اینجا تنها بمونم

اونم گفت: خانوم زبون دراز، از اونا میترسی از من نمیترسی اون وقت؟

گفتم : عجب گیری افتادماااا

بغضم گرفته بود ترنمی، یه تخت اونجا بود رفتم روش نشستم هی میخاستم گریه ام نگیره نمیشد

سرم پایین بود که دیدم اومد نشست رو تخت و گفت خیلی خوب حالا آبغوره نگیر

ترنم: پس حسابی رو مخ پسره رژه رفتی

الناز: پسر خوبی بود الی، البته به چشم برادری دیگه، میدونی که من آقا سامان رو با هیچ کس
عوض نمیکنم

- بله مرده شور اون آقا سامانتونو ببرن که هر چی آتیشه از گوره اونه که بلند میشه

با الناز رفتیم لاهیجان خونه بابا اینا، چون داشتیم به شب نزدیک میشدیم ترجیح دادیم صبر
کنیم صبح شنبه راه بیفتیم و شب رو بمونیم

ساعت حوالی ۵ بود، دلم گرفته بود، همش حرکات و رفتار آرش میمومد جلوی چشمام

تصمیم گرفتم بهش پی ام بدم به بهانه این که عکسا رو برام بفرسته

ولی پی اممو ندید فک کنم آنلاین نبود

دلم داشت می پوکید، دلم میخواست به الناز بگم اما یه خورده خجالت میکشیدم

ولی غروب جمعه بدجوری حالمو گرفته بود و غم نشسته بود تو قلبم

الناز گفت چت شده ترنم؟ از ظهر یه چیزیت هست

یه لبخند مصنوعی زدم گفتم خودم نمیدونم چمه الی

-پس عاشق شدی

-نه بابا عشق کیلو چنده، اونم من

-آخه عاشقا فقط نمیدونن چه مرگشونه

یه سری اتفاقی که بین و من آرش افتاده بود رو خیلی خلاصه با سانسور کردن بعضی جاهاش
برای الی تعریف کردم

الناز اولش یه خورده خندید بعد که دید من همون طوری غمبک زدم رفت تو فکر و بعدم گفت :

-مثل این که واقعا عاشق شدی

خوب بهش پی ام بده ببین جوابتو چه جوری میده ، باید مزه دهن اونم بفهمیم چیه ، شاید
رفتاراش فقط از روی کمک بوده باشه

-پی ام دادم جواب نداده هنوز

ساعت ۶ شد دیگه دلم داشت میومد تو دهنم به الناز گفتم پاشو بریم بیرون یه دور بزنیم

ادامه دارد....

فصل هشتم

یه بافت بلند توسی تا روی زانو پوشیدم و کت چرم مشکیمو روش پوشیدم و یه شال توسی هم
سر کردم و با الی زدیم بیرون

رفتیم دور استخر لاهیجان قدم زدیم، جفتمون حرفمون نمی اومد، فقط نگاه میکردیم به دختر و
پسرای جوونی که به خاطر سردی هوا سفت دستای همدیگرو چسبیده بودن و خنده کنان از کنار
ما رد میشدن

مغزم هجوم فکر و خیال بود ، دلم پر میکشید به اتفاقات روز گذشته

چقدر سریع همه چیز پیش اومده بود ، آشنایی با آرش، رفتنمون به روستا و زن و شوهر سوری
شدنمون

چقدر اخلاقش خاکی بود، با وجود مشهور بودنش اصلا خودشو نمی گرفت و ادا در نمی آورد
چرا من یه دفعه اینقدر باهاش حس نزدیکی پیدا کردم، من که اصلا نمی شناسمش ، دنیای ما دو
تا خیلی فرق داشت با همدیگه

نمیدونم اسم این حس جدید رو تو خودم باید چی بزارم ..

روی یه نیمکت نشستیم ، گوشیمو از تو جیبم در آوردم، ته دلم گفتم بزار یه چک کنم ببینم پی
اممو دیده یا نه

با باز کردن تلگرامم چنان جیغی کشیدم که الناز پرید هوا!!!

-چته روانی!!

-الی پی امو دیده و جواب داده

-خوب حالا چی نوشته؟

-عکسا رو برام فرستاده

-ببینم!!

عکسا رو به الناز نشون دادم، عکس خودش که با شلوار کردی پوشیده بود رو هم برام فرستاده
بود

الناز کلی خندید تا عکسشو دید

یه دونه محکم زدم تو سرش و گفتم: رو آب بخندی کدو قلقله زن

گوشی رو ازش گرفتم و دوباره برای آرش پی ام گذاشتم و تشکر کردم ازش بابت ارسال عکسا

آنلاین بود، سریع جواب داد که:

-قابلی نداشت

و در ادامه نوشت:

-خوبی؟ کجایی؟

منم جواب دادم

-خوبم مرسی، با الناز اومدیم دور استخر لاهیجان قدم میزنیم

آرش: تو لاهیجان رستوران خوب سراغ داری؟

ترنم: رستوران که تو لاهیجان زیاده، اما من خودم چند باری رفتم رستوران آبشار غذاش خیلی خوب بوده از کیفیتش راضی بودم

آرش: آدرسش کجاست؟

ترنم: کمربندی لنگرود به سمت لاهیجان، ساختمون خیلی بزرگیه، تابلوشم مشخصه کاملاً

آرش: مرسی از راهنمایی

ترنم: خواهش میشه کاری نکردم

آرش: پس ساعت ۸:۳۰ اونجا میبینمت، شام مهمون من

من که داشتم از این دعوت ناگهانی از تعجب شاخ در می آوردم و از طرفی هم از خوشحالی داشتم بال در می آوردم

اما تعارف کردم و گفتم: نه نمیخام باعث زحمتتون بشم

-آرش: چه زحمتی، من خودم دوست دارم شام رو با هم بخوریم

-ترنم: آخه من دوستم الانم هست نمیتونم تنهاتش بزارم

-آرش: چه بهتر، اونم بگو بیاد دوست من مهدی هم میگم بیاد که اونا تنها نباشن بزنی تو سر و کله همدیگه

یه استیکر لبخند برآش فرستادم و بعد نوشتم: باشه پس می بینمت

ساعت ۷ و ربع بود، یک ساعت و خورده ایی مونده بود به قرارمون

این قرار شام حسابی کیفمو کوک کرده بود، انقدر شارژ شده بودم که با الناز رفتیم زمین بازی بچه ها و یه خورده تاب و سرسره سوار شدیم و کلی از خودمون ذوق در کردیم

ساعت هشت و نیم رسیدیم رستوران و رفتیم داخل، اونا هنوز نیومده بودن

اولش یه ترسی افتاد تو دلم گفتم نکنه سرکارم گذاشته میخاسته بهم بخنده

شاید هر چی منتظر بمونیم نیان

بعدش گفتم فوق فوقش اگه نیومد خودمون غذا سفارش میدیم و شام میخوریم و میرم خونه

یه میز که گوشه سالن بود رو انتخاب کردیم و نشستیم

چند دقیقه ایی گذشت و نیومدن، حالم گرفته شده بود

الناز گفت یه زنگ بهش بزن، گفتم نه خودشون میان، نمیخاستم جلوش ضایع بشم

گوشیم زنگ خورد، خودش بود، جواب دادم

-سلام کجایی؟

-سلام شما کجایی؟

-ما تازه ماشینو توی پارکینگ رستوران پارک کردیم

شادی به وجودم برگشت و با لحن شادی که سعی میکردم خیلی بلند نباشه گفتم

-ما تو سالن رستوران نشستیم منتظر تونیم

باشه ایی گفت و گوشه رو قطع کرد

الناز گفت خاک بر سر پسر ندیده ات، چند دفعه بهت گفتم با یه پسر دوست بشو، حداقلش این بود که الان آماده بودی و میدونستی باید چی بگی و چیکار کنی

یه خفه شو زیر زبونی بهش گفتم

اونا وارد سالن شدن، چند تا نفس عمیق کشیدمو از جام بلند شدم

بعد از سلام و احوال پرسی، آرش اومد کنار من نشست و مهدی دوستش هم روبروی اون کنار الناز نشست

گارسون منو رو آورد و آرش تعارف کرد که غذا انتخاب کنیم ما هم گفتیم فرقی نمیکنه هر چی برای خودتون سفارش میدین ما هم میخوریم

آرش رو به من گفت: شاید من استیک خرچنگ با سس جلبک سفارش بدم میخوری؟

منم با خنده گفتم: چون مطمئنم اینجا این غذاها رو ندارن انتخابشو به شما سپردم

اونم ۴ تا شیشلیگ سفارش داد

مهدی با پیش کشیدن قضیه ماشین با الناز شروع به صحبت کرد

من و آرش هم ساکت بودیم

قاشق و چنگالی که دستش گرفته بود رو مدام توی دستش میچرخوند، مشخص بود کلافه چیزی هست اما نمیدونه چه جوری باید بگه

شام رو که آوردن مشغول خوردن که شدیم دیگه هر ۴ تایی ساکت شدیم

میل به خوردن غذا نداشتم

شاید انتظار برخوردار دیگه ای داشتم، دلم میخاست با هم حرف بزنیم، همین باعث میشد جلوی اشتها گرفته بشه

اما اون ماشالاااا غذاشو خوب و با اشتها میخورد

بعد از گذشت چند دقیقه وقتی دید با غذام بازی میکنم و چیز زیادی نخوردم

گفت: چرا نمیخوری ، شیشلیگ دوس نداری؟

-چرا دوس دارم ، دارم میخورم

-این که خوردن نیست تو داری ، به خاطر همین که لاغری دیگه دختر

-خوب هر کس به اندازه معدش غذا میخوره ، من معده ام گنجایش این همه غذا رو نداره آخه

-این سوسول بازیا رو بزار کنار بخور، که جون داشته باشی

بعدم با یه لبخند گفت : بخور حداقل یه خورده جون بگیری رشد کنی ، خواستگار برات پیدا بشه،

اینطوری هر کس ببینتت فکر میکنه دختر دبیرستانی هستی

حرفش یه خورده بهم برخورده بود اما در جوابش گفتم: خیلی هم دلشون بخاد، مگه بده آدم کمتر

از سنش نشون بده

خندید و گفت: نه اصلا بد نیست ، اما این زمانی کارایی داره که شوهر داشته باشی و بخای جوون

تر به نظر برسی ، در غیر این صورت سرت بی کلاه میمونه چون میگن این هنوز بچه است برای

ازدواج کوچیکه

کم کم داشتم داغ میکردم از حرفاش، الناز یه لگد زد به پام که یعنی چیزی نگم منم ادامه ندادم

شاید با این حرفا میخواست منو بسنجه به قیافه اش نمیخورد قصد تحقیرمو داشته باشه

بعد از شام ، وقتی میخواست میز رو حساب کنه، گفتم اجازه بدید من حساب میکنم

یه دفعه برگشت گفت: دفعه قبلم بهت گفتم تا وقتی که مرد هست زن دست تو جیبش نمیکنه

-آخه خجالت میکشم ، اینطوری همش شما به زحمت می افتید

چیزی نگفت و به سمت پیشخوان رفت

من و الناز و مهدی هم بیرون منتظرش ایستادیم

الناز و مهدی حسابی با هم گرم گرفته بودن

مهدی از خاطرات گواهینامه گرفتنش برای الناز با آب و تاب تعریف میکرد که بعد از ۹ بار رد شدن بلاخره قبول شده بود

آرش که اومد بیرون، منتظر بودم که خداحافظی کنه، اما گفت بچه ها من خیلی وقته نرفتم بام سبز، نظرتون چیه بریم اونجا و یه بستنی بخوریم

الناز فوری گفت : وای عالی تو این هوای سرد بستنی بخوریم میچسبه

میدونم الناز به خاطر این فوراً جواب داد چون میدونست من قبول نمیکردم

به سمت پارکینگ که رفتیم آرش گفت بچه ها یه پیشنهاد دیگه ، من و ترنم با یه ماشین میاییم ، شما دو تا هم با همدیگه، چطوره؟

مهدی گفت : خیلی هم خوبه

ادامه دارد....

فصل نهم

سوار ماشین که شدیم، بوی عطرش فضا رو پر کرد، غرق بوی عطرش بودم، دلم میخواست فقط نفس بکشم، به اندازه تمام روزهایی که معلوم نبود که بینمش یا نه بوشو توی ریه هام ذخیره کنم

چند دقیقه ایی گذشت تا این که آرش سکوت رو شکست و گفت:

-همیشه اینطوری رو لباس می پوشی؟

-مگه چطوری لباس پوشیدم؟

-عین دختر بچه ها

-خوب منم دختر بچه ام دیگه

-منظورم مثل دختر کوچولوهایی که تازه ابتدایی رو تموم کردن

بدجوری به غرورم برخورد، انگار امشب منو به این ضیافت شام دعوت کرده بود که فقط حالمو بگیره، شاید با این حرفا و رفتارا میخاد شهرت و محبوبیتشو به رخم بکشه، حتما میخاد بهم حالی کنه که رفتارای دیشبش فقط به خاطر اتفاقات عادی که پیش اومده بوده ونه هیچ چیز دیگه

با این حرفاش انگار یه سوزن برداشته بود و بادمو خالی کرده بود

سردم شده بود

به بام سبز که رسیدیم، الناز و مهدی با خنده های بلند از ماشین پیاده شدن

رفتیم توی یکی از کافه های اونجا نشستیم

مهدی آدم شوخ و خوش مشربی بود، مدام با حرفاش و خاطراتش آدمو میخندوند

مهدی خواست بره بستنی بگیره، من گفتم: من سردهمه ، نمیتونم بستنی بخورم

آرش گفت: براش ذرت مکزیکی بگیر

تا اومدم بگم نه نمیخام مهدی سریع رفت، به الناز گفتم:

-الناز جان برو حساب کن

آرش گفت: نمیخاد مهدی خودش حساب میکنه

ابروهامو کشیدم تو هم و گفتم: راضی به زحمتتون نیستیم، الناز پاشوو

الناز با لب و لوجه آویزون پاشد رفت

آرش گفت:

-داره حسودیم همیشه

-به چی؟

-به مهدی

-اون وقت چرا؟

-چون به حرفاش میخندی اما به من فقط اخم میکنی

-خوب شما هم حرفای خنده دار بزنی تا بهت بخندن

-به خاطر انتقادم به لباست ناراحت شدی؟

-نه پس خوشحال شدم

بعدم با حرص تمام ادامه جمله ادا کردم و گفتم :

-ببخشید که وقتی داشتم از خونه میومدم بیرون نمیدونستم با شازده قرار دارم وگرنه حتما لباس

پلوخوری هامو میپوشیدم

قهقهه بلندی سر داد و بعد به علامت تسلیم دستاشو برد بالا و گفت:

- خیلی خوب تو راست میگی من معذرت میخام

بعدم یه چشمکی زد و گفت وقتی حرص میخوری چقدر بامزه تر میشی

بعد از خوردن بستنی و ذرت مکزیکی توی پارکینگ از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم

صبح ساعت ۷ صبح از شمال به سمت تهران حرکت کردیم ، ذهنم آشفته شده بود، دچار
دوگانگی شده بودم

انگار یه تیکه از وجودمو داشتم جا میذاشتم و برمیگشتم تهران

خدایا چه حکمتیه تو کارت!! قرار بود من این سفر رو برم تا حالم خوب بشه، تا خیالم راحت بشه ،
اما با دوبرابر غصه دارم برمیگردم

ساعت ۱۱ بود که رسیدیم تهران

اولین چیزی که نیاز داشتم بغل مامانم بود

خودمو انداختم بغلش و سفت فشارش دادم بهم آرامش میداد، مامان تعجب کرده بود اما چیزی
نگفت

بعدشم به بهانه خستگی به تخت پناه بردم با یه عالمه هجوم فکرای جورواجور

فردا صبح که اصلا دوست نداشتم از رختخوابم جدا بشم، با بی میلی رفتم سرکار

بعد از ورود به جای سلام فقط به بلند کردن دست برای خانوم رفیعی اکتفا کردم

حتی میل نداشتم سری به اتاق آذین بزنم

مستقیم رفتم تو اتاق خودم

تا ظهر از اتاق بیرون نیومدم

هر چی میخاستم سرمو به اسنادم گرم کنم اما انگار اعداد و ارقام گیجم میکرد

موقع ناهار آذین اومد اتاقمو گفت :

-به به خانم ددری، یه شمال رفتی دختر، دیگه ما رو تحویل نمیگیری

بغلش کردم و گفتم:

-ببخشید عزیزم، کار زیاد سرم ریخته باید کسری این دو روزی که نبودمو جبران کنم

بعدم باهام رفتیم ناهار

تو سالن غذا خوری آقای حسینی رو دیدم اما چون کنار آذین نشسته بودم، صحبتی نکرد و فقط به یک سلام و احوال پرسی بسنده کرد

به خودم گفتم حالا اینو کجای دلم بزارم، شاید اگه این مسافرت رو نرفته بودم، حسینی مردی بود که بهش به عنوان عشقم فکر کنم و در مورد زندگی باهاش تصمیم بگیرم اما حالا این اتفاقات منو سر در گم کردن

تا ساعت ۴ هی اینور و اون ور کردم اما دلم دیگه طاقت نیاورد و تصمیم گرفتم که یه پیام برای آرش بفرستم، یه متن انتخاب کردم که نشان از احترام و علاقه باشه

براش ارسال کردم، اما اون آفلاین بود و پیاممو ندید

ادامه دارد..

فصل دهم

" خوشبختی

همان لحظه ایست

که تو حس میکنی خدا کنارت نشسته

و تو به احترامش از گناه فاصله میگیری"

پیام رو ارسال کردم اما ندید

تو مسیر برگشت به خونه اولش یه ریز به خودم فحش دادم که چرا این کارو کردم و خودمو

کوچیک کردم پیشش

به وسطای راه که رسیدم خودمو متقاعد کردم که اگه میخام بیشتر باهاش باشم پس باید از یه

جایی شروع کنم

به آخرای راه که رسیدم، هذفوری گذاشتم گوشمو یه آهنگ از محسن یگانه پلی کردم

تو که میدونی همه ی عمرو اونجا گذاشتم و رفتم

تو که میدونی بجز آغوش تو جایی نداشتم و رفتم

اگه رفتمو تو سراغمو نمیگیری هنوزم که هنوزه

اگه به جز خودم کسی نیست که دلش برای من بسوزه

نه نمیدونی آخه همه ی غمامو به تو نگفتم

نه نمیدونی آخه نخواستم از چشم تو بیافتم

نه نمیگفتم آخه تحمل غم منو نداری

نه نمیگفتم آخه میترسیدم بری تنهام بذاری

بگو فهمیدی وقتی میرفتم نگران خودم نبودم

غمه آیندت بدجور نشسته بود توی همه ی وجودم

اگه تصویری که ازم توی ذهنت بودو و خرابش کرد به خاطر خودت

دیگه ازم نخوا که پیشت برگردم نه نمیدونی آخه همه ی غمامو به تو نگفتم

نه نمیدونی آخه نخواستم از چشم تو بیافتم نه نمیگفتم

آخه تحمل غمه منو نداری نه نمیگفتم

آخه میترسیدم بری تنهام بذار

به خونه که رسیدم بغض راه گلومو بسته بود، چند تا نفس عمیق کشیدم

در رو که باز کردم خدا رو شکر مهمون داشتیم، خاله هام اومده بودن ،

مامان دقت بهم نکرد وگرنه حتما متوجه نگرگونی حالم میشد

به اتاق پناه بردم

تلگراممو چک کردم، پی اممو دیده بود

یه استیکر لایک هم برام فرستاده بود

استیکره مثل یه هدیه گرون بها برام بود

انگار با اون یه دونه استیکر کل دنیا رو بهم دادن

تا چند روز ، هر دفعه به بهانه ایی یک پیام براش میفرستادم و اون هم میدید

یا با استیکر و یا با یه خط تکست تشکر میکرد

سه شنبه بود که به الناز زنگ زدم حالشو پرسیم

با یه صدای دمق جواب داد، بعد از حال و احوال و اینا ازش پرسیدم چرا دیروز دانشگاه نیومدی؟

-حسش نبود

-یعنی چی؟ تو که تنبل نبودی

-دپ دپم ترنم

-چرا مگه چی شده؟

-با سامان بهم زدم

-واسه چی؟

شروع کرد با حق تو توضیح دادن

-بهش ماجرای ماشینشو گفتم، آخه میترسیدم یه دفعه خودش بفهمه

-خوب!!!

-هیچی دیگه، قاطی کرد و گفت تو بی لیاقت و نمک شناسی

هر چی فحش بلد بود بارم کرد

پسره بیشعور میگه دو تومن از قیمت ماشینم افتاده باید بهم بدی

-پسره کثافت غلط کرده، شیطونه میگه زنگ بزnm بهش هر چی حقشه بارش کنم ناراحت نباش

الی جونم، ذات خرابشو خوب موقعی نشون داد

مگه تقصیر تو بود تصادف ماشین ، شاید اصلا یه موقعی برای خودش این اتفاق می افتاد ، اون

وقت میخاست دو تومن افت قیمت ماشینشو از کی بگیره

-ترنم حالا چی کار کنم؟؟؟

-هیچی باید جشن بگیریم که تو بلاخره فهمیدی این پسره ارزش این همه تو روی مامان و بابات وایسادنو نداره

-سامان که بره بمیره ، دیگه بیاد خودشو تیکه تیکه هم بکنه نگاش نمیکنم، دو تومن پولو چیکار کنم؟؟

-خودت چقدر داری؟؟

-خودمو بکشم یک تومن جور کنم

-باشه یک تومنم من بهت میدم ، ولی خدا شاهده الی اگه یه دفعه دیگه اسمشو بیاری دیگه رفاقتمونو باهات تموم میکنم ، اسمتم نمیارم

-خیل خوب باشه، حالا چرا قسم میدی ، دیگه سامان برای من مرد

-حالا پاشو بساط غمبرکتو جمع کن

ادامه دارد...

فصل دوازدهم

یه پالتو ساده بلند مشکی پوشیدم با یه شال سبز ، کیف و کفش چرم مشکی هم برداشتم، نمیخاستم دوباره آرش به خاطر لباس مسخره ام کنه

ماشین بابامو گرفتم و ساعت ۱ رفتم دنبال الناز

خیلی ترافیک بود ، با تاخیر ده دقیقه ایی رسیدیم

آرش یه بار زنگ زد و گفت :

-کجایی؟؟

-دارم میام ترافیکه

-باشه جلوی در ورودی از سمت شرقی منتظرتم

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم

گوشیم زنگ خورد

آرش بود

-ماشین نو مبارک باشه خانوممم

-ماشین خودم نیست، ماشین بابامه آقا!!!!

کجایی که منو میبینی؟؟؟

-سه تا ماشین جلوتر

از ماشین پیاده شدن اونا هم

مهدی با الناز خیلی گرم سلام علیک کردن، از همون اول مهدی سر شوخی رو با الناز باز کرده بود

الناز یه کاپشن سفید پوشیده بود و یه کلاه قرمز گذاشته بود سرش

مهدی بهش میگفت شبیه آدم برفی شدی ، فقط یه هویج رو دماغت کم داری

الناز محکم دماغ مهدی رو فشار داد و گفت:

خودت چی با این شال گردنت شبیه پسرخاله شدی

من و آرش فقط بهشون میخندیم

یه خورده که به سمت پل طبیعت پیاده روی کردیم اون دو تا فاصله اشون از ما زیاد شد

ما هم در سکوت راه میرفتیم

آرش بعد از چند دقیقه با اشاره به الناز و مهدی گفت:

-اونا رو ببین

برگشتم سمتشونو دیدم، مهدی کمر الناز رو از پشت بغل کرده و داره تو گوشش حرف میزنه و

النازم می خنده

رو به آرش گفتم:

-بذار خوش باشن

-اونا یه جووری رفتار میکنن انگار که اونا یه شب پیش هم خوابیدن

از حرفش خجالت کشیدم، متوجه منظورش شدم، دلش میخاست من و اونم با همدیگه صمیمی

تر رفتار کنیم

اما خودش هیچ قدمی به جلو برنمیداشت، اون غرور داشت اما منم برای خودم شخصیت داشتم،

دلنمیخاست مثل سری قبل خودمو پیشش ضایع کنم

دوباره بینمون سکوت شد، ته دلنمیگفت یه کاری بکن یه حرفی بزنی، اگه دوسش داری جذبش

کن

اولین جمله ایی که به ذهنم رسید گفتم:

-چقدر سرده !!! جیب نداره پالتوم که دستمم بزارم توش

دستمو چسبوندم به صورتش و گفتم :

-ببین یخ زده انگشتم

توی یه حرکت دستمو گرفت و گذاشت تو جیبش

چقدر کیف میداد دستای بزرگ و مردونه اش تو دستم بود و محکم انگشتمو فشار می داد

رسیدم به کافه پل رفتیم تو

مهدی گفت:

-بچه ها بیایید دو تا میز جدا بشینیم

آرش با خنده زد رو پشتش و گفت : باشه خوش باشی داداش

اونم در گوش آرش یه چیزی گفت و رفت

بعد از دادن سفارش ، آرش گفت:

-این دو تا خیلی با همدیگه جور شدن!!

-من خوشحالم، خدا کنه اتفاقای خوب بینشون رقم بخوره

-چرا همچین دعایی میکنی براشون؟

-مگه بده دو تا جوونی که این همه با هم شاد هم هستن براشون اتفاقای خوب بیفته؟؟؟

-نه بد نیست

-البته خدا خودش صلاح کار بنده هاشو بهتر میدونه ، هر چی اون بخاد همون میشه

-چقدر خوبه که به صلاح خدا اعتقاد داری

-مرسی ، راستی آرش جان اگه پی ام هایی که برات میفرستم مزاحمت برات ایجاد میکنه نفرستم

دیگه

-نه بابا چه مزاحمتی، خوب شد گفتی، میخاستم بگم بهت اگه جواب نمیدم ناراحت نشی به خاطر

مشغله کاریمه

وقت نمیکنم بشینم پای گوشی ، اما اگه تلفن بزنی میتونم در حین کار کردن جواب بدم

-باشه، من زنگ نمیزدم بهت فکر میکردم مزاحمت میشم

-حرف مزاحمت نزن دیگه، من خوشحال میشم با هم حرف بزنینم

راستش بدم نمیاد بیشتر با هم آشنا بشیم، شاید بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم

-منم امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم

اما ته دلم گفتم کاش میگفت بیشتر با هم آشنا میشدیم شاید برای ما هم اتفاقای خوبی بیفته ،

اما خوب همینقدر پیشرفت برای امروزمون خوب بود

بعد از گشت و گذار توی پارک و یه خورده پیاده روی نزدیک غروب از هم جدا شدیم و

خداحافظی کردیم

الناز حسابی شارژ شده بود، بهش گفتم

-چیه کبکت خروس میخوونه؟

-چیزی نشده فقط حالم خوب شد، ممنون که امروز اومدیدم

-خواهش میشه حالا نتیجه چی شد؟

-نتیجه چی؟

-این همه هرهر و کرکر با آقا مهدی

-آهاااا

-پسر خوبی، بچه مثبته، در ظاهر شیطونه اما خیلی صاف و ساده است

- شماره اشو داد بهت؟

- آره شماره رد و بدل کردیم

- دوست دختر نداره؟؟؟

- نه، ولی قبلا یه بار نامزد کرده و بهم خورده

- چرا؟

- چیز خاصی نگفت، گفت سازگار نبودیم با همدیگه ، اخلاقمون با هم جور نبود

- پس خوبه

- چی خوبه؟

- این که هر دو تاتون تجربه یه شکست دارید و عاقلانه تصمیم میگیرید

- هنوز که هیچ چیز جدی بینمون نیست ولی تا ببینیم بعدها چی پیش میاد، من که نمیخام جدی

بهش فک کنم و دل ببندم، قضیه سامان چوب بزرگی بهم زد، پسرا لیاقت دل بستن ندارن

- همه پسرا رو هم به یه چشم نباید دید الناز خانوم

- بلبلله، تو چیکار کردی با آقا آرش

-هیچی، ما در سکوت سپری میکنیم

- پس ول معطلید

-الناز نمیخام بهش وابسته بشم، عشق یک طرفه آدمو میسوزونه

-شاید یک طرفه نباشه

-امروز که خودش میگفت امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم ، یعنی نگاهش به من در حد یه

دوستیه معمولیه

-نمیدونم والا!!!

-الناز دارم تو یه منجلاب دو دلی دست و پا میزنم بدجوری هم توش گیر افتادم

-چرا؟

-دیروز حسینی شماره تلفن خونمونو ازم گرفت، گفت با مامانش اینا دارن میرن مشهد برای این وصلت از آقا اذن بگیرن

-خوب هنوز که نیومدن؟

-الناز نفست از جای گرم درمیاد!!!، من بهت میگم من دلم پیش آرش گیر کرده

از طرفی این پسره حسینی خیلی آقااست

-ترنم خانوووووم همیشه که دلت پیش آرش باشه و عقلت پیش حسینی

-مشکلم همینه دیگه ، میترسم

دلم از آرش قرص نیست، از طرفی میگم اگه علی رو ردش کنم شاید خدا ازم رو برگردونه که دلشو بشکونم

آرش به قول خودش انقدر دختر مثل من دور و برش ریخته که حتی به من فکرم نمیکنه

از طرفی شاید دیگه موقعیتی مثل حسینی قسمت نشه

-ترنم چقدر پیچیده اش میکنی، بی خیال باش ، بزار هر چی میخاد اتفاق بیفته ، بیفته ، تو که نمیتونی جلوی سرنوشتو بگیری

ادامه دارد.....

فصل یازدهم

پنج شنبه ساعت ۲ شرکت تعطیل شد ، داشتم برای خودم سلانه سلانه مسیر رو طی میکردم،
آفتاب ملایم ظهر دی ماه بدنمو گرم میکرد

دلَم میخاست یه خورده پیاده روی کنم

داشتم از دیدن مغازه های اطراف لذت می بردم ، هوس خرید کرده بودم

احساس کردم یه صدای آشنا پشت سرم به گوش میرسید

برگشتم ، آقای حسینی بود

نفس نفس میزد ، مسیر اداره تا به من برسه رو دویده بود

بریده بریده سلام کرد

خنده ام گرفته بود، بهش گفتم:

-یه نفس بگیر بعد حرف بزن

لبخند زد، چند تا نفس بلند کشید

و بعد گفت:

-چقدر تند راه میری؟؟

-ببخشید نمیدونستم دنبالم دارید میایید وگرنه یواش تر راه می رفتم

-باهاتون کار داشتم، چند روزه میخام باهاتون حرف بزنم اما تو اداره موقعیتش نبود

-باشه، من میخام مغازه ها رو نگاه کنم، اگه عجله ندارید بیایید با هم بریم حرف هم بزنیم

برق شادی رو تو چشماش دیدم

-باشه خیلی هم خوبه

اولش معذب بود، هی کیفشو تو دستش این طرف و اون طرف میکرد

گفتم خوب میگفتید

-من؟؟؟

-آره دیگه، میخاستید چی بگید؟

-آهااا، راستش....

راستش من با خانواده ام در مورد شما صحبت کردم

-خوب!!

-خوب اینکه مایلن اگه شما اجازه بدید ببیننتون

-من خدمتتون عرض کردم اون دفعه هم که باید خانواده ام در جریان قرار بگیرن

-خوب من منظورم همینه دیگه ، اگه اجازه بدید مزاحمتون بشیم با خانواده

-باشه، من شماره تلفن خونه رو بهتون میدم

-مرسی واقعا ممنونم

شماره رو بهش گفتم و تو گوشیش ذخیره کرد

انگار یخش آب شده بود ، بعدش شروع کرد راحتتر صحبت کردن

-من و بابا و مامانم فردا میریم مشهد اگه خدا بخواد

-به سلامتی، خوش به سعادتتون، برای ما هم دعا کنید

-اون که حتما، اصلا به خاطر شماست که داریم میریم

-به خاطر من چرا؟؟؟

-مامانم میخاد به آقا امام رضا متوسل بشه که ان شالله هر چی به صلاحه برامون پیش بیاد

تو دلم این اعتقادشو تحسین کردم

کاشکی میتونستم دل بهش ببندم

برعکس آرش که همیشه اسپرت لباس میپوشید، کاملا مردونه لباس پوشیده بود

در جواب حرفاش فقط تونستم بگم:

-ان شالله هر چی که خدا صلاح میدونه اتفاق بیفته

مغازه ها رو نگاه میکردیم، یه شال پنکی خوشگل چشممو گرفته بود، پشت ویتربین نگاهش کردم

، حسینی گفت:

-خوشت اومده؟

-آره بریم تو، از نزدیک ببینمش

فروشنده شال رو آورد اما به نسبت جنسش قیمتش خیلی بالا بود، گفتم: نه ممنون نمیخامش

حسینی اصرار کرد اگه خوشت اومده بخرش

فروشنده هم گفت: خوش به حالت خانوم چه شوهر دست و دلبازی داری، وقتی میگه بخر خوب

بخرش دیگه

حسینی لپاش سرخ شد و اما انگار از حرف فروشنده خوشش اومده بود، دوباره اصرار کرد که

بخرمش

منم یه نگاه قاطع بهش کردم و بعد رو به فروشنده گفتم نه نمیخامش ممنون

بعدم از فروشگاه اومدم بیرون

حسینی دنبال اومد و گفت:

- من دلم میخواست اون شال رو به عنوان هدیه براتون بخرم

-به چه مناسبت؟

-نیاز به مناسبت نداره، خوشتون اومده دیگه

-آدم از خیلی چیزا خوششون میاد ولی دلیلی نداره که حتما اونو بخرن

اون شال به نسبت جنسش قیمتش خیلی بالا بود به خاطر همین نخریدمش

حسینی منو مات نگاه کرد بعد با لبخند گفت:

-شما درست میگردید، با این حرفتون بیشتر به انتخابتون مطمئن شدم

-خوب آقای حسینی...

حرفمو قطع کرد گفت:

-علی هستم

لبخند زدم گفتم:

-علی آقا اگه امری ندارید من دیگه برم خونه

-نه ، ببخشید وقتتونو گرفتم

-خواهش میکنم، التماس دعا، مراقب خودتونم باشید

جمله آخر ناخودآگاه از دهنم پرید بیرون اما انگار خیلی خوشش اومد

چشمش پر بود از شادی ، لبخند روی لباش نشست بود

خداحافظی کردیم و ازش جدا شدم

دلم برای این همه مهربونیش می سوخت

کاشکی میتونستم آرش رو از ذهنم پاک کنم ، دلمو بسپارم به این کوه محبت و اعتقاد

هر چی با خودم کلنجار میرفتم فایده ایی نداشت دلم گیر افتاده بود

صبح جمعه با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم

خوابالو دست بردم زیر بالشمو گوشه رو کشیدم بیرون

با دیدن اسم آرش فکر کردم چشمم آلبالو گیلان میچینه

چند بار تند تند پلک زدم اما انگار واقعی بود

جواب دادم

-سلام

-سلام خانوم، خواب بودی؟

-یه کوچولو با اجازتون خوابیده بودم

-الان وقت خوابه آخه؟

-مثلا جمعه است، در طول هفته که نمیتونم بخوابم پس کی بخوابم؟

-جمعه ها باید صبح زود بیدار شد رفت کوه، پیاده روی، ورزش، اسکی

-ای بابا این کارا برای شما پولداراس نه ما

خندید و گفت:

-خوبی؟

-مرسی عزیزم

-منم تازه از خواب بیدار شدم فقط خواستم اذیتت کنم

-ای بابا، باشه تو هم اذیتت کن

-چه خبرا؟

-سلامتیت

-امروز چه کاره ایی؟

-برنامه خاصی ندارم

-میتونی بیای بریم بیرون؟

-من مشکلی ندارم بذار از مامانم اینا هم بپرسم اگه برای امروز برنامه ندارن میام

-باشه پس خبرشو بهم بده تا یک ساعته دیگه

-باشه عزیزم

-فقط یه چیز دیگه، مهدی اینجاست یه لحظه کارت داره

-باشه

گوشی رو داد به مهدی و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-ترنم خانوم اون دوست خل و چلت بود!!!!

-کی؟؟ الناز رو میگی؟؟؟

-آره من یادم رفت شماره اشو بگیرم به اونم بگید امروز بیاد

با خنده گفتم

- چشم فقط بگم گفتید کدوم دوستموووو گفتید؟

- نه دیگه اون قسمت خل و چلو سانسور کن دیگه

- باشه

بعد خدا حافظی فوری زنگ زدم به الناز ، گوشی رو برداشت و گفت:

- چته صبح جمعه ایی خواب نداری تو مزاحم

- پاشو خودتو جمع کن که براتون آقا بالاسر، سایه سر پیدا کردم

- گمشووووو، تو اگه لالایی بلد بودی خودت چرا خودت خوابت نمیبره

- نه دیگه این دفعه فرق میکنه

- بنال ببینم چه خبر شده؟

- آرش زنگ زد بهم

- خوب!!!

- گفت امروز وقت داری بریم بیرون

- این به من چه ربطی داره؟؟

- دوستش مهدی هم پیشش بود، گفت به تو هم بگم بیای

فک کنم رفته تو نخت

- خیل خوب حالا کی و کجا

- بهت خبر میدم پاشو خودتو جمع و جور کن که بعد نگی صبر کن کار دارم

- اوکی، حله

با مامان صحبت کردم و گفتم میخام با دوستانم برم بیرون، مشکلی نداشت

به آرش پی ام دادم

گفت ساعت ۲ پارک آب و آتش

ادامه دارد...

فصل سیزدهم

روز شنبه رو با انرژی شروع کردم

با خودم عهد بستم که خودمو بسپارم به خدا، اینطوری حداقلش این بود که خیالم راحت بود اون

بد منو نمیخاد

سرکار خودمو مشغول کرده بودم، تصمیم داشتم حالا که یه بیلان کامل گرفتم ، دفاتر و اسناد

قبلیمو منظم بایگانی کنم

وسطای روز بود که گوشیم زنگ خورد

آرش بود، خوشحال شدم اما تعجبم کردم

-سلام

-سلام خانوووم، صبحت بخیر

-مرسی عزیزم

- کجایی؟

- سرکار

- عه راستی شاغل بودی حواسم نبود، من اصلا نمیدونم تو شغلت چیه، چند سالته

- خوب نپرسیدی منم نگفتم دیگه

من ۲۳ سالمه، حسابدارم

- اصلا بهت نمیخوره ۲۳ سالت باشه

- خوب این خیلی خوبه که من خوشحالم

یه خورده حرفای معمولی زدیم و بعدم آرش گفت:

- دیدم از دیروز زنگ نزدی، پی ام هم ندادی، نگرانت شدم گفتم یه زنگ بزنم حالتو بپرسم

- واقعا؟؟؟!!

- آره دیگه دروغ که ندارم بهت بگم

- ممنونم جیگرم

- آااا این جدید بوداااا

- چی؟؟؟؟

- جیگرم، تا حالا عزیزم و جانم رو گفته بودی اما جیگرمو نه

- چه دقتی داری، دمت گرم، اگه میدونستم دوس داری زودتر میگفتم

بعد این که یه ذره با هم شوخی کردیم و سر به سر هم گذاشتیم خداحافظی کردیم

این قدم مثبتی بود، اون خودش زنگ زده بود، پس تمایل داشت که این رابطه ادامه داشته باشه و بزرگتر بشه

شب که رفتم خونه مامان و بابا داشتن با هم تو پذیرایی حرف میزدن ، منو که دیدن ساکت شدن به نظرم یه خورده مشکوک بودن

مامان گفت ترنم جان برو لباستو عوض کن بیا یه چایی بریزم بخوری

وقتی که نشستم کنارشون ، بابا گفت :

-از آقای حسینی چقدر شناخت داری؟؟؟

دوزاریم افتاد که قضیه چیه و گفتم:

-خیلی شناخت ندارم در حد سلام و علیک همکاری، چی شده مگه؟؟

مامان گفت:

-چیزی نشده مامان جان، امروز یه خانومی زنگ زد خونه، خودشو مادر آقای حسینی معرفی کرد و گفت که پسرش همکارته ، از تو برای مادرش تعریف کرده اونا هم دوست دارن تو رو ببینن اگه قسمت شد برای امر خیر بیان جلو

-خوب شما جواب بهشون چی دادی؟

-گفتم با ترنم و باباش صحبت میکنم اگه اجازه دادن تشریف بیارید

اونم گفت فردا زنگ میزنه جواب بگیره

حالا نظرت چیه؟؟؟

-نمیدونم نظر خودتون چیه؟

بابا گفت:

-من زنگ زدم به آقای فتحی، در موردش پرس و جو کردم، خیلی ازش تعریف میکرد و میگفت

پسر خیلی خوبیه

-آره پسر خوبیه منم تا حالا در موردش بد نشنیدم و ندیدم

مامان گفت:

-پس موافقی که بیان؟؟

-نمیدونم مامان، آخه من اونقدری شناخت ندارم ازش که بگم برای زندگی هم آدم خوبیه یا نه

-همین جلسه اول که نمیخای جواب مثبت بدی که

فعلا بزار بیان خانوادشو ببینیم بعد تصمیم میگیریم

-باشه هر جور خودتون صلاح میدونید

بعدم پاشدم رفتم تو اتاقم، اعصابم حساسی درگیر شده بود

هر چی به دلم رجوع میکردم نمیتونستم آرش رو کنار بزارم

دوسش داشتم، کردارش، رفتارش، حرف زدنش

اون شب توی روستا عین یه مرد واقعی که از زنش حمایت میکنه کنارم بود بدون این که از قبل

منو بشناسه

اما علی خیلی سریع داشت اقدام میکرد، انتظار نداشتم به این زودی پا پیش بزاره ، چیکارش کنم؟

بابام خیلی حرف آقای فتحی رو قبول داشت تایید اون یعنی بابام علی رو تایید کرده بود تبسم هر چی اومد صدام کرد برای شام خودمو زدم به خواب و بلند نشدم

فردا صبح وارد شرکت که شدم دلم خواست اول برم اتاق آرامش

خیلی وقت بود یه دل سیر با آذین حرف نزده بودم ، دلم آرامش میخواست

آذین با دیدن من از جاش بلند شد و گفت :

-به افتخار دادید ترنم خانوم، چه عجب یاد فقیر فقرا کردید

-آذین جون ببخشید این چند وقت واقعا مشکل داشتم

-خدا نکنه مشکل داشته باشی، ترنمی که من میشناسم همیشه محکم و خندونه

نه اخمو و پژمرده

-آذین گیر کردم ، اومدم ازت کمک بگیرم ولی باید حرفایی که میزنم بین خودمون بمونه

-ترنم تا حالا شده حرفی بزنییم و جای درز پیدا کرده باشه

-نه ، اما این خیلی فرق میکنه

-بگو ببینم چی شده، ترسوندی منو

-آذین من بین دلم و عقلم گیر کردم

-مثلث عشقیه ???

- آذین قضیه جدیه هاللا

- خوب بگو ، ببخشید

بعدهش یه کوچولو از آشناییم با آرش با سانسور خوابیدنمون خونه بی بی برای آذین تعریف کردم و گفتم هنوز رابطمون ادامه داره

و ماجرای زنگ زدن مامان علی رو هم گفتم

آذین گفت:

- ترنم یه چیزی رو تا حالا بهت نگفتم حالا که این حرفا رو زدی چون دوستت دارم میگم ، این حرفا رو هم کسی جز خانوادهم نمیدونه، اونم خیلی مختصرررر

-چی؟؟

-میدونی که من الان ۴۰ سالمه ، ازدوادم نکردم میدونی چرا؟؟؟

-چرا؟؟؟

-تو سن و سال تو بودم دقیقا شرایط مشابه داشتم، یکی از همکلاسی هامو تو دانشگاه خیلی دوست داشتم، اونم منو میخواست

از طرفی هم یه پسرعموم خواستگارم بود، وضع مالیش خیلی خوب بود، تو فامیلم همه میگفتن عقد دخترعمو و پسرعمو رو تو آسمونا بستن

بابامم اصرار داشت که چون پسرعموم وضعش خوبه قبولش کنم

اما من واقعا عاشق همکلاسیم بودم

اونم پا پیش گذاشت اما بابام حتی اجازه نداد که بیان خونمون

انقدر تحت فشار قرار گرفتم که مجبور شدم با پس رعموم نامزد کنم

همکلاسیمم وقتی فهمید گذاشت و رفت

پسر عمومم بعد از شش ماه مشخص شد که یه عیاش به تمام معناست و نامزدیمونو بهم زدیم

از همون موقع تا حالا من موندم و حسرت اون عشق که هیچ و پوچ به بادش دادم

-آذین جونم تو چقدر دل بزرگی داری

-دل بزرگ چه فایده ایی برام داره ترنم، تو سن ۴۰ سالگی تنهام، هر دختر و پسر جوونی رو که

عاشق همین میبینم بهشون میگم قدر همو بدونید، پول و خونه و ماشین خودش به مرور زمان

بدست میاد اما عشق نه

-آذین برام دعا کن بتونم تصمیم درست بگیرم خیلی میترسم

-تو کلت به خدا باشه

صحبت کردن با آذین به جای آروم کردنم بیشتر آشوب به دلم انداخت

مامان علی زنگ زده بود و گفته بود پنج شنبه با خواهر علی میان خونمون

در طول هفته چند باری با آرش حرف زدیم

بیشتر حرفایی که بینمون زده شد سوالایی بود در مورد خانواده و اطرافیانمون

آرش دو تا خواهر داشت و یک برادر، هر سه ازدواج کرده بودن

یه خواهرزاده دختر داشت به اسم پاریس سه سال و نیمه

یه برادرزاده پسر هم داشت به اسم امیرعلی ۵ سالش بود

عاشق بچه ها بود، انقدر با ذوق در موردشون صحبت میکرد که من دلم میخاست بینم بچه ها
رو

عکس خواهرزاده و برادرزاده اشو برام فرستاد

بچه های نازی بودن، ولی من پارمیس رو بیشتر دوست داشتم، دختر خیلی خوشگلی بود

آرش بهم قول داده بود یه دفعه بچه ها رو بیاره و با هم ببریمشون پارک

پنج شنبه بعدازظهر شده بود

یه کت تک لیمویی پوشیدم با شلوار لی

موهام خیلی ساده پشت سرم پیچیدم

به اصرار مامانم یه آرایش خیلی ساده کردم در حد یه رژ و رژگونه

ساعت ۴ بود که اومدن

مادر و خواهر علی هر دو چادری بودن، اما خواهرش آرایش غلیظی داشت، ابروهایم تاتو شده
بود

براشون چای ریختم و تعارف کردم

بعد کنار مامانم نشستم

مادرش یک ربع تمام از کمالات علی آقا تعریف کرد که از بچگی تا بزرگسالی

مامانم با گفتن خدا حفظش کنه و ماشالا! تایید میکرد

بعد نوبت خواهرش که اسمش آذر بود شد گفت:

-ما خیلی دخترای خوب و خوشگل و خوش هیکل تو فامیلمون داریم و به داداشم نشون دادیم
اما نمیدونم چرا علی فقط از شما خوشش اومده

یه لبخند زدم و چیزی نگفتم

پرسید:

-چند وقت باشگاه رفتی عزیزم؟

-باشگاه؟!!! باشگاه نرفتم من

-واقعا؟؟؟ آخه به هیكلت میخوره فیتنس کار کردی

-نه باشگاه نرفتم، اصلا وقتشو ندارم که برم

-نظر من که اینه زن نباید خودشو درگیر کار کنه

بعد شروع کرد عقایدش رو بیان کردن

این طور که از حرف زدن خواهرش معلوم بود بزرگتری خانواده دست اون بود

آذر میگفت من و مامانم امروز اومدیم اینجا تا ترنم خانوم رو ببینیم اگه پسند کردیم برای جلسه
بعدی با پدر و برادرم بیاییم

بعد ادامه داد که ترنم چون از نظر من هیكل خیلی خوبی داره، خوش برخورد هم هست اما یه
کمی انگار توی آرایش کردن و لباس پوشیدن تجربه نداره اونم خودم راه میندازمش

این حرفش بهم برخورد درسته که نظر خانواده خیلی شرطه اما یه جورى حرف زد و برخورد کرد
که انگار من یه کالای قابل معامله ام

اصلا در مورد اخلاق یا خصوصیات چیزی نگفت فقط توجه اش به ظاهر همه چیز بود

مامانشم که در مورد اینکه خونه مال خودمونه یا مستاجریم و این که ملک دیگه ایی از خودمون
داریم یا نه سوال می پرسید

قرار بر این شد که هفته بعد سه شنبه با خانواده بیان

بعد از رفتنشون مامان پرسید چطور بودن؟

-راستش مامان خوب بودن، اما من خوشم نیومد، نمیگم آدمای بدی هستن اما طرز برخورد و
حرف زدنشون به نظرم اومد که از اون دست خانواده ها هستن که سطحی نگران و ظاهر هر چیز
براشون اهمیت داره

-خوب دخترم جلسه اول بود همیشه در موردشون اظهار نظر کرد حالا تا جلسات بعدی ببینیم تا
خدا چی میخاد

-نمیدونم چی بگم مامان

به اتاقم پناه بردم ، شاید تا دیروز دو دل بودم اما امروز با دیدن خواهر علی شک بیشتری به دلم
افتاده بود

زنگ زدم به آرش

-سلام آرشی

-سلام جوجو

-چرا همش به من میگی جوجو

-چون مثل جوجه اردک زشتی

-آرش!!!!

-جان آرش ، وقتی با حرص اسمو میگی بامزه تره

-مسخره، کجایی؟

-سرکار بانوو

-خسته نباشی آقا

-تو چه کارا کردی؟ انتظار داشتم از سرکار رفتی خونه زنگ بزنی بهم تاخیر داشتی؟

سوالش دوباره حالمو گرفت آخه وقتی رسیدم فوری رفتم دوش گرفتم و حاضر شده بودم

-هیچی مهمان داشتیم تا الان وقت نکردم

-چه خوب

چه خوب تکه کلامش بود هر وقت حرفی برای گفتن نداشت ازش استفاده میکرد

سعی کردم بحثو عوض کنم در مورد سوژه یکی از کاراش که قبلا برام توضیح داده بود که دنبالشه

و میخاد هر جوری هست پیدااش کنه و بیارتش تو برنامه سوال کردم

اون عاشق کارش بود وقتی در مورد سوژه هاش صحبت میکرد غرق میشد تو داستان زندگی اونا،

گاهی اوقاتم خودشو جایگزین میکرد و میگفت اگه من بودم اینکارو میکردم و اونکارو میکردم

یه کمی که برام حرف زد حالم خوب شد، شنیدن صداش حالمو خوب میکرد بعد تلفن رو قطع

کردیم تا اون به کاراش برسه

به الناز زنگ زدم

صدای خیابون میومد ، گفتم :

-کجایی کدو قلقله زن

-خط کش جان بیرونم

-خوش بگذره حالا دیگه تنها میری بیرون منو با خودت نمیبری نامرد

-قربونت بشم ترنمی ، تنها نیستم با مهدی اومدیم بیرون

نمیدونستم دلت میخاد بیای بیرون ، الان پاشو بیا

-زهرمار دیگه الان، نخیر با آقاتون خوش باشید

-عشقمی ترنمی

-اگه به آرش نگفتم حالا ما رو میپیچونید میرید

-خوب شما هم اگه عرضه دارید با هم برید بیرون

مهدی از اونور فریاد میکشید

گفتم :

-چی میگه آقاتون؟

-میگه آرش بخار نداره وگرنه الان باید شماها پای سفره عقد نشستہ بودید

-الی بهش گفتمی؟

-چی رو؟

-ماجرای اون شب خونه بی بی رو که بهت گفتم

-نه به جون ترنم ، خودش میدونست

-از کجا اون وقت؟ اگه تو گفته باشی پوستتو میکنم

مهدی از اونور میگفت آرش بهم گفته الی جونم چیزی نگفته

-الی یعنی آرش همه رو با توضیحات براش گفته؟؟؟ آبروم رفت دیگه روم همیشه تو چشای

مهدی نگاه کنم

-خوب حالا انگار چی شده شلوغش کردی

-الی رفتی خونه بهم زنگ بزن درست آمار بده ببینم چی میدونه مهدی، میخام بدونم آرش از من

بهبش چی گفته

-خیلی خوب باشه

-حتما زنگ بزنی!!، امروز مادر و خواهر علی اومده بودن اینجا

-اوکی پس حسابی حرف داری برای گفتن

روی تختم دراز کشیده بودم اینستامو چک میکردم

پیج آرش رو هم تو فالوینگام داشتم

پیجش عمومی بود

خیلی وقت بود پستی نداشتنه بود

به عکساش نگاه میکردم چشمش چقدر برام حرف داشت

هر چی بیشتر نگاه میکردم بیشتر دلم میخاستتش

ادامه دارد.....

فصل چهاردهم

صدای زنگ آیفون میومد اما حوصله نداشتم برم بیرون ببینم کیه دوست داشتم تو رویای آرش باشم تا دنیای واقعی خودم

در اتاق زده شد یه دفعه یه دست اومد تو شروع کرد به تکون خوردن

از روی ساعتش راحت فهمیدم که الی اومده

سریع از تخت پریدم پایین و کشیدمش تو

-بیا تو ببینن چه خبر داری

-خوب چرا وحشی میشی عزیزم آرام باش

-بگو دیگه الی

-تو اول بگو ببینم فک و فامیل آقای خواستگار چطور بود؟

-افتضاح خورد تو پرم، یه خواهر داره از اونا، خدا نصیب هیچ عروسی نکنه

-اووووه ، خدا به فریادت برسه

-عه بیشعور بنال ببینم مهدی چی میگفت

-از جزییات اون شب چیزی نمیدونه ، آرش فقط براش گفته اون شب با هم توی یه اتاق بودید

-خوب !!!

-هیچی دیگه، آرش گفته ترنم دختر خوب و با حجب و حیاییه

-همین؟؟؟

-آره پس میخواستی چی بگه

-البته من از زیر زبون مهدی حرف کشیدم، نظرخودش اینه که آرش ازت خوشش اومده چون اگه غیر از این بود اصلا این رابطه رو ادامه نمیداد

ولی میگه آرش خیلی به کارش وابسته است و براش تو درجه اول اولویته

چون مشغولش زیاده به فکر دختربازی و این حرفا نیست

ساکت شده بودم ، این جمله الناز که گفت آرش از من خوشش اومده انگار یه کوه قند تو دلم آب میکرد

الناز یکی زد تو سرم و گفت :

-دوباره که رفتی تو هپروت ، حالا تو بگو چی شد

حرفایی که امروز خواهر علی و مادرش زده بودن و برای الناز تعریف کردم

یه ابروش پرید بالا و گفت :

-چه افریته ایی بوده پس این بشر

-ولش کن اونو دیگه مهم نیست، تو و مهدی به کجا رسیدین؟؟؟

-فعلا که خوب پیش میره

-الی من پیشنهاد میکنم اگه قضیه اتون جدی شد زیاد کشش ندادی مثل سامان ، بگو بیاد جلو ، شرایطشم که به نظر میرسه مناسبه

-حالا که فعلا میخاییم بیشتر با هم آشنا بشیم تا ببینیم چی پیش میاد

الناز یه خورده شوخی کرد و مسخره بازی در آورد

خوشحال بود دیگه اصلا به سامان فکرم نمیکرد ، مهدی کل فکرشو به خودش اختصاص داده بود

مدام حرف اونو میزد و از کل کلاشون تعریف میکرد

شام پیشم موند و بعد از شام رفت خونه

خیلی روحیه امو عوض کرد خدا خیرش بده وگرنه تا الان دق میکردم

روزها پشت سر هم میگذشت، من و آرش هر روز تلفنی با هم صحبت میکردیم ، رابطمون صمیمی تر شده بود با هم از هر دری حرف میزدیم ، گاهی شوخی ، گاهی جدی ، گاهی هم با هم بحث میکردیم و اختلاف نظر داشتیم

بلاخره روز سه شنبه رسید

خیلی ناراحت بودم ، در مورد قضیه علی و خواستگاری هیچی به آرش نگفته بودم فقط گفتم مهمان داریم

احساس عذاب وجدان داشتم از این که دلم پیش آرش بود و اما کس دیگه ایی امشب میومد خواستگاریم

یه بلوز سفید با یه شومیز توسی پوشیدم و یه شال توسی حریرم سر کردم

علی و خانواده اش ساعت حوالی ۸ اومدن با یه جعبه شیرینی

گل نیاوردن چون گفتن ما رسممون نیست فقط برای بله برون گل میبریم

با شربت و شیرینی پذیرایی کردیم ازشون

پدرا مشغول حرف زدن بودن، بابای خوش صحبتی داشت میشه گفت زبون باز

از هر دری حرف میزد اونقدر هم جذاب تعریف میکرد که هر کسی میخ میشد که صحبتاشو

بشنوه

آذر خانوم و شوهرشم اومده بودن، شوهرش مشخص بود یه مرد سر به زیر و ساکنه و البته یه

نموره چاق و تپل

همه نشسته بودیم و به حرفای بابای علی گوش میدادیم که بلاخره بحث رو کشوند به پرسش و

بعد از کلی تعریف از علی آقا به بابام گفت اگه اجازه میدید اینا برن حرفای نهاییشونو بزنن ، دیگه

این دوره و زمونه جوونا خودشون میپسندن دیگه ما هم فقط باید بگیریم چشم

بابام گفت:

-اشکالی نداره ترنم جان راهنمایی کن علی آقا رو به اتاقت

از جام بلند شدم و با دست اشاره کردم به سمت علی

از باباش حرصم گرفته بود، جوری جمله آخرشو ادا کرد انگار من دو دستی چسبیدم به پرسش و

به زور گفتم بیاد خواستگاریم

وارد اتاقم که شدیم صندلی میز توالتمو کشیدم جلو تا بشینه روش و خودمم رو تخت نشستم

چند ثانیه ایی به سکوت گذشت تا این که دهن باز کرد و گفت:

-اتاقت قشنگی دارید

-مرسی

سرشو انداخت پایین و با خجالت گفت:

-باورم نمیشه الان اینجام و روبروی شما نشستم

-چرا؟؟؟

-خوب چون یه خورده برام سخت بود

-چی سخت بود؟ من که براتون هیچ شرطی نداشتم تا این جا

-از بابت شما رو نمیگم سخت بود از طرف خودم سخت بود

-ببخشید اینقد میپرسم ولی چرا سخت بود؟

-خوب مطرح کردن موضوع با خانواده و راضی کردنشون یه خورده سخت بود

-خوب اگه خانوادتون راضی نبودن چرا شما اصرار کردید؟

-چون شما برام اهمیت داشتید

-دختری که خیلی کم باهاش آشنایی دارید ارزش مخالفت با خانواده رو داره؟

-شما دارید اینو مطمئنم

چقدر با اطمینان حرف میزد در مورد من، از حرفایی که زده بود میشد دلیل رفتار خانواده اش رو

فهمید

داشتم همینطوری فکر میکردم که پرسید:

-شما نظرتون چیه؟

-راجع به چی؟

-راجع به من، ازدواج

-خوب شما که خیلی خوبید و اینو همه کسایی که هم منو میشناسن هم شما رو تایید میکنن

اما در مورد ازدواج نمیتونم به این زودی نظر بدم چون شناختم اونقدر نس بت به شما کافی نیست
که بخام الان تصمیم بگیرم

-یعنی الان از اتاق که بریم بیرون میخاید چی بگید

-همینی که به شما گفتم وقت میخام تا بیشتر بشناسمتون

اخمش تو هم کشیده شد ، فکر کنم انتظار شنیدن این حرفو نداشت اما چیزی نگفت

از اتاق رفتیم بیرون و به جمع برگشتیم

باباش از علی پرسید خوب چی شد علی جان دهنمونو شیرین کنیم؟

علی گفت:

-ترنم خانوم باید بگن

یه نگاهی به بابام کردم، استرس گرفته بودتم ، بابا یه اشاره کرد که یعنی بگو

آب دهنمو قورت دادم، فکر نمیکردم باباش چنین چیزی پرسه

گفتم:

-من نیاز به زمان دارم

باباش پرسید برای چی دخترم؟

-خوب هم برای شناخت بیشتر و هم تصمیم گیری

باباش یه نگاه عاقل اندر سفیهانه به من کرد و گفت:

-شما که چندسال باهم همکاری و همدیگرو میشناسید

تو دلم میخاستم چند تا فحش بهش بدم

دوباره یه نگاه به بابا و مامانم کردم ساکت بودن انگار همه چی رو به خودم سپرده بودن

گفتم:

-بله به عنوان یه همکار ازشون شناخت دارم اما برای ازدواج کافی نیست

باباش روش رو کرد سمت بابا و ادامه داد

-اگه میخان همدیگرو بیشتر بشناسن پس باید با هم در رفت و آمد باشن، نظر من اینه که درست

نیست اینطوری یه صیغه محرمیت باید بینشون خونده بشه

بابا که با شنیدن صیغه شوکه شد گفت:

-نه ما دختر رو صیغه نمیکنیم، این کارو دوست نداریم

بعد ادامه داد :

-از نظر من اشکالی نداره که چند وقت با هم رفت و آمد داشته باشن ، به هر حال اینا دو تا جوون

عادل و بالغ و مسلمون هستن ، خودشون تشخیص میدن که روابطشون باید در چه حدی باشه

نیازی به صیغه نیست

بابای علی سکوت کرد و با تکیه دادن سر حرف بابا رو پذیرفت

از این حرف بابام خوشم اومد خوب زد تو پوزش

معلوم نبود پیش خودش در مورد من و علی چی فکر میکرد

بعدشم بابا ادامه داد که:

-منم باید یه سری تحقیقات انجام بدم

ان شالله خدا هر چی صلاح بدونه همون اتفاق می افته

قرار بر این شده بود که تلفنی با هم در ارتباط باشیم و گاهی بیرون برویم

علی خوشحال بود، از صورت خندانش میشد اینو کاملا درک کرد

اما من واقعا میترسیدم

میترسیدم که یه دفعه ایی همه چیز اونقدر جدی بشه مثل امشب که دیگه کاری از دست من
برنیاد

بعد از شام خانواده علی رفتن

عین مجسمه روی مبل نشسته بودم و به یه گوشه خیره شده بودم

مامان اومد کنارم نشست و پرسید:

-چیه ترنم جان به چی فکر میکنی؟

-چیز مهمی نیست مامانم

-جلسه امشب چطور بود؟ صحبتت با علی آقا خوب بود؟

-راستش مامان خیلی میترسم، علی در ظاهر پسر خوبیه اما رفتار خانوادش منو میترسونه و این
که خودشم میگفت خانواده اش راضی نبودن و با اصرار علی پاپیش گذاشتن

-این خیلی خوبه که خود علی پسر خوبیه و تو رو میخاد به حدی که خانواده اشو راضی کرده ولی
خانواده هم مهمه

-منم ترسم از همینه با برخوردای خانوادش میشه تشخیص داد که از اون دست خانواده هایی هم
هستن که عروس باید زیر سلطه خودشون باشه

-تو کلت به خدا باشه، حالا یه چند وقت با هم رفت و آمد کنید شاید دیدت عوض شد، نگران

چیزی هم نباش من و بابات پشتتیم

ادامه دارد.....

فصل پانزدهم

صبح چهارشنبه وقتی رسیدم پشت میز کارم، یه شاخ گل رز قرمز توی یک لیوان روی میز بود

حتما کار علی بود ، گل خوشبو و خوشگلی بود

لبخند روی لبام نشونده بود

مشغول کار شدم ، نیم ساعتی گذاشته بود که یه تلنگر به در خورد و علی اومد تو

-سلام خانومی

-سلام صبحت بخیر

-ممنون شما هم همینطور، امروز چه رنگی براتون؟

-با این شاخ گل خوشگلی که شما گذاشتید روی میز من اول صبحی ، مسلما روز خوش رنگیه

-از کجا فهمیدی کار من بود؟

-خوب به غیر شما کار کی میتونه باشه؟ حتما آقای فتحی

یه قهقهه مستانه سر داد و گفت:

-حقا که باهوشی

تو دلم بهش غبطه خوردم، چقدر مگه یه آدم میتونست خوب و مهربون باشه، بدون این که از من

محبت دیده باشه محبت میکنه

داشتم همینطور نگاش میکردم و فکر میکردم که یه دست تکون داد جلوی صورتمو و گفت:

-غرق چی شدی؟

-هیچی، یه لحظه فکرم پرت شد چیز مهمی نیست

-صبح میخاستم پیام دنبالت که با هم بیاییم سرکار اما نمیدونستم ساعت چند از خواب بیدار میشی و از خونه میای بیرون

با این حرفش انگار برق سه فاز وصل کردن بهم از جام پریدم و گفتم:

-نه نمیخاد مزاحمت نمیشم من خودم میام ، مسیرو تو الکی دور نکن

-چه مزاحمتی عزیزم، ولی حالا بعدازظهر برگشتنی میرسونمت

-نه نمیخاد برای چی اذیت کنی خودتو، من که بچه نیستم خودم میتونم برم در ضمن من امروز دانشگاه کلاس دارم زود میرم

-حیف شد که پس که با هم حرف بزنیم، یه وقتی مشخص کن پنج شنبه یا جمعه بریم بیرون با هم حرف بزنیم

-باشه برنامهو چک میکنم و بهت خبر میدم

-باشه پس مزاحمت نشم به کارت برس

سر براش تکون دادم و از جام بلند شدم به نشونه بدرقه کردنش

از اتاق که بیرون رفت یه پوووف بلند کشیدم و محکم نشستم رو صندلی

این پسره مثل اینکه خیلی جدی گرفته ، کمر همتشم بسته که همه چی رو سریع تموم کنه

داشتم کلافه میشدم ، مخم داشت میترکید ، دیگه تمرکز کار کردن نداشتم

از خودم متنفر بودم ، هر چی به خودم فشار می آوردم که با علی کنار بیاد نمیشد، فکر میکردم که دارم با احساساتش بازی میکنم

سرم درد گرفته بود ، از آبدارخونه یه قرص مسکن گرفتم و خوردم، به اتاق آذین رفتم تا منو دید متوجه حال زارم شد

براش ماجراهای شب خواستگاری رو تعریف کردم

آذین اعتقاد داشت که دارم اشتباه میکنم ، میگفت هر چی کشش بدی اوضاع سخت تر میشه

نظرش این بود که با آرش حرف بزنم ، میگفت آخرش اینه که یا پست میزنه یا قبولت میکنه اینطوری تکلیفت مشخص میشه و علی هم کمتر اذیت میشه

ساعت ۱۱ شده بود تند تند رفتم تو اتاقم و وسایلمو جمع کردم تا برسم به الناز که بریم دانشگاه با عجله از شرکت زدم بیرون ، چند دقیقه نشده بود که از شرکت اومدم بیرون تلفنم زنگ خورد

اول فکر کردم الی که میخاد غر بزنه چرا دیر کردی

دیدم شماره علی هستش

جواب دادم

-ترنم خانوم خیلی ازت ناراحتم

-علیک سلام چرااا اون وقت؟

-سلام چرا باهام خداحافظی نکردی و رفتی

-ببخشید علی جان دیرم شده بود ساعت ۱۱:۳۰ با دوستم قرار دارم

-چون اولین دفعه است بهم گفתי علی جان میبخشمت، در ضمن به آذین خانوم حسودیم همیشه این همه وقت باهش حرف میزنی ولی برای خداحافظی با من وقت نداری با حرص نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-علی آقای گل من رسیدم به مترو ، بعدا از خجالتتون درمیام

-باشه مواظب خودت باش

-خداحافظ

این پسره همه کارای منو زیر نظر داره ، کم کم داره حرصم ازش درمیاد
خدایا چیکارش کنم تو کمکم کن

الناز جلوی در مترو نبود ، زنگ زدم به موبایلش

-ترنم ببخشید یادم رفت بهت زنگ بزنم بگم من با مهدی میرم

انقدر عصبانی بودم که اگه النا الان نزدیکم بود سرشو میکندم

فقط بهش گفتم :

-خیلی بی شعوری

بعدم گوشه رو قطع کردم

سوار مترو شدم ، صندلی ها پر بود یه گوشه از واگن مترو ولوو شدم رو زمین

دلم میخاست زار بزنم ، هی کاسه اشکم پر میشد اما جلوی خودمو میگرفتم ، تند تند آب دهنمو

قورت میدادم تا بغضم نترکه

ایستگاه صادقیه از مترو پیاده شدم ، باید اتوبوس سوار میشدم

گوشیم زنگ میخورد ، دلم میخواست بکوبمش زمین

شماره الی بود

-چیه چیکار داری؟

-کجایی؟

-صادقیه

-بیا به سمت فلکه ما اونجا منتظر تیم

-من مزاحم خلوتتون نمیشم

-مسخره بازی درنیار، ببخشید غلط کردم زود بیا ترنم جووونم

-خیل خوب چند مین دیگه میرسم

نزدیک فلکه الی وسط خیابون وایساده بود ، تا منو دید برام دست تکون داد منم براش سر تکون
دادم

اگه روز دیگه ایی بود حتما دنبالش میکردم و میزدمش اما حالشو نداشتم

سوار ماشین شدم و یه سلام کردم

مهدی با انرژی شروع کرد مسخره بازی درآوردن و با آب و تاب میگفت:

-ترنم خانوم چه دوست بی معرفتی داری ، به درد لای جرز دیوار میخوره، تا چشمش به یه پسر

افتاد دوست صمیمیشو فراموش کرده

النازم هی با مشت میزد تو بازوش

مهدی و الناز که دیدن من هیچی نمیگم و هیچ واکنشی نشون نمیدم متعجب برگشتن نگام کردن

الناز تا بهم نگاه کرد متوجه حالم شد، چشمام قرمز شده بود

-چی شده ترنم؟

با این جمله اش مهدی برگشت منو نگاه کرد

-چیزیم نیست خوبم

-آره از قیافت معلومه خیلی خوبی، به خدا من غلط کردم ، من شکر خوردم ، تو به بزرگی خودت
منو ببخش

-اصلا به خاطر تو نیست عزیزم

-پس چی ؟ چی شده؟

حرفی نزدم

مهدی گفت اگه من غریبه ام از ماشین پیاده بشم تا با هم حرف بزنی

-نه نه نمیخاد ، چیزیم نیست

الناز یه نگاه با غم به من کرد و گفت:

-ترنم جون من بگو چت شده منو نگران کردی دختر، مهدی از خودمونه بگو

بعدم برای این که جو عوض بشه با لبخند گفت :

-تو که میدونی من دهن لقم همه چی رو به مهدی میگم حالا تو خودت بگو دیگه برای من دوباره
کاری نشه

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم بغض داشت خفه ام میکرد

زدم زیر گریه

هر دو تاشون یه خورده زل زدن به من و نگام کردن

الی گفت:

-هر موقع خواستی خودت بگو عزیزم

-الی قضیه این پسره داره دیوونم میکنه

مهدی فوری با تعجب گفت :

-کدوم پسره؟ آرش؟؟

الی گفت : نه بابا علی رو میگه

مهدی یه اخم ریزی کرد و گفت :

-علی کیه؟

گفتم:

-همکارمه، خواستگارم هست

-مزاحمت شده ترنم خانوم؟ میخای من باهاش حرف بزنی؟؟؟

-نه ، اتفاقا خیلی رسمی هم اقدام کرده اصلا اهل مزاحمتم نیست

الناز گفت:

-پنج شنبه چی شد؟ اومدن خونتون؟

-آره ، یه جوری رفتار میکردن انگار من عین سیریش چسبیدم به پسرش که بیاد خواستگاریم

بعدم خودش گفت خانواده اش مخالفن به زور آوردتشون

یه شاخ گلم دستشون نگرفتن بیارن گفتن ما رسم داریم فقط برای بله برون گل میبریم، بعدم که

من گفتم باید بیشتر با هم آشنا بشیم باباش گفت پس صیغه بخوونیم

که بابام مخالفت کرد و گفت نیازی به صیغه نیست همین طوری با هم در رفت و آمد باشن تا شناخت پیدا کنن

الناز گفت:

-چه پرو، هنوز نیومده میخاد صیغه کنه

مهدی گفت:

-دوسش داری؟

داغ دلم با این سوال تازه شد و اشکم دوباره سرازیر

-اگه دوسش داشتم که الان اشکم دم مشکم نبود

-خوب مشکلت چیه ترنم جان؟

یه نگاهی به الناز کردم ، نمیدونستم که باید چی بگم

الناز خودش جواب مهدی رو داد

-مشکلتش اینه که دلش پیش یه کی دیگه گیره ، اما اون طرفم هیچ واکنشی نشون نمیده

از این طرف این پسره هم همکارشه، پسر خوبی هم هست، رسما هم اومده خواستگاری

ترنم نمیدونه به دلش بچسبه یا به عقلش

اگه به دلش بچسبه خوب معلوم نیست اصلا طرف بخادش یا نه، شاید اصلا اون طرف تا آخر عمرم

هیچ اقدامی نکرد

اگه به عقلش بچسبه که تا آخر عمر باید عذاب وجدان داشته باشه و دلش پیش یکی دیگه باشه و افسوس بخوره

مهدی رفت تو فکر و چند دقیقه ایی هیچی نگفت

به دانشگاه که رسیدیم من خداحافظی کردم و خواستم پیاده شم تا اونا خصوصی برای خودشون خداحافظی کنن

اما مهدی صدام کرد و گفت :

- بشین ترنم جان کارت دارم

سر جام نشستم ، سرش پایین بود

بعد چند لحظه مکث گفت:

- تو هم مثل خواهرم میمونی ترنم برام فرقی نداری، چه تو برخوردارایی که باهات داشتم چه تعریفایی که الناز ازت کرده همه جوهره نشون دادی که خیلی خانومی

یه نصیحت برادرانه برات دارم

- بفرمایید آقا مهدی ، من داداش ندارم شما عین داداش بزرگم بفرمایید

- ممنون که منو به داداشی قبول کردی

این تصمیمی که میخای بگیری خیلی بزرگه و خودتم به تنهایی باید تصمیم بگیری هیچ کس دیگه جای تو نیست پس نمیتونه قضاوت کنه

ولی یه راهنمایی برات دارم

اگه اون طرف آرش که میدونم هست

من دوستم بهتر میشناسم نیاز به هل دادن داره

آرش جز اون دسته آدماست که تا چیزی در دسترسشه اصلا براش بها نمیده، باید تو شرایطی
قرار بگیری که فک کنه داره اون چیز یا اون کس رو از دست میده تا به خودش بجنبه و بتونه
خودشو جمع کنه

پس منتظر این نباش که آرش بیاد جلو

اگه واقعا دوشش داری پس تصمیم درست بگیر

جوری رفتار کن که اون فکر کنه داری از دستش میپری

ادامه دارد.....

فصل شانزدهم

کلاس اول اصلا حواسم به استاد نبود، حرفای مهدی ذهنمو درگیر کرده بود

با خودم کلنجار میرفتم که باید چیکار کنم

تو کلاس بعدی تو ذهنم یه فکر جرقه خورد

دیگه سر جام بند نبودم باید هر جوری شده عملیش میکردم

بلند شدم و از استاد اجازه خواستم که میتونم زودتر برم

الناز فوری منو کشید و گفت :

-کجا؟؟؟

-یه کاری دارم باید برم

-دیوونه بازی در نیاری

-نه خیالت راحت یا جواب میگیرم یا بی خیال میشم

-خدا به خیر بگذرونه

از کلاس که زدم بیرون شماره آرش رو گرفتم

تا آخر بوق خورد و برندااشت لعنتی

چند دقیقه تو محوطه نشستم دوباره زنگ زدم ، بعد از چند تا بوق گوشی رو جواب داد:

-بللله

-سلام آرش جان

-سلام خانوم خانوما خوبی؟

-مرسی عزیزم ، کجایی؟

-سرکارم

-آرش جان میشه امروز ببینمت؟

-چرا چی شده؟

-باید باهات صحبت کنم ، یه کمکی ازت میخام

-الان کجایی؟

-من دانشگاهم ، الان میخام پیام بیرون

-دانشگاهت کجاست؟

یه پوف محکم دادم بیرون و گفتم:

-پونک

-نمیتونی بیای ونک ؟

-من ماشین ندارم آرش ، الان ساعت ۴ تا برسم ونک شب شده

-باشه تو خودتو برسون سر ستاری من میام اونجا تا نیم ساعت ، چهل دقیقه دیگه

-ممنونم آرش

-دیگه چیکار میشه کرد یه ترنم خانوم که بیشتر نداریم

ساعت ۴:۳۰ رسیدم سر ستاری، نم نمک بارون میومد

به آرش زنگ زدم گفت ترافیکه یه ربعی طول میکشه تا به من برسه ، گفت لب اتوبان منتظر باشم

تا بیاد سوارم کنه

بعضی از ماشینایی که رد میشدن بوق میزدن برام تا سوار بشم

یکی از ماشینا خیلی سیریش بود، نگه داشت ، یه پسر جوون بود

با دست اشاره کرد که بیا سوار شو

رومو برگردوندم

از ماشینش پیاده شد

داشت زر میزد

اعصابمو داشت بهم میریخت

پشتمو کردم بهش اما ول کن نبود

چند دقیقه ایی که حرف زد دید برنمیگردم ، کوله امو از پشت کشید

عین یه کوه آتشفشانی فوران کردم و جیغ زدم که به من دست نزن

پسره مزاحم گفت: سوار میشی یا به زور سوارت کنم

ترسیده بودم ، صدام به لرزش افتاده بود

گفتم : برو گمشو کثافت آشغال

تو همین حین صدای ترمز ماشین اومد

ماشین آرش بود

با سرعت به سمتش رفتم ، آرش از ماشین پیاده شد

من که بهش رسیدم بدون نگاه کردن به من رفت سمت پسره مزاحم

با تشر گفت :

-با خانوم چیکار داشتی؟؟؟

پسره که قیافه آرش رو دید شناختش و سریع گفت:

-به آقای میرزایی ، من پای ثابت برنامه های شمام

آرش سوالشو دوباره تکرار کرد و گفت:

-با خانوم چیکار داشتی؟

-چیز خاصی نبود یکی از آشناهامون هستن ، شما بفرمایید آقای میرزایی

آرش انگار خون جلوی چشماشو گرفته بود ، یه دفعه یقه پسر رو چسبید و گفت:

-مرتیکه کثافت ، مزاحم میشی تازه میگی آشنامونه بیشرف

خیلی ترسیده بودم، لباس آرش رو از پشت میکشیدم و میگفتم:

-آرش ولش کن بیا بریم

آرش سرم داد کشید برو بشین تو ماشین

گریه ام داشت در میومد

-آرش تو رو خدا بیا بریم

آرش سینه پسر مزاحم رو فشار داد و گفت :

-عوضی آشغال ، همین شماها یید که جامعه رو به گند میکشید

پسر به آرش گفت:

-من آشغال و عوضی ، تو چه نسبتی باهش داری

آرش یقه اشو ول کرد و گفت:

-ناموسمه

بعدم اومد دست منو کشید و سوار ماشین کرد

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم با سرعت میروند

گفتم:

-آرش یواش تر برو

یه دفعه پیچید تو یه خیابون و ترمز کرد، با داد و فریاد میگفت:

-لعنتی اگه من نرسیده بودم که به زور سوارت کرده بود و برده بود

بغضم دیگه ترکید ، شروع کردم به گریه کردن ، وقتی گریه امو دید یه دونه محکم کوبید رو
فرمون

چند دقیقه سرشو گذاشت رو فرمون

اشکم بند نمی اومد

سرشو بلند کرد و یه کمی خودشو کشید جلو و شروع کرد به نوازش دستم

دیگه نتونستم تحمل کنم و خودمو انداختم تو بغلش و گریه کردم

آرش سرمو نوازش میکرد

آغوشش همون بوی اون شب رو داشت، همون آرامش

ریتم قلبش آهنگین بود ، سرمو نوازش میکرد

قلبم آرامش گرفته بود

گریه ام بند اومده بود، آرش یه بوسه نرم روی سرم زد و آرام گفت:

-آفرین جوجوی من دیگه گریه نکن

سرمو بلند کردم ، از تو کیفم دنبال دستمال برداشتم ، داشتم بینیمو میگرفتم که نگاهم به

صورتش افتاد

خنده ام گرفت

اونم خندید

آرش گفت:

-خوب حالا بفرمایید ترنم خانم؟

-چی رو؟

-همون فرمایشی که ما رو تا اینجا کشوندی

-آها

نمیدونستم چه جوری باید شروع کنم

دستاشو گرفتم توی دستم ، آروم شروع کردم به بازی کردن با انگشتاش

-راستش نمیدونم چه جوری بگم

-راحت

-برام خواستگار اومده

با گفتن این حرف دستاش از تو دستم شل شد

سرشو انداخت پایین و گفت:

-مبارک باشه

عصبی شده بودم

-نیومدم اینو بهت بگم تا بهم تبریک بگی

-خوب چه کاری از دست من برمیاد ، خواستگار که ناراحتی نداره

-مشکلم اینجاس که هر چی به قلبم رجوع میکنم که حتی یه ذره محبت ازش توش به وجود بیاد

نمیشه

-خوب شاید بعد از ازدواج به وجود اومد

-میخام تو ببینیش

-من چرا؟

-میخام تو ببینی که چه جور پسریه، میخام تو در موردش بهم نظر بدی

-آخه من مگه چکاره ام، من که نمیخام باهاش زن دگی کنم که نظر بدم

-تو برای من مهمی پس نظرت برام مهمه

یه چند ثانیه ایی سکوت کرد و گفت :

-باشه اگه تو اینجوری میخای قبوله، اون وقت چه جوری ببینمش؟

-جمعه قرار میزاریم با الناز و مهدی میریم بیرون، من اونم میارم که با دوستان آشنا بشه اونجا

همو ببینید

دستمو یه فشار داد و گفت :

-باشه جوجو

ساعت ۵:۳۰ بود ، من اگه مثل همه چهارشنبه ها میخاستم برم خونه پس تا ۹ شب وقت داشتم

به آرش گفتم:

-حالا که تا اینجا اومدیم نظرت چیه بریم شهربازی ارم ، وسط هفته هم هست جمعیت کمه کسی

نیست که بشناستت

-چشم بانو، خیلی هم عالیه

رسیدیم شهربازی، زیاد شلوغ نبود اما جوونایی بودن که مثل ما اومده بودن

داشتیم تو محوطه راه میرفتیم و دستگاہ ها رو نگاه میکردیم که انتخاب کنیم کدومو سوار بشیم

که چند نفری اومدن جلو و دورمون جمع شدن تا با آرش عکس بگیرن

منم رفتم از باجه بلیط دستگاہ جدیدی که شهربازی آورده بودن رو گرفتم

وقتی برگشتم هنوز دو سه تا دختر دور آرش ایستاده بودن

رفتم جلو ، آرش گفت:

-بلیط گرفتی؟

-آره باشه الان کارم تموم میشه میریم

دخترها با دیدن من یه پیچ ریزی کردن و بعد رو به آرش گفتن :

-چقدر با خانمتون بهم میایین، مشخصه مثل خودتون مهربونن

من یه لبخند زدم و سرمو انداختم پایین ولی چیزی نگفتم

آرش گفت:

-خانومم یه فرشته است که تو دنیا مهربون تر از اونو ندیدم

از تعجب شاخ درآوردم و آرش رو نگاه کردم

بعد که از اون دخترا جدا شدیم آرش گفت:

-اینو گفتم که اونا دست از سرمون بردارن وگرنه تو که مثل مادر فولازره میمونی

با یه مشت محکم کوبوندم تو بازوش

-دیدی این دست به زنت یه نمونش

سوار دستگاه شدیم انقدر جیغ زدیم که حسابی تخلیه شدم

چند تا دستگاه دیگه هم سوار شدیم

آرش خیلی بامزه بود، عاشق هیجان مثل خودم

انقدر پایه شیطنت بود که آدم از هم نشینی باهاش حسابی لذت میبرد

اما تا طرفداراش دورش جمع میشدن ژست جدی میگرفت که آدم باورش نمیشد این همون پسر شیطونه چند دقیقه پیش بوده

ساعت حوالی ۸ بود که از پارک زدیم بیرون ، حسابی دیرم شده بود

به آرش گفتم منو برسونه به یه ایستگاه مترو

قبول نکرد گفت:

- خودم میرسونمت

-آخه مسیرت دور میشه

خونه ما شرق تهران بود و خونه اون شمال تهران

اما قبول نکرد و گفت:

-تو فکر کن میخام پیام خونتونو یاد بگیرم

خندیدم و گفتم :

-از خودمم میپرسیدی بهت آدرس میدادم خندید و چیزی نگفت

تو مسیر از هر دری حرف زدیم ، از علی پرسید و منم براش توضیح دادم تمام وقایعی که اتفاق افتاده بود

الی بهم زنگ زد

-سلام خط کش کجایی تو؟

-کدو قلقله زن دارم میرم خونه

-خوب کجایی؟ چی شد یه لحظه جنی شدی عین برق گرفته ها پرید بالا و رفتیم

برای این که متوجه بشه که نمیتونم صحبت کنم گفتم:

-من با آرشم

-عه پس بگو هوس یار زد به سرت که جنی شدی

-به تلافی ظهر

-ای بترکی من که اومدم دنبالت بعدش

-حالا!!!!

-سلام برسون به آرش

-الناز برای جمعه برنامه ایی نریز به مهدی هم بگو ، میریم بیرون مهمون من

-دست و دل باز شدی چه خبره؟؟؟؟!!!!

-بودم چشت درآد

-خیل خوب با تو بحث کردن فایده نداره خداحافظ

-بوس بوس خداحافظ

سر خیابون خونمون که رسیدیم به آرش گفتم بایسته ، خوب نبود که همسایه ها منو ببینن که از ماشینش پیاده میشم

آرش گفت :

-خوب جوجو وقت رفتنه

-من که جیک و جیک میکنم برات بزارم برم؟

بینی منو گرفت و محکم فشار داد و گفت:

-لوووس برو خونتون از وقت خوابت گذشته

-چشم

از ماشین که پیاده شدم یه بوس براش فرستادم و اونم برام با لبخند دست تکون داد و رفتم

ادامه دارد.....

فصل هفدهم

روی تختم دراز کشیدم به سقف خیره شدم، به اتفافی امروز فکر میکنم

به پسر مزاحم ، به غیرتی شدن آرش، به این که به پسر مزاحم گفت ناموسمه

دلم قنچ میره ، ته دلم شیرینی این جمله اشو احساس میکنم

به این که به دخترای توی پارک منو خانومش معرفی کرد و گفت مثل فرشته هام

به آغوشش، به بوسه ی نرم و آرومش روی سرم، به نوازش دستاش

همه اینها کنار هم باعث میشه دلم بیشتر از قبل بخادتش

کاش میشد این خوشی ها برام همیشگی باشه

توکل میکنم به خدای خوبم اون مسلما صلاح زندگیمو بهتر از هر کسی میدونه

پنجشنبه من و علی با هم رسیدیم جلوی در شرکت

بهش که رسیدم سلام کردم اونم همون لحظه سلام کرد، از همزمان سلام کردنمون خنده ام گرفت

صبح بخیر گفتم

با هم سوار آسانسور شدیم

علی ساکت بود، یا خوابش میومد یا از چیزی ناراحت بود که انقدر ساکت بود

موقعیت خوبی بود تا قرار جمعه رو بهش بگم اینطوری دیگه مجبور نبورم بهش زنگ بزنم یا برم

تو اتاقش

-علی آقا

-بله

-میخاستم ببینم برای فردا برنامه ایی نداری

با این سوال انگار گل از گلش شکفت و گفت:

-نه چطور مگه شما کاری دارید با من؟

-راستش میخاستم ببینم اگه وقت دارید من فردا نهار قرار با چند تا از دوستانم بریم بیرون،

خواستم شما هم بیاید

یه خورده چهره اش در هم شد و گفت:

-من فکر میکردم برای آشنایی بیشتر باید دو تایی با هم بریم بیرون

-خوب تو جمع بچه ها هم بیشتر بهمون خوش میگذره هم میتونیم با همدیگه دو تایی هم

صحبت کنیم

البته اگه موافق نیستی من اصرار نمیکنم که بیای

-نه میام، خوشحال میشم با دوستانتون هم آشنا میشم

-اتفاقا یه سورپرایزم تو جمع دوستانم هست که شاید از دیدنش خوشحال بشی

-چی؟

-سورپرایزو که نمیگن حالا خودت میبینیش

لبخند زد و گفت :

-باشه هر چی شما بگید

به طبقه ششم که دفتر کار هر دو تامون اونجا بود رسیدیم

گفتم: ساعت و محل قرار رو برات تو تلگرام میفرستم

و بعد یه دستی تکون دادم و رفتم به طرف اتاق کار خودم

ظهر که شد یه زنگ به آرش زدم

صدامو عوض کردم و با زبون بچه گانه ایی گفتم:

-سلام عمو

آرش اول شک کرد و با تردید گفت :

-بله بفرمایید

-آقا اجازه سلام

با گفتن جمله دوم آرش فهمید که منم

و گفت

-سلام کوچولو بفرمایید

-عمو من یکی از طرفداران تونم همش دلم میخاسته با شما حرف بزنم

انقده زحمت کشیدم، شماره اتونو یه خانوم مهربونی بهم داده ، خیلی مهربون بود مثل فرشته
ها

اسمش خاله ترنم بود

-آخی عمو ، خاله ترنم سرت کلاه گذاشته شماره رو بهت اشتباهی داده ، باید به جای شماره من ،
شماره عمو پورنگ رو بهت میداد

دیگه خندم گرفت و نتونستم ادامه بدم

آرش گفت:

-دختر فکر کردی من جلوی تو کم میارم تو حرف زدن، من آرش میرزاییم حواست که هست

-آرش جون میرزایی من اگه خنده ام نگرفته بود میزاشتم تو جیب بغلم، نگران نباش من تو زبون
ازت کم نمیارم

همیشه اول صحبتامون اینجوری بود با شوخی و کل کل شروع میشد و آخرشم با کل کل تموم
میشد

آرش گفت:

-چه خبرا؟ کجایی؟

-سرکار

-جناب خواستگار چگونه؟ دیدیش؟

جمله اشو با حالت کش داری گفت که معلوم بود از حرص ادا کرد

-اونم خوبه، قرار فردا رو بهش گفتم ، الان زنگ زدم با تو هماهنگ کنم ببینم کجا بریم و چه ساعتی

-ساعت ۷ صبح بریم کوه

-آرش جونم رحم کن ، یه روز تعطیلیم بزار یه خورده صبح بخوابیم

-ترنم خانوم تو رو چه به شوهر کردن، با این درجه از تنبلی بخای شوهر کنی که طرف دو روزه فراری میشی

-آرش از این حرفا داشتیم !!!!

تازه خیلی هم طرف دلش بخاد، دختر به این خوبی

با خنده گفت:

-بله مگر این که خودت از خودت تعریف کنی

-تا بحث بالا نگرفته من قطع کنم ، پس فردا صبح میبینمت ، خداحافظ

به علی خبر دادم، پیاممو دید اما هیچ جوابی نداد

با الی هم هماهنگ کردم ، قرار شد صبح با مهدی بیان دنبالم

فردا خیلی برام مهم بود، میخاستم برخورد آرش رو با علی ببینم، یه ترس خیلی بزرگ تو دلم بود، ترس از دست دادن آرش

نکنه با این کارم دستی دستی آرش رو از خودم دور کنم

ادامه دارد.....

فصل هجدهم

به مامان و بابا گفتم که قراره با چند تا از دوستانم و علی بریم کوه

مشکلی از این بابت نداشتن

صبح ساعت ۵:۳۰ از خواب بیدار شدم، یه لیوان آبمیوه و چند تا دونه بیسکویت خوردم که

ضعف نکنم

یه شلوار پارچه ایی مشکلی پوشیدم با یه شومیز ورزشی توسی ، با یه شال توسی

کوله پشتی مشکیمم برداشتم و یه بطری آب و عینک آفتابی و کلاه و چند تا تیکه وسیله

برداشتم

کم کم حاضر بودم و منتظر تک زنگ الناز که برم جلوی در

صدای اس ام اس گوشیم دراومد، از طرف علی بود

باز کردم، نوشته بود جلوی در خونتون منتظرتم

این کارش خیلی غیر منتظره بود

به الناز زنگ زدم تا گوشی رو برداشت گفت:

-دارم از خونه میام بیرون تا ۵ دقیقه دیگه میرسیم

-نه نمیخاد بیایید

-چرا؟؟؟

-علی اومده دنبالم

- پس زده تو کار نامزد بازی

- با این کارش از صبح کله سحری میخاد ضد حال بزنه

- همچنین در موردش حرف میزنی انگار لولو خور خوره است

- نخیر لولو نیست ولی رو اعصابمه، خیلی کنه است

- خیلی خوب ساعت ۷ میبینمتون خدا حافظ

از خونه اومدم بیرون

تا در و بستم یه ماشین چراغ زد برام

فهمیدم خودشه

یه پرشیا سفید بود

سوار شدم

- سلام صبح بخیر

- سلام ترنم خانوم، صبح عالی متعالی

- راضی به زحمت نبودم به دوستم گفته بودم بیاد دنبالم

- یعنی حالا من اومدم ناراحتی برگردم؟

- نه

برای این که بحث عوض بشه گفتم:

- ماشین خودتونه؟

- اگه شما بخایید از این به بعد ماشین جفتمون میشه

لبخند زدم و چیزی نگفتم

اون وقتی دید من ساکت شدم شروع کرد به سوال پرسیدن

-همیشه با دوستاتون روزهای تعطیل میرین بیرون؟

-نه گاهی اوقات فقط

-دوستات فقط دخترن؟

-نه

-یعنی پسرم تو جمع امروز هستن؟

-آره خوب، انتظار داشتی به یه جمع دخترونه دعوت کنم؟

-خوب به این قسمتش فکر نکرده بودم

-میشه بپرسم چه جوری با این دوستات آشنا شدی؟؟

دیگه داشت با این سوالاش میرفت رو مخم

-جمع دوستای من کلا سه نفرن، یکیشون الناز دوستی که از دوره دبیرستان میشناسمش، یکی

هم مهدی که دوست الناز و دوست مهدی آرش

-پس جمع بیشتر پسرونه است تا دخترونه

لجم گرفته بود اما ترجیح دادم چیزی نگم

دوباره سوال پرسید که:

-این الناز خانوم قصدش از دوستی با آقا مهدی چیه؟

دیگه کفرمو درآورده بود ، خودم میدونستم که دیگه الان اخمام درهم شده

جواب دادم که:

-علی آقا روابط الناز و دوستیش به من ربطی نداره ، من مسئول اعمال اون که نیستم

با این جوابم سکوت کرد و دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت

نزدیک مقصد بودیم که آرش زنگ زد

با صدای بمی گفت:

-سلام ترنم کجایی؟

-سلام نزدیکیم

-مگه قرار نبود با الناز اینا بیای؟

-چرا اما کنسل شد

-باشه ما بالای پله ها منتظر تونیم

ماشینو پارک کردیم و به سمت پله ها رفتیم

علی گفت:

-من دفعه اولی که میام کوه

با تعجب گفتم:

-واقعا؟

-آره، مامانم اینا از اینجور محیطایی که خانوادگی نیست زیاد خوششون نمیداد

-چرا خانوادگی نیست، خیلی از خانواده ها هستن که با همدیگه میان کوه

-خوب ما از اون دست خانواده ها نیستم

میگم حواست بهم باشه یه وقت از اون بالا گوله نشم بیفتم پایین

خنده ام گرفت و گفتم:

-نگران نباش اگه افتادی هم خودم جمعتم میکنم میبرم تحویل خانوادت میدم

اونم خندید و چیزی نگفت

به بالای پله ها رسیده بودیم

بچه ها رو دیدم براشون دست تکون دادم

آرش سرشو انداخت پایین ، با پاهاش ضرب گرفته بود

نزدیک شدیم و سلام و احوال پرسیدیم

علی رو به بچه ها به عنوان همکارم معرفی کردم

و بچه ها رو هم به ترتیب الناز ، مهدی و آرش به علی

رو به علی گفتم:

-آرش رو که حتما میشناسی

-بله

بعد با یه لبخند تمسخر آمیز گفت:

-سورپرایزت ایشون بود

سر تکون دادم

اونم به گفتن از آشنایی باهاتون خوشحالم بسنده کرد

مهدی پیشنهاد داد که حرکت کنیم تا برای صبحانه برسیم به ایستگاه اول

مهدی جلوتر حرکت کرد و الناز پشت سرش

علی هم دنبالشون و من پشت سرش، آرش هم آخرین نفر بود

چند قدمی که بالا رفتیم، مهدی شروع کرد با علی صحبت کردن، طبق معمول همیشه زبون

میریخت و با نمک بازی درمی آورد

وقتی فاصله اشون با من یه خورده بیشتر شد آرش از پشت سر شروع کرد به حرف زدن باهام

-خوبه گفتمی ازش خوشتر نمیداد و دوشش نداری

-خوب مگه الان چی شده؟

-هیچی ببینم تو از هر کی خوشتر نمیداد باهش هرهر و کرکر راه میندازی؟؟

معلوم شد که ما داشتیم از پله ها بالا می اومدیم ما رو میدیده

پس حسودیش گرفته بود

چیزی نگفتم ، میترسیدم علی بشنوه ، چون با رفتارهایی که ازش دیده بودم بهم ثابت شده بود

که آدم کنجکاو یا همیشه گفت فضولی بود و حواسش به همه جا هست

نیم ساعتی حرکت کردیم تا به ایستگاه اول رسیدیم

روی تخت نشستیم ، مهدی و آرش رفتن صبحانه سفارش بدن

علی خیلی بی تفاوت نشسته بود و به تختای اطراف دختر و پسرایبی که داشتن صبحانه میخوردن

نگاه میکرد

انتظار داشتم برای این که خودشو نشون بده تو جمع اولین نفر بره و صبحانه سفارش بده و

حساب کنه ، اما هیچ واکنشی نشون نداد و با تمسخر میگفت:

-مملکت گل و بلبل دیگه، مثلا اسلامیه، هر گوشه اش رو که نگاه میکنی یه دختر و پسر با هم
جیک تو جیک شدن

از حرفش بدم اومد ، همه حرفاشو با طعنه و کنایه میگفت

بعد از خوردن صبحانه ، روی تخت نشسته بودیم تا به قول آرش غدامون یه خورده بره پایین بعد
راه بیفتیم

علی سر صحبتو با آرش باز کرد و گفت:

-آقا آرش شما حسابی پول پارو میکنید مگه نه؟

آرش یه خورده قیافه اش درهم شد و گفت:

-اگه منظورت اینه که خوب پول درمیارم ، آره ، ولی خوب از شما مسلما سخت تر کار میکنم

-نه چه سختی داره، شما نون قیافه خوبتون و صدای جذابتون رو میخورید

لبمو گاز گرفتم

میدونستم این حرفا آرش رو صد در صد ناراحت میکنه، چون توی این یکی ، دو ماهه انقدری
ازش شناخت پیدا کرده بودم که بدونم چقدر رو کارش حساسه و چقدرم براش زحمت میکشه

آرش یه نگاهی به من انداخت و گفت :

-ببخشید من میرم دستامو بشورم بعد راه بیفتیم

از جامون بلند شدیم ، به علی نزدیک شدم و گفتم :

-چرا این حرفا رو گفتمی ، آرش ناراحت شد ، اون رو کارش خیلی حساسه

-خوب ناراحت بشه، پسر مغرور همچین خودشو میگیره که هر کی ندونه فکر میکنه یه کاره اییه

- علی آقا خوب نیست در مورد کسی که ازش شناخت کافی نداری اینطوری حرف بزنی

- ترنم خانوم همین شماهایی که با رو دادن به این آدمای معروف روشونو زیاد میکنید که فکر میکنن از دماغ فیل افتادن

بحث کردن باهاش بی فایده بود، کولمو انداختم پشتم و جلوتر از همه راه افتادم

داشتم خودمو میخوردم ، چه اشتباهی کردم که این قرارو گذاشتم ، آبروی خودمو پیش آرش بردم

تند تند راه میرفتم و اصلا حواسم به عقب نبود

الناز صدام کرد برگشتم

- ترنم چقدر تند میری از کی دارم دنبالت میام صدات میکنم نمیشنوی

- ببخشید داشتم فکر میکردم

- طرفو داری؟

- کیوو؟؟

- آرش رو دیگه، از ایستگاه که راه افتادیم داره با علی حرف میزنه

- چی میگن؟

- نمیدونم، مهدی رو فرستادم جاسوسی ، حالا خبرش میرسه نگران نباش

- این پسره بدجوری آبرو ریزی کرد پیش آرش

- عیب نداره، تقصیر تو نبود که، تازه خوبم شد شاید آرش بفهمه لیاقت تو رو نداره

- پس تو هم به این نتیجه رسیدی که ما به درد هم نمیخوریم

- ناراحت نشی ترنم جونم ولی اصلا ازش خوشم نیومد، یه جورایی خشک مذهبه انگار

- آره به نظر میرسه ، عقاید دیکتاتوری خانواده اش خیلی روش اثر داره

- ولش کن ، الکی اعصابتو به خاطر این چیزا خورد نکن

- خورده میشه دیگه الی دست خودم که نیست، اصلا نمیدونم چه جوری ردش کنم

- اوووو، این که مشکلی نیست، تو که بابا و مامانت حمایتت میکنن به اونا بگو خودشون میدونن
چه جوری ردش کنن

- برای اونا باید دلیل قانع کننده داشته باشم، حس و گمون براشون قابل قبول نیس

با الناز حرف میزدیم که علی بهمون نزدیک شد و گفت :

- خانومی تحویل نمیگیری خوبه بهت گفتم من این کاره نیستم اینجوری هوامو داری ، گازشو
گرفتی داری میری

- شما سرگرم حرف زدن بودید منم مزاحمتون نشدم

- صحبتتون اتفاقا در مورد شما بود

- در مورد من؟؟؟ چی میگفتین؟

- به بچه ها نگفتی که من اومدم خواستگاری؟

- چطور مگه؟

- هیچی، آخه انگار آرش کنجکاو بود در مورد رابطه من و تو بدونه ، منم بهش گفتم قرار ازدواج
کنیم

- من فکر نمیکنم هنوز جواب قطعی بهت داده باشم

-بلاخره که قطعی میشه

-اون چی گفت اون وقت؟

-یه سری چرت و پرت که اسمشو گذاشت حرف مردونه

شروع کرد بدگویی از آرش ، نمیدونم چه پدر کشتگی با آرش داشت که انقدر ازش بد میگفت

پس آرش به تکاپو افتاده بود

حرف زدن با این بشر که اصلا فایده نداشت ، باید از مهدی آمار بگیرم

تو ایستگاه دوم علی رفت دستشویی

آرش هم چند تا از طرفداراش دورش جمع شده بودن و ازش امضا میگرفتن

از فرصت استفاده کردم و رفتم پیش مهدی و الناز، تا رسیدم گفتم:

-خوب بریز بیرون اطلاعاتتو که وقت تنگه مهدی

-زرنگی تا باج ندی نمیگم

-هر چی تو بخای فقط الان بگو بینم چه خبر

-آرش اولش ازش پرسید : رابطه ایی به غیر از همکار بودن بین شما و ترنم هست

علی هم گفت آره ما قرار مدار لزدواج گذاشتیم و همین روزا نامزد می کنیم بهش گفت چقدر از

ترنم شناخت داری

اونم گفت از تو مسلما بیشتر میشناسمش که رفتم خواستگاریش

دوباره آرش گفت: ترنم دختر حساسیه، روحیه اش خیلی لطیفه نیاز به کسی داره که واقعا حامیش باشه، فکر میکنی از پشش بر بیای؟

-اونم گفت: زنها رو خونه و ماشین و زندگی شیک براشون تهیه کن و خوب پول خرج کن حالشون خوب میشه و براشون بهترین شوهر دنیا میشی

-پسره الدنگ، طرز فکر مزخرفش حالمو بهم میزد، خوبه از صبح تا حالا یه بارم دست تو جیبش نکرده انقدر حرف از پول خرج کردن زده

الناز گفت:

-حالا حرص نخور

ازشون جدا شدم، الانازم دلش خوش بود، میگفت حرص نخور، این پسره احمق با این طرز فکرش معلوم بود زن میخاد فقط برای رفع نیازش وگرنه احساسات طرف اصلا براش اهمیت نداشت

پس چرا این همه پافشاری کرده بود به ازدواج با من ???

چرا جلوی خانوادش ایستاده بود ???

ذهنم درگیر بود و آشفته

بچه ها تصمیم گرفتن برگردیم

علی با موبایلش صحبت میکرد، معلوم بود خواهرشه

تو مسیر همش به سوالاتی تو ذهنم فکر میکردم ، به اینکه چیکار باید میکردم!؟

حواسم اصلا به محیط اطراف نبود

یه جمع دختر و پسر داشتن به سمت بالا حرکت میکردن که من به خاطر هوس پرتی خودم
خوردم به یکی از اونا و یه دفعه تعادلمو از دست دادم و لیز خوردم و افتادم و چند متری رو روی
زمین قل خوردم

آرش رو دیدم که با افتادنم، با گفتن یا حسین دنبالم دوید

اولین نفری که بالا سرم رسید آرش بود، بعدش مهدی و الناز و در آخر علی

آرش گفت: ترنم پاتو میتونی تکون بدی؟

پام خیلی درد میکرد اما میتونستم تکونش بدم، سر زانو هام پاره شده بود و دستام از چند جا
زخم شده بود

آرش پامو گرفت و تکون داد، بعد گفت:

-خدا رو شکر نشکسته

-خوبم آرش اتفاقی نیفتاده

خواستم از زمین بلندشم که آرش زیر بغلمو گرفت و کمک کرد

علی فوراً اومد جلو و گفت:

-ممنون آقا آرش خودم هستم بفرمایید

دستای آرش از دور بازو هام شل شد

برای این که جفتشون ناراحت نشن گفتم:

-من خوبم خودم راه میرم

-چند قدمی رو رفتم جلو و روی یه تخته سنگ نشستم

علی صورتش برافروخته بود، اومد جلو گفت:

- فکر میکنم این گردش دسته جمعی کافی باشه، بریم؟؟؟

- باشه میریم بزار برسیم پایین

- پس خداحافظی کن بریم

بعدش کوله امواز تو دستم کشید و درآورد و رفت جلوتر ایستاد

آرش و الناز و مهدی یه خورده عقب تر ایستاده بودن، بلندشدم رفتم سمتشون

- بچه ها معذرت میخام گردش امروزتونو خراب کردم، علی اصرار داره که همین الان بریم

آرش گفت:

- الناز خانوم یه کمک بهش بده تا برسیم پایین

برگشت رو به من ، سرش پایین بود و نگام نمیکرد، فقط گفت:

- رسیدیم پایین هر کجا دوست داری برو

بعدشم جلوتر رفت

با کمک الناز به سمت پایین رفتم، الناز یواش در گوشم گفت:

- آرش بدجوری بهم ریخته، این پسره چرا اینطوری میکنه؟؟؟

- چه میدونم، به من میگه نباید به آدمای معروف رو نشون داد

- میخای باهاش چیکار کنی؟

- نمیدونم ، برم خونه با مامان و بابام صحبت کنم

پایین که رسیدیم علی بدون خداحافظی با بچه ها رفت به سمت ماشین

الناز منو برد سمت ماشین

برای مهدی و آرش دست تکون دادم، آرش هم با اشاره سر و دست خداحافظی کرد

یواش در گوش الناز گفتم:

-یه آمار بگیر ببین آرش چشه

-تو از اون ناراحت نشو، شاید به قول مهدی بهش تلنگر خورده

ادامه دارد.....

فصل نوزدهم

سوار ماشین که شدم، علی پاشو فشار داد روی گاز و حرکت کرد

-آرومتر علی جان

-چه عجب خانوم به من افتخار دادن علی جان صدام کرد

-یعنی چی این حرف؟ چرا عصبانی هستی؟

-آره عصبانیم، از برخوردای تو عصبانیم

-چه برخوردی؟ مگه من چیکار کردم

با یه لحن غیض مانندی گفت:

-ترنم من اومدم با خانواده ام خونتون، حرف ازدواج زدیم با همدیگه، اون وقت تو منو علی آقا

صدا میکنی، من حتی به خودم تا الان اجازه ندادم که یه انگشتم بهت بخوره

اون وقت اون پسره آرش به خودش اجازه میده که تو رو ترنم جان صدا کنه و دستتو بگیره و تو

هم هیچی بهش نمیگی

عصبانی شده بودم، هنوز هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود اون به خودش اجازه میداد که در مورد روابط من تعیین تکلیف کنه

-علی اون داشت کمکم میکرد، هیچ قصد و منظوری نداشت

-آره چون اون آدم معروفه و پولدار منظوری نداره ولی اگه یه پسر دیگه باشه منظور بد داره

-علی متوجه هستی چی داری میگی، من اجازه نمیدم در مورد دوستای من اظهار نظر کنی

با یه پوزخند مسخره گفت:

-دوستات، از نظر من بعد ازدواجمون دوستی دختر با پسر معنی نداره، پس نیازی به این دوستا نداری

یه نفس عمیق کشیدم و دادم بیرون

سعی کردم آرام بشم

با لحن آرام تری گفتم:

-علی جان ما واقعا برای تصمیم گیری در مورد ازدواج به وقت بیشتری نیاز داریم تو اولین جلسه که اصلا خوب پیش نرفتیم

با گفتن این حرف یه نگاه تند به من کرد که همزمان شد با بوق زدن ماشینی که از کنارمون رد میشد

علی ماشین رو بغل پارک کرد

چند دقیقه سکوت بینمون به وجود اومد

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-ببخشید ترنم، زیاده روی کردم، من هیچ وقت اینطوری عصبی نمیشم نمیدونم امروز چم شده

جوابی ندادم

خودشو کشید به سمت من

دستشو دراز کرد دستمو بگیره، ناخودآگاه خودمو کشیدم عقب

از کارش پشیمون شد و برگشت به حالت اولش

گفت:

-میبخشی؟ خواهش میکنم

دلم براش سوخت، سرمو بلند کردم و لبخند زدم

با خنده گفت:

-حالا شدی ترنم خودم

جمله اشو دوست نداشتم، اما حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم

بهش گفتم:

-تو که از من هیچ شناختی نداری چطور این همه اصرار میکنی به ازدواج

-همیشه قرار نیست آدم شناخت کامل از یه طرف پیدا کنه تا ازدواج کنه، همین که میدونم

مهربونی، با همه خوبی، به همه کمک میکنی و هم تاییدت میکنن برام کافیه

بقیه شناخت رو بعد ازدواج بدست میارم

-ولی من نظرم متفاوته، من فکر میکنم آدم باید قبل از ازدواج بشناسه و بعد ازدواج با داشتن و

نداشتن و همه چیز طرف کنار بیاد و بسازه

-یکی از دلایل دیگه اصرارم همینه که زن زندگی هستی

-اینو نگفتم که ازم تعریف کنی

خندید و چیزی نگفت

موزیک پلی کرد، یه خورده ترافیک بود

گفتم :

-کاشکی از اتوبان امام علی میرفتی مسیر اون طرف به خونمون نزدیک تر بود

-قرار نیست بریم خونه

-پس کجا میخاییم بریم؟

-بریم ناهار بخوریم بعد میرسونمت

-من با این لباسای پاره و خاکی روم نمیشه از ماشین پیاده شم

-کسی نگاه نمیکنه، اصلا دقت نمیکنه

-نه کسی نگاه نکنه من خودم که میبینم

-باشه میرم یه چیزی میگیرم میارم تو ماشین بخوریم، لطفا دیگه نه نیار

مجبور شدم که قبول کنم

خوشحال شده بود از این که حرفشو قبول کردم

ساکت بودیم و به موزیک گوش میدادیم

خوابم گرفته بود

چشمامو بستم اما هنوز خوابم نبرده بود که گوشی علی زنگ زد، ضبط ماشینو کم کرد و

جواب داد

صدای خواهرش آذر بود، انقدر صدایش بلند بود که کاملا از پشت گوشی واضح به گوشم میرسید

-بله

-کجایی علی؟

-تو خیابون

-داری میای خونه؟

-نه با ترنم میریم نهار بخوریم

-تموم نشد این سوسول باز یاتون، از صبح کله سحر گذاشتی رفتی الانم نمیخای بیای، مگه به مامان قول ندادی که ببریش خونه دایی اینا

-من کی قول دادم، من اصلا حوصله پرینازو ندارم بگم از الان

-تو به پریناز چیکار داری، مامانو ببر خونه دایی

بین علی به این دختره هم حالی کن خوب نیست هر روز هر روز بخایین باهم باشید برید این ور اون ور ، یکی از فامیلا تو خیابونا ببینتتون آبرومون میره

-چه آبرو ریزی، قراره زنم بشه

-جوجه خروس هی زنم زنم نکن ، اون افاده ایی که من دیدم فکر میکنه از دماغ فیل افتاده حالا حالاها به تو جواب بله نمیده

-خیل خوب کار نداری من پشت فرمونم

-آب که نریختی تو باک اون ماشین بنزینه، انقدر نکشش این طرف اون طرف

-خداحافظ

چشمامو باز نکردم گفتم بزار فک کنه هنوز خوابم ، چند دقیقه ایی گذشت و دیگه چیزی نفهمیدم تا علی صدام کرد

- ترنم خانوم، ترنم جان بیدار شو

- بله، وای ببخشید خوابم برد، چقدر خوابیدم؟

- یه نیم ساعتی میشه

- حسابی خسته شده بودم ببخشید

- اشکال نداره، من برم پیتزا بگیرم بیارم تو ماشین بخوریم

- باشه، مرسی

علی که از ماشین پیاده شد، یادم افتاد گوشیمو از صبح رو ویبره گذاشتم دیگه نگاهش نکردم

از تو کوله ام درش آوردم، مامانم یه بار زنگ زده بود، آرشی هم سه بار زنگ زده بود

شماره آرشی رو گرفتم، با یه بوق سریع گوشی رو جواب داد

- سلام ترنم کجایی؟

- سلام هنوز خونه نرفتم

- برای چی؟

- علی اصرار کرد ناهار بخوریم بعد منو میرسونه، الانم رفته پیتزا بگیره بیاره تو ماشین بخوریم

- واقعا که، تو هم قبول کردی

- کارم داشتی آرشی جان؟

- کار واجبی نداشتم، میخام حالتو بپرسم اما مثل این که مزاحم شدم

- چه مزاحمتی عزیزم، من و تو این حرفا نداشتم

- چرا با اومدن علی آقا دیگه از این حرفا داریم، باشه بعدا با هم حرف میزنیم

بعدم تلفنو بدون خداحافظی قطع کرد

کاملا مشخص بود که عصبی بود

به مامانم زنگ زدم و گفتم ناهار بیرون میخورم و میام

موقع خوردن ناهار تصمیم گرفتم از علی یه سوال که ذهنمو درگیر کرده بود بپرسم

-علی یه سوال خیلی فکرمو درگیر کرده اشکال نداره بپرسم؟

-نه تو ده تا سوال بپرس، من اینجام که به سوالای تو جواب بدم دیگه

-چرا خانواده ات با ازدواج تو با من مخالفن؟

یه خورده جا خورد از سوالم ، صداشو صاف کرد و گفت:

-بین من از بچگی مامانم بهم گفته چیکار کنم و چی بپوشم ،چی بخورم، چی بخرم

حالا میخام خودم برای خودم تصمیم بگیرم، میخام با انتخاب تو که مطمئنم انتخاب درستی

بهشون ثابت کنم که من بزرگ شدم و خودم عقلم میرسه که خوب و بد از هم تشخیص بدم

سر براشون تکون دادم و گفتم:

- ممنون که جواب دادی

-چرا این سوالو پرسیدی؟

-خوب حق خودم میدونستم که بدونم دلیلشونو، نباید میدونستم؟

-آره خوب، ولی نظر من اینه که بعد ازدواج باهش کنار میان و دیگه مثل الان سخت گیری

نمیکنن

یه قلوپ از نوشابه تو دستشو خورد و گفت:

- ترنم یه خواهش ازت دارم؟

- چی؟

- ببین من فکر نمیکنم من و تو مشکل خاصی با هم داشته باشیم، البته یه سری تفاوتها هست که بین همه وجود داره که اونم به خاطر اختلاف سلیقه است که اونم به مرور زمان حل میشه

میخام ازت خواهش کنم میشه تصمیم نهاییتو تا چند روز آینده بهم بگی

- به این سرعت؟ مگه ماست بندیه که ماست مالیش کنیم، ازدواجه مثلا

- اسمش گنده است ترنم، خودش کاری نداره، باور کن، بهم اعتماد کن

ما اگه زودتر عقد کنیم، این فشاری که الان رومه از بین میره

- علی جان من دلیل این همه اصرار و عجله اتو نمیفهمم، من نمیتونم به این سرعت تصمیم بگیرم

نظر پدر و مادرم خیلی مهمه من هنوز صحبت نکردم باهاشون

- ترنم بزار باهات رک صحبت کنم، من یه دختردایی دارم که مامانم اصرار داره با اون ازدواج کنم،

اگه تو بخای کشش بدی اون وقت دیگه جلوی مامانمو گرفتن کارش با حضرت فیله

اعصابم بهم ریخته بود، سرم داشت میترکید، دیگه تحمل و ظرفیت شنیدن چیز جدیدی رو نداشتم و گفتم:

- میشه خواهش کنم دیگه ادامه ندی، من میخام برم خونه

اونم دیگه ادامه نداد و در جعبه پیتزاشو بست و پرتش کرد روی صندلی عقب

جلوی در خونه پیاده ام کرد ، با یه خداحافظی سرسری ازش جدا شدم

درو باز کردم و خودمو پرت کردم تو خونه

ادامه دارد.....

فصل بیستم

مامان توی پذیرایی نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد

با اشاره سر بهش سلام کردم و رفتم تو اتاقم

لباسامو عوض کردم، شماره آرش رو گرفتم، تا آخر بوق خورد اما جواب نداد

ذهن و قلبم آشفته بود، حالم پریشون بود

رفتم تو پذیرایی جلوی تلویزیون نشستم تا شاید سرم گرم بشه و فکرم پرت ، اما نگاهم به

تلویزیون بود و فکرم جای دیگه

مامان اومد کنارم نشست و گفت:

-امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

-بدک نبود ، زیادم جالب نبود

-چرا؟؟؟

-چون علی آقا یه رفتاری کرد که دست کمی از آبروریزی نداشت

-واا چرا؟ چیکار کرد مگه؟

-یه حرفا و تیکه های مسخره ایی پروند که من خیلی خجالت کشیدم جلوی بچه ها، بعدم که بهش اعتراض کردم، گفت تو بعد ازدواج دیگه نیازی به این دوستا نداری پس مهم نیست

من قبول دارم که یه زن بعد ازدواج باید بیشتر توجه اش به زندگیش باشه، ولی اینم دوست ندارم که کسی برام تعیین تکلیف کنه ، شاید اصلا خودم بعد ازدواج دیگه فرصتشو نداشته باشم که بخام اینقدر با دوستام باشم اما این امر و نهیش برام گرون تموم شد

-عجب، پس اینطور

باباتم امروز رفت تو محله اشون، از چند تا مغازه دارای اطراف در موردش پرس و جو کرد، همه تعریف کردن ازش، میگن پسر خوبیه، بابا میگه اگه ترنم هم تاییدش کنه من مخالفتی با این ازدواج ندارم

-تو این که پسر خوبیه شکی نیست مامان، نه معتاده، نه سیگاری، نه هرزه است، دین و ایمان هم که داره خدا رو شکر

اما یه مسئله دیگه ام هست

-چی ترنم جان بگو مامان؟

-اینطوری که من دستم اومده ، خانواده اش مخالف سرسخت ازدواجش با من

-چرا؟؟ اونا که خودشون اومدن خواستگاری و زنگ زدن

-علی میگفت از بچگی همیشه مامانش براش تصمیم گرفته، الانم مثل اینکه دخترداییشو براش نشون کرده اما اینطور که خود علی میگفت، اصرار کرده که با من ازدواج کنه تا به خانواده اش ثابت کنه بزرگ شده و بد و خوب رو میتونه از هم تشخیص بده

-اینطوری که نمیشه، گیریم خودش تو رو دوست داره و پسندیده اما خانواده هم شرطه ، با لج و لجبازی که نمیشه یه زندگی شروع کرد

-منم مسئله ام همینه دیگه مامان، علی میگه بعد از یه مدتی براشون عادی میشه و دیگه کاری به کارمون ندارن ولی من با چیزی که از اونا دیدم و شنیدم بعید میدونم

-یعنی جوابت منفیه؟؟؟

-نمیدونم مامان، خیلی گیجم، تو نظرت چیه؟

-من اگه جای تو بودم، بیشتر فکر میکردم تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم که بعدها نه قلبم پشیمون بشه نه عقلم

-برام دعا کن مامان، دعای مادر زود در حق بچه اش میگیره

-مگه میشه مادری برای بچه اش دعا نکنه عزیزم، خودتو بسپار دست خدا، یادم نمیاد بهت یاد داده باشم که این همه ضعیف و بی اراده باشی

لبخند زدم و گفتم:

-نیستم یعنی سعی میکنم نباشم

مامان بغلم کرد و به خودش فشار داد، چقدر آرامش تو قلب و صداسش بود

بهم حس امنیت میداد

خدایا ممنونم که خانواده ایی به این خوبی بالای سرم قرار دادی که مراقبم باشه

یکی، دو ساعت بعد دوباره به آرش زنگ زدم اما بازم تلفنشو جواب نداد

شب بهش زنگ زدم بازم برنداشت، نگرانش شدم

به الناز زنگ زدم، شماره مهدی رو ازش گرفتم و بهش زنگ زدم

سراغ آرش رو گرفتم

مهدی من و من کرد و گفت:

-از ظهر که ازش جدا شدم خبری ندارم ازش، شاید خواب باشه

-آخه نگرانش شدم از ظهر تا حالا هر چی زنگ میزنم جواب نمیده، نکنه اتفاقی افتاده براش؟

-نه چیزی نشده، حالا من پیگیری میکنم و بهتون خبر میدم

خداحافظی کردیم

دلم آروم و قرار نداشتم، سابقه نداشتم این همه طولانی مدت آرش خوابیده باشه یا تلفنشو جواب نده

چند دقیقه بعد یه پیغام از طرف مهدی اومد برام:

-نگران نباش، خوبه، فقط یه خورده حالش خوش نیست، من پیشش نمیتونم صحبت کنم

خیالم راحت شد، پس مشکلی پیش نیومده بود، فقط دلش نمیخاد تلفنای منو جواب بده

تو دلم یه کوه غم نشست، حتما با اتفاقات امروز دیگه نمیخاد منو ببینه و باهام حرف بزنه

دلم گرفت

ناخودآگاه اشکام سرازیر شد

هجوم فکرای جورواجور به سراغم اومد

پس بی خیالم شد

اون که وابستگی به تو نداشتم، تو بودی که براش جolz و ولز میزدی

به قول خودش چیزی که زیاده اطرافش دختره، از این به بعد یکی دیگه

اون که براش مهم نیست

اون پسره، احساسات دخترونه چی سرش میشه

فردا یادش میره که ترنم کی بوده و چی بوده

بعد از گفته های خودم پشیمون شدم و به خودم گفتم:

دیوونه این حرفا چیه

تو داری در مورد آرش اینطوری قضاوت میکنی

پسری که یه شب تا صبح کنارش خوابیدی و اون کوچکتترین دست درازی بهت نکرده

در صورتی که خیلی راحت میتونسته اینکارو بکنه و بعدش تو رو بندازه کنار

خیلی بی انصافیه ترنم، آرشی که تو دوشش داری و عاشقش اینطوری نیست

ادامه دارد.....

فصل بیست و یکم

هفته جدید رو خیلی گند شروع کردم

صبح که از خونه زدم بیرون ، با یه موتوری تصادف کردم

البته تقصیر خودم بود ، تو عالم خودم سیر میکردم

متوجه بوق و علامت موتوری نشدم و خورد بهم و پرتم کرد تو جوب

پام درد گرفته بود، همون جایی که دیروز توی کوه ضربه خورده بود

میتونستم راه برم اما شل میزدم

با نیم ساعت تاخیر با لباسای خاکی و کثیف رسیدم شرکت

خانم رفیعی حسابی غر غر کرد

چیزی نگفتم و بی هیچ حرفی رفتم سمت اتاقم

یه سند مالی دستم بود که باید تا آخر وقت امروز تنظیمش میکردم و تحویل میدادم

خودمو مشغول اون کردم که ساعت ۹:۳۰ علی اومد تو اتاقم

بعد سلام و احوالپرسی گفت:

- شنیدم امروز تاخیرت خیلی بوده صدای رفیعی رو حسابی درآوردی

- ولش کن حرفشو نزن

- دیشب دیر خوابیدی؟

- یه خورده چطور مگه؟

- آخه چشمات پف داره هنوز

بعد با یه نیشخند گفت:

- به من فکر میکردی مگه نه

چیزی نگفتم، سرم تو حساب و کتابم بود

- حالا کی بیاییم؟

- کجا؟ برای چی؟

- برای بله برون دیگه

کفرم دراومده بود و گفتم:

- پسر تو چقدر هولی، مهلت بده

- دیروز در مورد مهلت حرفامونو زدیم، من دوشنبه با خانواده ام میایم برای بله برون

تا اومدم حرفی بزنم، باشد از اتاق رفت بیرون

لعنتی برای خودش میبره و میدوزه

حالا چیکار کنم؟؟؟

دیگه احساس میکردم عظم داره از کار می افته

بغضم گرفته بود و میخاستم بزنم زیر گریه

تصمیم گرفتم یه بار دیگه به آرش زنگ بزنم

بوق خورد و خورد و خورد

هی گفتم الان بر میداره، الان بر میداره

اما

قطع شد

به الناز زنگ زدم

- سلام

- سلام خط کش جونم چطوری؟

-حرف مفت نزن الی اصلا حال ندارم، اوضاعمم میزون نیست

-چه مرگته باز؟؟

اشکم مثل ابر بهار شروع به ریختن کرد

-آرش دیگه از دیروز تلفنمو جواب نمیده، صبح تصادف کردم با موتور پاهام داره از درد میترکه،
بعدشم دیر رسیدم سرکار توبیخ شدم

-خدا خفت نکنه فکر کردم چی شده حالااا

-درک کن الناز، الان وقت شوخی نیست

-فک کنم با اون گندی که دیروز علی زد ، آرش به جای خوردن تلنگر، ضربه مغزی شده باشه

-الناز حالا چی کار کنم، دستی دستی خودمو انداختم تو چاه، این پسر علی هم ول کن نیست،
امروز سر خود پاشده اومده میگه ما دوشنبه میاییم بله برون

-دیوونه تو این کسادی شوهر بچسب به این علی، پسر کم پیدا میشه بیاد آدمو بگیره

-الناز بمیری

بعدم گوشه رو قطع کردم

دلیم یه دل سیر گریه میخواست

از همه جا بریده بودم

بعد از ساعت کاری علی گیر داد که با هم بریم بیرون، به بهانه تاخیر صبح گفتم که باید یکی دو

ساعت اضافه کاری وایسم و پیچوندمش

کارامو جمع و جور کردم و از شرکت زدم بیرون

هوا حسابی سوز داشت و سرد بود ، اما من داغ بودم انگاری تب داشتم

دلَم میخاست برم یه جایی بشینم زار زار گریه کنم

به مامان زنگ زدم و گفتم میخام برم شاه عبدالعظیم، چون هوا تاریک شده بود، زیاد موافق نبود

و اصرار داشت باشه تا جمعه با هم بریم

اما وقتی صدام بغض آلود شد و گفتم:

-مامان خواهش میکنم با آژانس میرم و برمیگردم قول میدم تا ۹ خونه باشم

قبول کرد

به اولین آژانس سر راه رفتم و ماشین گرفتم

همه وجود میخاست بال بشه تا خودشو برسونه به حرم

خلوت بود، وقتی داخل شدم به جز خادم ، دو تا خانوم دیگه اونجا بودن، خودمو چسبوندم به

ضریح و از ته دل گریه کردم و اشک ریختم، از آقا خواستم وساطت کنه بین من و خدا ، بلکه خدا

کمکم کنه بتونم راهمو پیدا کنم و از این سردرگمی دربیام

عین آدمای از اینجا مونده و از اونجا رونده بودم

دلَم آرش رو میخاست اما اون ردم کرده بود و میترسیدم از این که اگه علی رو خودم ردش کنم

خدا دراشو به روی من ببنده و بگه تو لیاقت نداری

با آقا حرف زدم و حرف زدم ، همه حرفایی که نمیتونستم به کسی بگم به آقا گفتم

سبک شدم ، وقتی از اونجا داشتم میومدم بیرون آروم شده بودم

انگار آقا صدامو شنیده بود و بهم وعده داده بود که خیالت راحت درست میشه

سوار آژانس شدم ، از پنجره بیرونو نگاه میکردم
گوشیم زنگ خورد، فکر کردم مامانه، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم
صدای آشنا میومد ، آرش بود
-سلام
-سلام خوبی آرش؟
-ممنون، شنیدم امروز تصادف کردی زنگ زدم حالتو بپرسم
-خوبم ، مشکل خاصی نبود
-خدا رو شکر
-خوب!!!
-چی خوب؟؟؟
-نمیخای بگی چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟
-حالا بعدا حضوری برات توضیح میدم
-باشه قبوله کی؟؟
-فردا عصر چطوره؟
-خوبه، ساعت ۵ به بعد
-کجا؟؟

-همون کافه قبلی که با الناز اینا اون دفعه رفتیم

-باشه عزیزم

-کجایی ترنم صدای خیابون میاد؟

-تو ماشینم دارم میرم خونه

-الان از سرکار داری میری خونه؟

-نه رفته بودم زیارت حضرت عبدالعظیم

-زیارت قبول، منم یاد میکردی

میخاستم بهش بگم که همش به خاطر توئه که رفتم اما پشیمون شدم و گفتم:

-مگه میشه تو رو یاد نکرده باشم

تلفنو که قطع کردم ، تو دلم برای خدا هزار تا ماچ فرستادم

خدایی که به این زودی حرف بنده اشو میشنوه و جواب میده یعنی حواسش به همه چیز هست

عاشقتم خدا، ببخش اگه گاهی اوقات یادم میره که همه چیزو باید از تو یخام و به تو بگم

ادامه دارد....

فصل بیست و دوم

تو کافه نشستیم، هیجانم خیلی زیاده، خودم احساس میکنم پیام گل انداخته باشه

چند دقیقه ایی هست که منتظر آرشم

اما هنوز نیومده

مامان علی زنگ زده بود امروز خونمون برای گذاشتن قرار بله برون فردا

اما مامانم قبول نکرده و گفته تا ترنم تصمیم نهاییشو نگیره ما بهش فشار نمیاریم
 عصری موقع بیرون اومدن از شرکت علی منو دید اما به حالت قهر روشو ازم برگردوند
 بهتر که قهر بود وگرنه میخواست پایچم بشه
 یه ربعی از قرارمون میگذره که آرش میاد
 از دور که دیدمش لبخند بزرگی بهش تحویل دادم
 عینک آفتابیش هنوز رو چشمشه یه کلاه نقاب دار هم گذاشته
 شلوار جین و یه پلیور اسپرت
 چقدر لباس پوشیدنشو دوست داشتم
 نشست روبروم
 سلام کردم
 -سلام ترنم خانوم ، ببخشید که دیر کردم
 -اشکالی نداره خیلی وقت نیست که اومدم
 گارسون اومد و دو تا قهوه سفارش دادیم
 بعد آرش ادامه داد:
 -چه طوری؟ چه خبرا؟ پات بهتره؟
 -آره خوبم خدا رو شکر مشکل خاصی نبود ، فقط چند تا خراش بود
 -علی آقا چطوره؟ نیاوردیش با خودت؟
 -اولا مگه قراره هر کجا میرم اونو با خودم ببرم؟

دوما این که قهریم با هم

- چرا قهر؟

- چون آقا خیلی هوله هنوز نرسیده میخاد به ته دیگ برسه

- از برخوردش معلوم بود که آدم عجولیه

- ولش کن آرش، ما نیومدیم اینجا که در مورد علی حرف بزنینم و اعصابمونو بهم بریزیم

- اتفاقا من میخام در موردش حرف بزنام

دستمو دور فنجون قهوه ایی که سفارش داده بودیم گذاشتم

استرس وجودمو گرفته بود، دستام یخ کرده بود، میخاستم با گرمای فنجون گرمشون کنم

رو به آرش گفتم:

- خوب میشنوم

- راستش میخام یه فضولی بکنم و یه سوال بپرسم

خندیدم و گفتم:

- بپرس

آرش روی میز خم شد و گفت:

- تصمیمت در مورد علی چیه؟ چه جوابی بهش میخای بدی؟

- فعلا که تصمیم نهایی نگرفتم

- چند درصد احتمال داره جوابت بهش مثبت باشه؟

چشمامو بستمو یه دور علی و رفتاراشو تو ذهنم مجسم کردم، حرفاش برام مرور میشد

بعد با لبخند گشادی گفتم:

-فک کنم ۷۰ یا ۸۰ درصد

بعد یه مکثی کردم و...

گفتم:

-احتمالش هست که منفی باشه

آرش به صندلی تکیه داد و نفسشو با حرص داد بیرون

بعد گفت:

-خوب پس من میتونم پیشنهادمو مطرح کنم؟؟؟

-چه پیشنهادی؟

-چه جوری بگم ترنم...

گفتنش یه خورده برام سخته....

-راحت بگو ، من نکات نمیکنم تا بتونی راحت حرفتو بزنی

بعد چشمامو دوختم به میز و فنجان قهوه ایی که هنوز دستام دورش گره خورده بود

کلاشو از سرش درآورد و یه دستی لای موهاش کشید و بعد گفت

-میخام که باهام بیشتر آشنا بشیم

بیشتر همدیگرو بشناسیم

جملاتشو با آرامش خاصی میگفت نه مثل علی عجول و سرسری

بین ترنم من احساس میکنم از اون شب روستا به چیزی نمیدونم اسمشو چی میشه گذاشت

به چیزی مثل علاقه بینمون به وجود اومده

که من هنوز گیجشم

هر چقدرم با خودم کلنجار میرم نمیدونم این علاقه واقعیه یا از روی هوس و زودگذر

میخام بیشتر همدیگرو بشناسیم تا از این گیجی در پیام

شاید به قول تو اتفاقی خوب بینمون رقم خورد

حرفاش علاوه بر این که خوشحالم کرده بود، شوکه هم شده بودم

تو این چند وقت من همش فکرم به این بود که فقط در کنارش باشم، باهاش حرف بزنم، ازش

آرامش بگیرم

باهاش بخندم و گریه کنم

اما هیچ وقت به نتیجه ازدواج نرسیده بودم

همیشه پیش خودم فکر میکردم اون به آدم معروف که اگه هم بخاد ازدواج کنه باید با به آدم

خاص مثل خودش ازدواج کنه

هیچ وقت فکرشم نمیکرد من، ترنم، به دختری که توی به خانواده معمولی و متوسط به دنیا اومده

و بزرگ شده بخام با آرش ازدواج کنم

ولی آرش حتی به ازدواج هم فکر کرده بود

هنوز چشمم به فنجون قهوه بود و توی رویاهام سیر میکردم که آرش صدام کرد:

- ترنم نمیخای چیزی بگی؟؟؟

به خودم اومدم و سرمو بلند کردم ، دو تا چشمای عسلی روبروم بود که مردمکش میلرزید،
نمیدونم لرزشش از استرس بود یا هیجان

اما هر چی بود برای من جذاب بود ، انقدری که باعث شد یه لبخند عاشقانه تحویلش بدم

آرش هم لبخند زد

سعی کردم فکرمو جمع کنم و تمرکز کنم، چند ثانیه طول کشید تا تونستم ذهنمو حلاجی کنم
بعد گفتم:

- آرش جان من اول باید تکلیف علی رو مشخص کنم

بعدشم اینکه من نمیتونم هیچ کاری رو بدون هماهنگی با مامان یا بابام انجام بدم

من هنوز جریان آشناییم با تو رو هم بهشون نگفتم

دو سه روزی مهلت میخام تا باهاشون صحبت کنم

- ببین ترنم دیگه تو این چند وقت متوجه شدی که شغلم من چقدر حساسه

کوچکترین حرکت من باعث میشه که برم رو تیترا اول روزنامه ها و مجلات

من نمیتونم همین الان با خانواده ام پاشم پیام جلو و بعد اگر خدای نکرده به نتیجه نرسیدیم بگم
تو رو به خیر و ما رو به سلامت

چون هم اسم تو روی زبونا می افته هم اینکه برای من وجهه خوبی تو جامعه نداره

-خوب میگی چیکار کنیم؟

-نظر من اینه که تو با مامانت صحبت کن در مورد این موضوع بعد اگر قبول داشتن ، منم با مامانم صحبت میکنم که با مامانت تلفن بکنه و اجازه بگیره تا ما یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا بعدش ببینیم خدا چی میخاد

فنجون قهوه رو از روی میز برداشتم و یه قلوب ازش خوردم بعد با یه چشمک گفتم :

-باشه هر چی شما بفرمایید

ادامه دارد.....

فصل بیست و سوم

آرش منو به یه ایستگاه مترو رسوند و من به سمت خونه راهی شدم

تمام وجودم غرق خوشحالی بود ، اگر هزار بار خدا رو شکر میکردم باز کم بود ، در طول عمرم اینقدر حس نزدیکی به خدا نکرده بودم، خدای من خیلی دوستت دارم

عاشقتم خدا جونم

به خونه رسیدم ، یه سلام بلند کردم و گفتم:

- اهل خونه کجایید که عشق دلتون اومد

مامان گفت:

-سلام، چه عجبی کبکت خروس میخونه انگار

صدا از تو آشپزخونه میومد

رفتم سمت آشپزخونه ، داشت سیب زمینی سرخ میکرد

یواش و پاورچین رفتم و از پشت بغلش کردم

بیچاره یه متر پرید هوا و با قاشقی که تو دستش بود یه دونه زد رو دستمو و گفت:

-خدا خفت نکنه دختر، سخته کردم

-قربون مامان گلم بشم

-خدا رو شکر ، بلاخره اخمات باز شده، ما خنده رو لبای تو دیدیم

چه خبر شده ???

-بزار برم لباسمو عوض کنم میام

-پس واقعا خبریه، مشتاق شدم بشنوم زود باش بیا

یه لبخند و با یه بوس تحویل مامان دادم و رفتم سمت اتاقم

تو ذهنم جمله ها رو بالا و پایین میکردم که چه جوری بهش بگم

صدام کرد و گفت:

-ترنم منتظرما، خوابت برد؟

-اومدم مامان

رفتم بیرون و دیدم دو تا چایی ریخته و منتظر منه

نشستم کنارش و گفتم:

-دست گلت درد نکنه

-خواهش میشه نوش جان

اول مقدمه چینی کردم و گفتم:

-بابا و ترنم کجان؟

-ترنم یه کتاب کمک آموزشی میخاست با بابا رفتن کتاب فروشی

چاییمو برداشتم و الکی شروع کردم به فوت کردنش

مامان گفت:

-خوب بگو دیگه ، با علی به نتیجه رسیدید؟

-با اجازه شما میخام بهش جواب منفی بدم؟

-خوب دلایلت چیه؟ به خاطر این میپرسم که میخام بدونم منطقی تصمیم گرفتی یا نه؟

-دلیل زیاد دارم، مهم ترینش مخالفت خانواده اشه، برخورد نامناسبشون ، تعصب های بیجا خود

علی و این که آدم صبوری نیست به نظرم و در آخر اینکه فکر میکنم ازدواجی که بخاد با لجبازی

با خانواده شروع بشه آینده خوبی نداره

-باشه من قانع شدم، ولی مطمئنی که بعدا نظرت عوض نمیشه؟

-آره از این بابت مطمئنم

-به خاطر جواب منفی به علی اینقد خوشحالی؟

-یه دلیلش اینه

-پس خبر دیگه ایی هم هست؟

-آره ولی راستش نمیدونم چه جوری بگم که از دستم ناراحت نشی

-اگه فکر میکنی ناراحتتم میکنه پس نگو

-نه آخه حتما باید بگم و شما رو در جریان بزارم

آب دهنمو قورت دادم، قسمت رفتن با آرش به روستا و اینا رو سانسور کردم و فقط در یه جمله گفتم:

-اون تصادف باب آشناییمون شد

-خوب.....

-تو این چند وقت با تلفن در ارتباط بودیم، یه چند باری هم که با الناز اینا رفتیم بیرون اونا هم اومدن

-چشمم روشن خووووب

-عععهه مامان بزار حرفمو بزنم بعد غر بزن

-بگو میشنوم

-امروز باهام قرار گذاشت، گفت از من خوشش اومده، میخاد که بیشتر با هم آشنا بشیم، منم بهش گفتم من هیچ کاری رو بدون اطلاع مامان و بابام انجام نمیدم

-آفرین خوب گفتی

-اونم گفتم، من شرایط شغلیم حساسه، کوچکتترین حرکتی که انجام بدم زیر ذرینه خبرنگاراس و تیتراول روزنامه میشه

گفت من نمیتونم مثل یه آدم معمولی الان با خانواده ام پاشم پیام جلو و بعد از یه مدت خدای نکرده اون وقت با هم به تفاهم نرسیم و بگم تو رو به خیر و ما رو به سلامت

چون هم اسم من می افته رو زبونا، هم برای خودش دردسر درست میشه

مامان میخواست حرف بزنه، از چهره اش مشخص بود که میخاد جبهه بگیره

سریع گفتم:

شب از خوشحالی زیاد خوابم نمیبرد، هی تو رختخوابم غلت زدم و این طرف و اون طرف شدم اما خوابم نبرد

فکر و خیال دست از سرم برنمیداشت

فکر اینکه چه جوری فردا به علی جواب رد بدم

فکر مخالفت های مامان

فکر حرفای امروز آرش

اصلا ذهنم قفل کرده بود

تصمیم گرفتم نماز شب بخوونم

پاشدم رفتم وضو گرفتم و سجاده امو پهن کردم و رو به خدای مهربونم سجده کردم و باهاش درد و دل کردم

انقدر با خدا حرف زدم که نفهمیدم کی سر سجاده خوابم برد

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه تو دلم ترسی نداشتم

تصمیم داشتم صبح اول وقت برم به علی حرفامو بگم و خیال خودمو راحت کنم

رفتم تو اتاقش ، آقای نصیری همکارمون که هم اتاق علی بود گفت:

-زنگ زده گفته مامانمو بردم دکتر یه خورده دیرتر میام

ساعت حوالی ده بود یه سر رفتم اتاق آذین

یه خورده باهاش در مورد تصمیمی که گرفتم و اتفاقاتی که افتاده صحبت کردم

آذین بهم قوت قلب میداد و میگفت:

-بهترین تصمیم رو گرفتی، حداقلش اینه که بعدها مثل من احساس پشیمونی نمیداد سراغت و تاسف نمیخوری که چرا تلاشی برای عشقت نکردی

از اتاق آرامش که اومدم بیرون ، برای تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر شدم

تو راهرو که داشتم میرفتم علی رو دیدم که وارد اتاق کارش شد

رفتم سمت اتاقشون ، در زدم، سلام کردم

علی یه نیم نگاهی به من کرد و بعد سرشو انداخت پایین

گفتم :

-آقای حسینی میشه یه لحظه تشریف بیارید تو راهرو کارتون دارم

آقای نصیری گفت:

-خانوم صمیمی من بهشون گفتم شما اومده بودید صبح

تشکر کردم ازش و رفتم تو راهرو

علی بعد از چند دقیقه مکث اومد بیرون و گفت:

-چه عجب خانوم یاد ما افتادن،بلاخره یادت افتاد که یه علی هم تو این دنیا هست

-آقای نصیری گفت مامانتو بریدی دکتر، حالشون خوبه؟

-از احوال پرسی های شما، انقدر سر جریان دوشنبه حرص خورد که فشارش رفت بالا

بحث کردن با علی فایده ایی نداشت، همیشه طلبکار بود از آدم

سکوتمو که دید گفت:

-حالا چیکارم داشتی؟

-مگه تو جواب نمیخای از من اومدم جوابتو بدم دیگه

آقا گل از گلش شکفت و گفت:

-پس بلاخره به قول مامانم نازت تموم شد

این بشر چقدر آدم ساده ایی بود، همه حرفا رو بدون هیچ لاپوشونی به زبون میآورد و اصلا به این

فکر نمیکرد که شاید طرف مقابل ناراحت بشه

سرمو گرفتم بالا و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-علی من جوابم منفییه

خشکش زد ، مات منو نگاه میکرد

گفت:

-شوخی میکنی؟

-نه جدی میگم

ساکت بود، انگار تو شوک بود

حرفمو ادامه دادم و گفتم:

- تو پسر خیلی خوبی هستی، میتونی هر زنی رو خوشبخت کنی اما من خودمو مناسب تو نمیدونم
، فکر نمیکنم آینده خوبی در کنار هم داشته باشیم

با این حرف من انگار از شوک در اومد و یه جریان الکتریسیته بهش وصل شد

شروع کرد با صدای بلند داد زدن

-بعد از این همه این طرف و اون طرف کردن حالا میگی به درد هم نمیخوریم

دستمو گذاشتم روی دهنمو گفتم:

-هیسیسیسیسی

گفت:

-برای چی آروم باشم، تو منو نابود کردی با این جواب منفیت ، بزار همه بدونن تو چه آدم رذلی
هستی

-آبرو ریزی نکن علی، اینجا محیط کارمونه

-خیلی پستی، من بهت گفتم به خاطر تو ، تو روی مامانم وایسادم

فریاد میکشید و حرف میزد

تمام همکارای اون طبقه از اتاقاشون اومده بودن بیرون ببینن چه خبر شده

آذین بدو بدو به سمت من اومد و گفت:

-چی شده؟

دستشو کشیدم و به سمت اتاق خود بردم

علی داد میزد و میگفت:

- کجا میری عوضی، صبر کن ببینی چه بلایی سرم آوردی

اصلا به پشت سرم نگاه نمی‌کردم

بغضم گرفته بود و نزدیک بود بزنم زیر گریه

با آذین رفتیم تو اتاق و در رو بستم و نشستم پشت در

اشکام سرازیر شده بود

آذین گفت:

- چشه این پسره دیوونه؟؟!!

- نمیدونم من فقط بهش گفتم جوابم منفیه و ما به درد هم نمیخوریم ، اینطوری سیماش قاطی کرد

آبروم رفت آذین، چه جوری سر بلند کنم از فردا تو شرکت!!

- عیب نداره ، تو که کار بدی نکردی، هر کس هر چی هم بهت گفت قوی باش و پای حرفت وایسا

ادای این دختر لوسا رو هم درنیار که بهت نمیاد پاشو خودتو جمع کن

سر و صدای بیرون بعد از چند دقیقه ساکت شد

آذین گفت :

- بزار ببینم چی شد الان میام

دل‌م مثل سیر و سکه میجوشید، حالت تهوع بهم دست داده بود

آذین که رفت بیرون، بعد از دو دقیقه اومد تو و گفت :

- ترنم جان پاشو فدات شم برو دست و صورتتو یه آب بزن ، برو دفتر آقای شمس (مدیر عامل)

- آقای شمس؟؟؟!!!

- آره عزیزم، سر و صدا رو شنیده اومده از دفترش بیرون و پرسیده دعوا بین کیاست بگین بیان دفتر من

- الان اخراج میشم آذین بدبخت شدم

- پاشو ، شل بازی درنیار ، محکم وایسا، هر چی ازت پرسید مثل آدم جوابشو بده، ترسی که نداری

- باشه ، دعا کن برام

رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و رفتم سمت دفتر آقای شمس

خانوم رفیعی منو دید و با یه ابروی بالا انداخته ، با دست اشاره کرد که برو تو در زدم و رفتم داخل

علی نشسته بود روی صندلی

آقای شمس گفت :

- بیا بشین

روی صندلی روبروی علی نشستم

آقای شمس گفت:

- شما بگو ببینم چی شده که نظم شرکتو بهم زدید؟

- من چیز خاصی نگفتم آقای شمس ، این آقا شروع کرد به داد و بیداد

علی پرید وسط حرف منو گفت:

-آقای شمس این خانم سه هفته تمام من و خانواده امو سر چرخونده و کلی اذیت کرده بعد امروز اومده میگه ما به درد هم نمیخوریم، شما باشی کفری نمیشی؟

رو کردم به آقای شمس و گفتم:

-بخشید اجازه هست من یه چیزی بگم؟

-بگو

-شرمنده جسارت آقا شمس من خیلی خجالت میکشم این حرفو جلوی شما میزنم

-بگو ببینم چی میخای بگی

-شما خودتون دختر دارید، فکر کنید من جای دخترتون، یه نفر میاد خواستگاری دخترتون، شما فرصت نمیخایید برای آشنا شدن، شما نمیرید تحقیق، شما اجازه نمیدید که رفت و آمد کنن با همدیگه

-چرا حتما این کارو میکنم

-خوب من و خانواده ام همین کارو کردیم، من فقط امروز به این آقا گفتم من و شما با همدیگه نمیتونیم کنار بیاییم ، همین

آقای شمس رو به علی گفت:

-این حق هر دختریه که انتخاب کنه جواب مثبت بده یا منفی، ازدواج که زوری نیست پسر

برای این که نظم شرکت بهم ریختید ، نفری یه توبیخی تو پرونده اتون میگم بزارن ، ۱۰۰ تومنم از حقوق این ماهتون کسر میشه

از جام بلند شدم، علی هم بلند شد که از اتاق بریم بیرون

آقای شمس گفت :

-خانوم صمیمی شما باشید کارتون دارم

علی یه با اجازه ایی گفت و از اتاق رفت بیرون

سر پا جلوی میز آقای شمس ایستادم

-چون گفتمی من جای دخترتون، میخام یه چیزی بهت بگم

-بفرمایید

-من اگه یه پسر خوب بیاد خواستگاری دخترم، بعد از همه این مراحل، حتما قبولش میگردم ،

این آقای حسینی هم توی این چند سالی که اینجا کار میکنه من یادم نمیاد که شنیده باشم

خبطی کرده

-حرف شما متینه، منم تایید میکنم ایشون پسر خوبیه اما من تو این سه هفته ، رفتارایی دیدم

ازش که فکر میکنم ما اخلاقمون با همدیگه جور نیست، یه نمونه اشو که امروز دیدید خودتون

-باشه حتما خودت صلاح تو بهتر میدونی دخترم

-ممنونم، با اجازه

از اتاق که اومدم بیرون، یه نفس عمیق کشیدم و محکم دادم بیرون

چند قدم که از دفتر آقای شمس دور شدم علی اونجا ایستاده بود

منتظر من بود

بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم

دندوناشو بهم سایید و مثل شیری که غرش میکنه با داد گفت:

- فکر نکن با این بلایی که به سرم آوردی راحت ولت میکنم، یه بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم ، برگشتم سمتش با یه صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-هرکاری که از دستت برمیاد انجام بده

بعد رفتم سمت اتاقم

در رو بستم و نشستم گریه کردن

آقای فتحی اومد تو اتاقو گفت:

-چرا گریه میکنی؟ سند حسابداری رو آماده کردی؟

سریع صورتمو پاک کردم و گفتم، نصفشو انجام دادم

گریه ام بند نمی اومد ، با حال زار گفتم:

-آقای فتحی میشه برم خونه؟؟؟

یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پاشو برو، تو با این حالت اینجا هم بمونی کار بکن نیستی، در عوض فردا ساعت ۹ صبح باید

سند رو میزم باشه

-مرسی، خیلی ممنون، حتما فردا آماده میکنم اول وقت

یه دستی تکون داد و از اتاق رفت بیرون، وسایلمو سریع جمع کردم و زدم بیرون

ادامه دارد....

فصل بیست و پنجم

مثل ابر بهار اشک میریختم و تو خیابون راه میرفتم

هر کس از کنارم رد میشد یه نگاهی بهم مینداخت، بعضی ها از روی دلسوزی و بعضی ها از روی تحقیر

عینک آفتابیمو زدم به چشمم که کمتر جلب توجه کنم

هر کاری میکردم که اشکم بند بیاد فایده نداشت

به اولین ایستگاه اتوبوس که رسیدم نشستم

ماشینا، آدما رد میشدن، اتوبوس می اومد و می رفت، مردم سوار میشدن و پیاده اما من هنوز اشک میریختم

تو دلم هزار به خودم لعنت فرستادم، کاشکی اصلا اینقدر پیش نمیرفتم که الان علی بخاد اینطوری با آبروم بازی کنه

مدتی گذشت تا تونستم به خودم مسلط بشم، ساعتو که نگاه کردم دیدم یک ساعتی گذشته که از شرکت زدم بیرون

سوار اتوبوس شدم و رفتم سمت خونه

کلید انداختم و رفتم تو، کسی خونه نبود

بابا که سرکار بود و تبسم هم مدرسه، مامان هم حتما رفته بود چیزی بخره یا شایدم رفته بود
خونه خاله

اصلا حالشو نداشتم که حتی برم تو اتاقم لباسمو عوض کنم

روی کاناپه دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم تو شکمم، همیشه وقتی غصه دار بودم همین کارو
میکردم

چشمام از شدت گریه ایی که کرده بودم دیگه باز نمیشد، پلکام سنگین شده بود

اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد

که ناگهان با صدای یه جیغ که ناشی از ترس یک نفر بود از خواب پریدم و درجا نشستم

مامانو دیدم که دستشو به گوشه دیوار گرفته و قلبشو ماساژ میده

مامان سابقه ناراحتی قلبی داشت

انقدر ناراحت بودم که اصلا به این موضوع فکر نکردم که بخام بهش خبر بدم که اومدم خونه

فوری رفتم براش آب آوردم با یه قرص زیر زبونی

کمکش کردم که دراز بکشه

قفسه سینه اشو به آرومی ماساژ دادم براش

یه چند دقیقه بعد که حالش بهتر شد گفت:

-تو این وقت روز خونه چیکار میکنی؟

دختر تو نمیگی من با دیدن یه آدم دراز کش که سر تا پا سیاه پوشیده زهر ترک میشم

-تو رو خدا ببخش مامان جونم، الهی بمیرم برات، من اصلا حواسم نبود، الان بهتری؟

-آره خوبم، تو چرا الان اومدی خونه؟

دوباره یادم افتاد و با یه بغض خفیفی گفتم:

-چیز مهمی نیست ولش کن

-بگو ببینم دلم هزار راه رفت، چیشده؟

اعصابم بهم ریخت و یه دفعه با تشر گفتم:

-چی میخاستی بشه مادر من، علی آبرومو تو شرکت برد

-چیشده درسا بگو نصف عمرم کردی؟

بعد با چشمایی که از اشک پر بود ماجرای امروز شرکت رو براش تعریف کردم و بغلش کردم و زار زار اشک ریختم

خودتو جمع کن دختره لووس، هر کس عقل داشته باشه میدونه تو کار بدی نکردی، دلت میخاسته بهش جواب رد بدی، به زور که همیشه با کسی ازدواج کرد آخه

-مامان من و تو اینطوری میگی، از فردا من میشم نقل محفل شرکت، هر کس در مورد من میشه اظهار نظر میکنه

-حرف مردم باد هواست، بخای به این چیزا فکر کنی کلاحت پس معرکه است

فکرشو نکن، پاشو یه آبی به صورتت بزن بیا ناهار حاضر کنیم الان تبسم میرسه

ادامه دارد....

فصل بیست و ششم

شب که بابا اومد خونه، مامان قضیه شرکت رو براش تعریف کرد، حسابی کفری شد و گفت:

-چه پسر بی عقلیه، آبروی خودشم برده مرتیکه نفهم

بدنم گر گرفت دوباره، یادآوری آبروریزش تمام وجودمو میلرزوند
مامان که دید حرفای بابا داره باعث میشه عصبی بشم بحث و عوض کرد و در مورد موضوع دیگه
ایی حرف زدن

پاشدم رفتم تو اتاقم، اصلا کشش نداشتم، مخم هنگ بود و داشت میترکید

چون ظهر خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبرد، رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شدم
بعد یه خورده با گوشیم ور رفتم

داشتم اینستا رو چک میکردم که دیدم آرش یه پست جدید گذاشته
عکس پست همون عکسی بود که تو جاده برگشت از روستا من ازش گرفته بودم
پشتش به سمت دوربین بود و داشت افق رو نگاه میکرد مثلا غرق در تفکر
و زیر عکس نوشته بود:

دوستت دارم هایتان را

به یکدیگر بگویند؛

شاید لابلای شلوغی دنیا؛

به همان پاکی که میگویند به او نرسد؛

اما به هر حال بهتر از نگفتن است...!

و بعد هم از طرفداراش بابت توجه اشون تشکر کرده بود

نمیدونم چیزی که نوشته بود رو با منظور نوشته بود یا نه اما اون لحظه دلم خواست بهش زنگ
بزنم و بگم دوستت دارم

شماره اشو گرفتم

بعد از چند تا بوق گوشی رو جواب داد و گفت:

-سلام عرض همیشه خدمت خانوم، از صبح تا الان یادتون نبود ما رو

-سلام، شما که همیشه تو قلب و روح من جا داری عزیزم ، چرا یادم بود اما نمیخاستم زنگ بزنم

-چرا؟؟؟

-چون نمیخاستم صدای ناراحتمو بشنوی و نگران بشی

-چرا ناراحت؟؟؟

-چیز خاصی نیست، امروز یه اشتباهی تو شرکت پیش اومده بود که یه خورده اعصابم بهم ریخت

دوست نداشتم براش بگم که علی چیکار کرده

اونم گفت:

-خوب از این اتفاقا تو محیط کار پیش میاد ناراحتی نداره که

-بگذریم ، پست اینستات چه قشنگ بود

-عه دیدیش؟

-اوهوم برای همین زنگ زدم دیگه

-فقط زنگ زدی بگی پست اینستامو دیدی!! واقعا که از خودم ناامید شدم

خندیدم و گفتم:

-نخیر زنگ زدم.....

یه چند لحظه مکث کردم و دوباره گفتم:

-زنگ زدم که بگم دارم قبل از این که تو شلوغی های شهر گم بشه

یه خنده مستانه سر داد از اون خنده هایی که دلمو می لرزوند بعد گفت:

-چیو داری؟؟؟

شینظنتم گل کرد و گفتم:

-اخبارو یه بار اعلام میکن شرمنده

-اخبارو از شبکه های مختلف چندین بار اعلام میکن

-ببخشید تلویزیون ما از این قدیمیاست یه شبکه رو بیشتر نمیگیره

-خیل خوب نگو، بلاخره یه دفعه دیگه که میگی اون موقع صداتو ضبط میکنم تو همه شبکه ها

خودم پخشش میکنم

بعد از یه خورده شوخی و خنده

گفت:

-امشب رفتم خونه مامانم

-خوب مگه هر شب نمیری خونه؟

-نه بیشتر اوقات میرم آپارتمان خودم

-عه نمیدونستم خونه جدا داری!!

-آره حالا این موضوع مهم نیست، با مامانم صحبت کردم

-خوب!!!

-مامان خیلی خوشحال شد، آخه خیلی وقته که هی اصرار میکنه ازدواج کنم، قرار شد فردا زنگ

بزنه با مامانم صحبت کنه

نمیدونستم چی باید بگم ، چه جوری باید واکنش نشون بدم

به خاطر همین مثل خودش گفتم:

-چه خوب

-ادای منو درمیاری جوجه؟؟!!

-نه ادا در نمیارم فقط کلمه پیدا نکردم تیکه کلام تو رو گفتم

توی یه لحظه صداس عوض شد و گفت:

-ترنم!!!

-جانم

-من هنوزم گیجم

-نگران نباش عزیزم، به اتفاقای خوب فکر کن، من همیشه قبل از خواب رویا پردازی میکنم و

روزای خوب آینده رو برای خودم تجسم میکنم

-خیال پردازم پس هستی

-مگه عیب داره؟ اینطوری خیلی خوب میخابم

بعد از یه خورده گپ زدن شب بخیر گفتیم و خداحافظی کردیم

دوباره به سقف خیره شدم

خدا رو شکر ، با این که روز بدی داشتم حداقل شبش برام خوب و شیرین بود

ادامه دارد....

فصل بیست و هفتم

صبح با اینکه اصلا دلم نمیخاست برم تو اون شرکت لعنتی اما به خودم سخت گرفتم و راهی شدم

اگه قرار بود از اینجای زندگی به همین راحتی جلوی سختی ها عقب نشینی کنم که کلاهم پس

معرکه بود

ده دقیقه زودتر از ساعت اداری وارد شرکت شدم

خانم رفیعی با قیافه ایی متعجب نگام میکرد، سلام کردم و لبخند زدم

یه سر تکون داد و گفت :

-آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده امروز؟

-مثل همیشه از شرق، چطور مگه؟

-هیچی بفرمایید

رفتم به سمت اتاقم ، تصمیم داشتم تا قبل از ساعت ۹ حتما سند مالیمو تکمیل کنم

سریع مشغول کار شدم و خیلی زودتر از تصورم کارم تموم شد و بردم گذاشتم روی میز آقای فتحی که هنوز نیومده بود

آقای فتحی همیشه صبح ها یه سر به ذیحسابی میزد بعد میومد ، حتما با دیدن سند آماده روی میزش شاخ درمیاره

رفتم سمت آبدارخونه و یه چایی برای خودم ریختم، از جلوی در به آذین سلام دادم و به سمت اتاق خودم رفتم

هنوز چند قدمی مونده بود که به اتاقم برسم که علی از پشت سرم گفت:

-خانوم پروو هم تشریف دارن، پا شده دوباره اومده سرکار

محل ندادم و رفتم داخل

این پسر سر لجبازی داشت حوصله اشو نداشتم

بعد از ناهار بود که مامان زنگ زد بهم

-سلام مامانم خوبی؟

-سلام ترنم ، خسته نباشی

-ممنون، قربونت

-چه خبر؟؟؟ تبسم خوبه؟

-آره از مدرسه اومد، حالش زیاد خوب نبود سرما خورده خوابیده

-لباس گرم نمیپوشه دیگه، به خاطر همین تند تند سرما میخوری

-خوب میشه، چیز خاصی نیست، نگران نباش

ترنم !!!!

-جانم مامان؟

-مامان پسره امروز زنگ زده بود؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

-کدوم پسره؟

-آرش میرزایی رو میگم

-آهااا، خوب چی گفت؟

-زن خون گرمی بود، خوش برخورد حرف زد، حداقلش این بود که مثل مامان علی از پسرش تعریف نکرد، فقط گفت من به نظر پسرم احترام میزارم، میدونم اونقدری عاقل هست که انتخاب درستی انجام بده ، بعدم اجازه خواست که یه مدت با هم در رفت و آمد باشید تا تصمیم قطعی بگیرید

-شما چی گفتی؟

-چی میتونستم بگم!!! با اون عجز و ناله ایی که تو کردی چند روز پیش مگه میتونستم قبول نکنم

-مرسی مامان ، بهت قول میدم هیچ کاری بدون هماهنگی تو انجام ندم، هر اتفاقی هم افتاد برات تعریف کنم

-ترنم من بازم دارم میگم، آدمای معروف دیوار محکمی برای تکیه کردن نیستن

-مامان !!! آرش خیلی فرق داره با اون آدمای معروفی که تو روزنامه ها میخوانی که به زناشون خیانت کردن

-من گفتنی ها رو گفتم

بعد خداحافظی کردیم

این حرفای مامان ته دلم رو خالی میکرد، استرس بهم وارد میکرد

تنها جمله ایی که برای دلداری خودم میگفتم این بود که آگه آرش از اون دست پسرای عوضی

بود تو همون شب روستا میتونست هزار جور بلا سر من بیاره و بعدشم ولم کنه ، چه جوری

میتونستم ثابت کنم

ولی این کارو نکرد و حالا میخاد که با هم ازدواج کنیم

تکرار این حرفا برای خودم دلم رو قرص میکرد و به خودم امیدواری میدادم ، مامان که ماجرای

روستا رو نمیدونست به خاطر همین انقدر نگران بود

یکی ، دو ساعت بعد آرش خودش بهم زنگ زد، بعد از سلام و احوال پرسى گفت:

-میخام یه خبر بهت بدم

-چی بگو؟؟؟

-من با یه دختره قرار آشنایی گذاشتم اونم رسماً!!!

منم خندیدم و گفتم:

-خوش به حال دختره، بهش حسودیم شد، کاشکی من جای اون بودم

-زهی خیال باطل خانوم، تو به گرد پای اون نمیرسی

-خوبه حالا دور بر ندار آقا آرش خان

یه خورده مسخره ام کرد از این که خودم به خودم حسودی کردم بعدم گفت:

-مامانم با مادرتون صحبت کردن، اجازه رسمی گرفتن که یه چند مدتی با هم رفت و آمد داشته باشیم تا به نتیجه برسیم

-میدونم

-میدونستی؟؟؟ پس چرا نگفتی کلک!!؟

-میدونستم میخاستم ببینم تو چی میگی

-موذی هفت خط میخاستی از زیر زبون من حرف بکشیا، همین جا معلوم شد آب من و تو، توی یه جوب نمیره، خداحافظ

یه خنده بلند سر دادم و گفتم:

-پس معلوم شد از این پسرای قهرقهر و لوس و تیتیش مامانی هستی

-چیه تو هم میخای با یه خداحافظی خوشحالمون کنی؟؟

-خیلی پرویی بچه تخس

اونم خندید و بعد با یه لحن جدی تر گفت :

-ترنم برای این زنگ نزده بودم راستش میخاستم چیز دیگه ایی بگم

چون یه دفعه تغییر حالت داد استرس منو گرفت و گفتم:

-بگو عزیزم میشنوم

-تو که خودت میدونی من از دو هفته قبل از عید نوروز یه برنامه روتین دارم که هر شب یک

ساعت میره روی آنتن، شب سال تحویل هم که تا خود صبح روی آنتن زنده برنامه دارم

-خوب!!!

-الانم که اول اسفنده ، حجم کاریم خیلی بالاس، شاید نتونم پیام ببینمت، شاید کمتر باهات حرف بزنم، ممکنه یه وقتایی خسته باشم، عصبی باشم خوب باهات حرف نزنم

میخاستم بهت بگم که دلخور نشی یا پای بی معرفتی و کم محلی نزاری

-عزیزدلم درکت میکنم، به هر حال شرایط کاریت اینطوریه ، نگران نباش خیالت راحت باشه، حتی اگه کمکی هم از دست من برمیاد بگو تا من انجامش بدم

-ممنون بانو

با گفتن این حرف دلم قنچ رفت و گفتم:

-آرش!!!!

-جان

-یه چیزی رو تا حالا نگفتم ولی الان میخام بگم

-چی؟ مکث کردم

بعد با لحن آرومی گفتم:

-اینکه خیلی دوستت دارم

سکوت بینمون برقرار شد

من از خجالتم گوشی رو قطع کردم

یه نفس عمیق کشیدم

چقدر همین جمله کوتاه دو کلمه ایی رو دلم سنگینی میکرد

با گفتنش احساس سبکی میکردم

به پشتی صندلیم تکیه دادم و خودکار توی دستمو میچرخوندم و به حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر میکردم که برام اس ام اس اومد

از طرف آرش بود

بازش کردم

نوشته بود:

بی تردید در این دنیا

یک نفر

تو را آنقدر می خواهد

که گویی

قبل از او

هیچکس در قلب تو

خانه ای نداشته که نداشته ...!

چقدر با احساس جوابمو داده بود

قلبم تند تند میزد، میخواست از قفسه سینه ام بزنه بیرون

چند دفعه پیام رو خوندم

انقدر خوندم تا حفظش شدم

ادامه دارد.....

فصل بیست و هشتم

روزهای آخر سال پشت سر هم می گذشت

تو هفته ایی که گذشته بود فقط در حد ۵ دقیقه با آرش حرف زده بودم

اونقدر سرش شلوغ بود که به گفته خودش بیشتر اوقات وقت برای غذا خوردن هم نداشت

مشغله آرش کسلم کرده بود، دوست داشتم حالا که قراره با هم بیشتر آشنا بشیم فرصت بیشتری

رو کنار هم باشیم و حرف بزیم

اما خوب چون خود آرش بهم گفته بود از قبل در مورد مسئله کارش و من قبول کرده بودم حق

اعتراض نداشتم و خودمو دل داری میدادم که تا عید اینجوریه بعدش اوضاع عادی میشه

مامان چند دفعه ایی از آرش ازم سوال کرد

هنوزم مشکوک بود به آرش و شروع این رابطه

ما هم توی شرکت روزهای پرکاری داشتیم علاوه بر حقوق اسفندماه که باید ۱۵ ام پرداخت

میکردیم؛ پاداش پونصد هزار تومنی هم برای کارمندا در نظر گرفته شده بود

من باید سند مالیشونو تنظیم میکردم، چک ها رو مینوشتم و برای امضا به اتاق آقای شمس

میبردم

سر خودمو با کار گرم میکردم که کمتر یادم بیفته که نمیتونم با آرش حرف بزیم

بعد از امضای چکا طبق لیستی که داشتم کارمندا رو به اتاق میخاستم و یه رسید از شون میگرفتم
و چک رو بهشون تحویل میدادم

علی وقتی برای گرفتن چکش اومد یکی دیگه از همکارا تو اتاق بود

بهش سلام کردم اما جواب نداد ، منم ترجیح دادم چیزی نگم

وقتی داشت رسید رو می نوشت حلقه براق توی دستش رو دیدم، حتما با دختر دایی اش عقد
کرده بود، بلاخره مامانش تونسته بود این دفعه هم حرفشو به کرسی بشینونه

چکش رو گرفت و باز بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

سکوتش نشون میداد که دیگه از تب و تاب لجبازی با من افتاده

خدا رو شکر ، سرش به نامزدش گرم باشه

من واقعا دیگه حوصله کشمکش با اونو نداشتم

مردم سرگرم خرید شب عید بودن، پاساژ و مغازه ها شلوغ بودن، دلم میخاست برای عید یه هدیه
برای آرش بخرم اما نمیدونستم چی بخرم که دوست داشته باشه ، من اونقدری از آرش شناخت
نداشتم که بدونم چی دوست داره

یه جرقه زد تو ذهنم

به الاز زنگ زدم ، گوشی رو برداشت، فوری گفتم:

-خیلی بی معرفتی، تا من سراغتو نگیرم که تو یه زنگ به من نمیزنی کدو قلعه زن، این ترمم که
بیشتر کلاسامون با هم هماهنگ نیست، کم همدیگه رو میبینیم

-تسلیم بابا، چه رگباری بستی، خوبی؟ چه خبر؟ از آرش خبر داری؟

-آره اونم خوبه، مشغول کار مثل همیشه، مهدی خوبه؟

-ازش خبر ندارم

-عه چرا؟؟؟

-فعلا تو قهریم

-چی شده؟؟؟ سر چی؟

-سر سامان

-دوباره سامان الی؟؟؟

-تقصیر من نبود ترنم، سامان خودش چند سری که با هم رفته بودیم بیرون تعقیبمون کرد، رفته

سراغ مهدی، کلی چرت و پرت بهش گفته

-چی گفته؟؟؟

-پسره احمق رفته بهش گفته رابطه من و اون خیلی بیشتر از یه رابطه معمولی بوده و با هم س ک

س داشتیم

-مگه داشتید؟؟؟

-نه هیچ وقت به اون جاها نرسیدیم، در حد بوس و آغوش بوده

-حالا مهدی چی میگه؟؟؟

-حرف منو باور نداره

سامان یه سری جزییات در مورد من مثل این که پشت بازوم و پشت گردنم خال گوشتی دارم

بهش گفته

مهدی هم میگه حتما اون راست میگه که انقدر دقیق ازت اطلاعات داره

هر چی بهش میگم خوب من جلوی اون همیشه راحت بودم و حجاب نداشتم

مسلمه که اون دیده ...

قبول نمیکنه

-ای بابا، بهش نمیخورد انقدر غیرتی و حساس باشه

-الانم که با آرش سرکارن، نه زنگ میزنه، نه پی ام میده

هیچ خبری ازش نیست

-خوب از این بابت که ناراحت نباش منم یه هفته است اصلا با آرش حرف نزدم

-نمیدونم ترنم، تازه داشتم به خودم و زندگیم امیدوار میشدم، من دوشش دارم

-عزیزم حل میشه نگران نباش، من نظرم اینه یه برنامه ۴ نفره بزاریم که هم ما اونا رو ببینیم، هم

من با مهدی حرف میزنم، قانعش میکنم

الناز بغض کرد و گفت:

-ترنم دلم براتش پر میزنه

-درکت میکنم منم شرایطم بهتر از تو نیست

یه خورده دیگه با هم حرفای دخترونه زدیم و بعد خداحافظی کردم

غروب جمعه حسابی دلم گرفته بود، مامان و تبسم رفته بودن خرید

بابا رفته بود پارک ورزش

حوصله ام سر رفته بود

دلم میخواست به آرش زنگ بزنم

هی دل دل کردم نمیخاستم مزاحمش بشم

تلویزیون رو روشن کردم ، تبلیغ برنامه آرش پخش میشد، از فردا شب برنامه روی آنتن میرفت

دیگه دلم طاقت نداشت، شماره اشو گرفتم

چند تا بوق خورد ، دیگه داشتم ناامید میشدم که برداشت

-سلام خانومی ، خوبی؟

-سلام بر سرور دل ما، مرسی عزیزم

-ترنم چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود چه خوب کردی زنگ زدی

-منم دلم تنگ شده بود اما نمیخاستم مزاحمت بشم

-تو هیچ وقت مزاحمت نیستی این حرفا رو نزن

سر و صدای زیادی از اون طرف خط میومد ، آرش رو صدا میکردن

-آرش!!!

-جان؟

-نمیخام زیاد وقتتو بگیرم، میدونم سرت خیلی شلوغه ولی

-ولی چی؟؟؟

-روم همیشه بگم

-بگو عزیزم

-میشه ببینمت، آرش دیگه طاقت ندارم

-ترنم جان از فردا برنامه میره رو آنتن، از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۰ شب من درگیر اینجام

من نمیتونم پیام بیرون

بدجوری دلم گرفت، غصه ام گرفته بود

اما چیزی دیگه ایی نگفتم

با حالت ناراحتی گفتم:

-باشه آرش جان، بر و به کارت برس عزیزم

آرش مکث کرد، از اون طرف باز هم صداش میکردن

بعد گفت:

-میتونی فردا بیای اینجا؟

-پیام اونجا؟؟

-آره همدیگرو میبینیم، تو کار منو از نزدیک میبینی، دلتنگیتم برطرف میشه

خوشحال شدم، تو دلم قند آب شد و گفتم:

-آرش خیلی خوبی، خیلی مهربونی، خیلی عزیزی، خیلی...

اصلا نمیدونم چی بگم

-خیل خوب متوجه شدم، نمیخاد دیگه بگی

-آرش یه چیز دیگه

-بگو فقط زود باش -میشه النازم با خودم بیارم؟

-اونو چرا؟

-مهدی و الناز با هم قهرن، میخام آشتیشون بدم

-من نمیدونستم باشه

-یه وقت به مهدی نگی که از من شنیدی قهرن، شاید دوست نداشته باشه که در مورد این

موضوع بهت بگه

-باشه حواسم هست ، آدرس اینجا رو برات پی ام میکنم

-مرسی عزیزدلم، مراقب خودت باش

-چشم ، خدانگه دار

حال دلم خوب شده بود، شنیدن صداش، قرار دیدنش بهم انرژی داده بود

به الناز زنگ زدم و قضیه قرار فردا رو گفتم، اولش ذوق کرد اما بعد پشیمون شد و گفت:

-من نیام، مهدی به من تهمت بدی زد، من الان اگه پیام فکر میکنه من رفتم منت کشی

-الناز یه چیزی رو با خودت مشخص کن

-چی؟

-باشه برو، اشکالی نداره، فقط تلفنت در دسترس باشه ، هر موقع زنگ بزنم اگه جواب ندی نگران
میشم

-چشم

-زودم بیا خونه

-چشم سعی میکنم، برنامه تازه ۸ میره روی آنتن تا ۹

-به هر حال باید تا قبل از ساعت ۱۰ خونه باشی

-اونم به چشم مامان گلم

پریدم بغلش و یه ماچ گنده ازش کردم

خوبه انقدر منو فشار نده

ادامه دارد...

فصل بیست و نهم

مانتو لیمویی بلندمو که حاشیه هاش نوار دوزی های خوشگلی داشت پوشیدم

یه کیف مشکی و کفش پاشنه لژدار مشکی ست کردم

شالمو گذاشتم توی کیفم با یه رژ و رژگونه ملایم که بعدازظهر وقتی از شرکت زدم بیرون ازشون

استفاده کنم

صبح خیلی خوبی بود، روزمو با انرژی شروع کرده بودم

کارای روتین روزمره امو انجام میدادم

تلفن اتاق زنگ زد

برداشتم

خانوم رفیعی بود

-آقای شمس کارت داره

-باشه الان میام دفترشون

-نه نمیخاد، پشت خط باش الان وصل میکنم

برام جای تعجب داشت، هیچ وقت نشده بود آقای شمس مستقیما با من کار داشته باشه

هر موقع کاری هم بود از طریق آقای فتحی به من داده میشد

تلفن وصل شد

-سلام آقای شمس، در خدمتم بفرمایید

-موجودی حساب بانکت چقدره؟؟؟

-طبق دفاتر.....

-به دفتر کار ندارم موجودی خود بانک رو میخام

-امروز چون سر رسید چکی نداشتیم استعمال نگرفتم الان چک میکنم بهتون اطلاع میدم

-حتما اینکارو بکن، میخام ببینم میفهمی برای چی ازت خواستم یا نه

-باشه چشم

دلَم به شور افتاد با گفتن جمله آخر آقای شمس

دفتر رو باز کردم و وارد سایت بانک شدم ، موجودی حساب با دفتر مغایرت داشت، اختلاف چهار میلیون و پونصد تومن بود

آخرین چکایی که برای وصول بانک رفته بود رو بررسی کردم

ده بار لیست رو بالا و پایین کردم

پیداش کردم

یه شماره چک که مبلغش پونصد هزار تومن بود، پنج میلیون تومن وصول شده بود

اسناد بایگانی اون چک رو درآوردم

از تعجب شاخ درآوردم

چک پاداش حسینی بود

حتما بانک اشتباه کرده بود وگرنه از علی بعید بود که بخاد چک جعل کرده باشه

کپی چک و اسناد مربوطه رو برداشتم و رفتم دفتر آقای شمس

توضیحات کاملو بهش دادم ودر آخر گفتم:

-بعید میدونم آقای حسینی اهل جعل و کلاه برداری باشن حتما اشتباه از سمت بانک بوده

فقط یه سر تکون داد و گفت:

-تا همین جا کافیه، تشخیص اینکه مقصر کیه به عهده پلیسه که در جریان گذاشتمشون، قراره

برای بررسی قضیه بیان اینجا

از اتاقش اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم و تو دلم گفتم:

-خدا بخیر بگذرونه..

ساعت سه بود که الناز با یه تیپ به قول خودش مهدی کش، اومد شرکت که بریم

از طرفی هم پلیس اومده بود و توی دفتر آقای شمس داشتن صحبت میکردن

الی گفت:

-بپیچون بریم

-نمیشه، امروز اوضاع قاراش میشه ، اگه بگم یه دقیقه زودتر میخام برم صداشون در میاد

-مگه چی شده؟ پلیسم دیدم جلوی در وایساده بود

-بهت بگم باورت نمیشه

-بگو ببینم چی شده مردم از فضولی

-یه چک پونصد تومنی پاداش داده بودیم به علی، از بانک پنج میلیون برداشت شده

حالا رییس بهش شک کرده که جعل کرده

-الکی؟ میخای داستان عشقی رو پلیسیش کنی؟

-نه به جان خودم

-اصلا بهش نمیخوره اینکاره باشه

-منم گفتم به رییس ولی میخاد پلیس بررسی کنه

در همین گیر و دار حرف زدن در مورد علی بودیم که یه مامور پلیس اومد تو و گفت:

-خانوم صمیمی شما یید؟

-بله خودم هستم

-باید همراه ما بیایید کلانتری

-برای چی؟

-برای پاره ایی از توضیحات

ادامه دارد.....

فصل سی ام

دست و پام میلرزید، قوت از وجودم رفته بود

مدارک بایگانی چک رو که از تو پرونده در آورده بودم گذاشتم تو کیفم

کیفمو به آهستگی از روی میز کشیدم

رو به الناز گفتم :

-به بابام خبر بده بیاد، به آرش هم خبر بده بگو امروز نمیتونیم بیاییم نگران نشه

الناز که انگار از من ناراحت تر شده بود گفت:

-چی بگم بهشون؟؟

-یه جووری بگو که نگران نشن، من زود کارم تموم میشه

-منم میام کلانتری

تا اوادم به الناز بگم نمیخاد، ماموره جلوی در گفت:

-خانوم حرکت کن

مامور جلوتر راه میرفت و من پشت سرش و الناز هم با صدای بلند پشت سر من به مامور التماس میکرد که من کاری نکردم و کجا منو میبرن

سوار ماشین نیروی انتظامی شدم، علی هم توی ماشین بود

با دیدن من یه پوزخند زد و گفت:

-دیدی گفتم یه بلایی سرت میارم که آب خوش از گلوت پایین نره

حرفی نزدم، راستش انقدر ترسیده بودم که اصلا زبونم قفل کرده بود

پسره احمق یه ذره عقل تو کلش نداشت

آدم بی آبرویی بود، از بی حیایی ابایی نداشت

اون از داد و بیداد اون دفعه اش، اینم از مامور و کلانتری بردنمون جلوی همه همکارا

به کلانتری رسیدیم

الناز هم پشت سر ما آمد تو

مامور همراهمون صندلی های توی راهرو با دست نشون داد و گفت:

-اینجا بشینید تا صداتون کنم بیاید تو

من و الناز کنار هم نشستیم، علی روبرومون نشست و با همون پوزخند مسخره اش نگامون

میکرد، حس غرور گرفته بودتش

احساس بزرگی بهش دست داده بود ولی به نظر من که یه بادکنک تو خالی بود که به وقتش بادش خالی میشد

الناز قلوپ قلوپ اشک می ریخت

خیلی آروم بهش گفتم:

-چته بیخ گوش من آبغوره میگیری، من خیلی اعصاب دارم تو هم هی فینگ و فینگ کن

چی شد خبر دادی؟

-آره شماره باباتو که نداشتم، زنگ زدم خونتون به مامانت گفتم

-چرا به مامانم گفتم، اون قلبش ناراحته

-خوب چیکار میکردم راهی دیگه ایی نداشتم، چیزیش نشد خوب بود نگران نشو

علی زل زده بود به ما و گوش میداد که ما چی میگی

با صدای آرومتری گفتم:

-به آرش چی؟

-زنگ زدم به مهدی، اولش گوشی رو برنمیداشت، چند بار زنگ زدم، بعد اس ام اس دادم بهش

که کار مهمی دارم گوشی رو جواب بده

دوباره که زنگ زدم برداشت

-خوب

-بدون هیچ حرفی گفتم، گوشی رو میتونی برسونی به آرش

اونم گفت با اون چیکار داری؟

گفتم یه مشکلی پیش اومده باید بهش بگم در مورد ترنم

گفت قطع کن چند دقیقه دیگه زنگ میزنم

بعد دو دقیقه زنگ زد که آرش پشت خط بود بهش گفتم یه مشکل کاری برای ترنم پیش اومده که برای چند تا سوال بردنش کلانتری ، ما امروز نمیتونیم بیاییم

ترنم گفت که بهتون خبر بدم نگران نشی

-اون چی گفت؟؟؟

-گفت کدوم کلانتری، آخه واسه چی؟ من الان میام

-گفتم نه، شما به کارتون برسید، من خودم دارم میرم باهش، به خانوادشم خبر دادم ، اگه اتفاقی افتاد خودم بهتون اطلاع میدم

-خوبه گفتم یه جوری بگو نگران نشن

-خوب چه جوری دیگه میگفتم، میخاستی بگم تو کجایی که نمیتونی خودت حرف بزنی یا بری پیشش

تو همین حرفا بودیم با الناز که مامور اومد گفت:

-بفرمایید اتاق افسر نگهبان

ما از رو صندلی بلند شدیم که بریم تو

مامور با اشاره به الناز گفت:

-خانوم شما کجا، اینجا بشین منتظر باش

با دست به الناز اشاره کردم که بشینه

رفتم تو، یه افسر جوون که بهش میخورد سی و چند ساله باشه پشت میز نشسته بود و مشغول نوشتن بود

بدون این که سرشو بلند کنه با دست اشاره کرد که بشینیم

با اینکه صورتشو واضح نمیدیدم اما

خیلی به نظرم آشنا میزد

سرشو که بلند کرد و نگامون کرد بیشتر شک کردم که میشناسمش

اونم یه چند ثانیه روی صورت من مکث کرد و بعد پرونده رو از مامور همراه گرفت و شروع کرد به خووندن

خیلی استرس داشتم، اجازه نمیداد مغزم کار کنه ، شاید اگر در حالت عادی بودم سریعتر یادم میومد که این افسر رو کجا دیدم اما الان نمیتونستم

سکوت چند دقیقه ایی حکم فرما بود، کلافه ام کرده بود

داشتم عصبی میشدم ، تصمیم گرفتم خودم سوال بپرسم

-بخشید آقا میتونم یه سوال بپرسم

-اول بزارید من یه سوال بپرسم خانوم صمیمی

-بفرمایید

-شما با آقای محمود صمیمی نسبتی دارید؟

-بله پدرم هستن

-منو میشناسید؟؟؟

- راستش چهارتون خیلی برام آشناست اما به جا نمیارم شما رو

- من پدرام وارسته ام، میشم پسر دختر دایی بابات، پارسال تو عروسی محمد پسرعموت
همدیگرو دیدیم

بعد از این که خودشو معرفی کرد تازه یادم افتاد

-وای آقا پدرام ببخشید به جا نیاوردمتون، دغدغه ذهنی اجازه نداد

-منم اول دیدمت شک کردم ، بعد با دیدن فامیلیت مطمئن شدم، چقدر خانوم تر شدی!!!
علی که اوضاع رو دید فوری پرید وسط و گفت:

-پس قضیه فامیل بازی شد، الان خانوم رو ول میکنن بره دیگه، همه تقصیرا بیفته گردن من
پدرام یه لبخندی زد و یه نگاه به پرونده کرد و گفت:

-نخیر آقای حسینی کار سر جای خودش ، فامیل هم سر جای خودش
پدرام از علی خواست بیرون منتظر باشه

-آقا پدرام میشه بگید منو برای چی آوردن اینجا، من که هیچ کاره بودم این وسط

-ترنم خانوم اینطور که تو پرونده اومده، مدیر عامل شرکت طرح شکایت کرده که چک جعل
شده و شما دو نفر با هم این کارو کردید
با تعجب گفتم:

-من جعل کردم؟؟؟؟!!! خنده داره، چک رو من خودم صادر کردم، خودم صورت ریز بانک رو امروز
بررسی کردم و مشکل حساب رو پیدا کردم اون وقت میگه من جعل کردم
-خوب این طرح دعوی هستش، هنوز حکم قطعی که نیست، ما هم شما رو اینجا خواستیم تا در
موردش توضیح بخییم

و در ادامه با نگاهی که به پرونده داشت گفت:

-شاکي اعلام کرده تو چک رو جوري صادر کردی که جعل کردنش راحت باشه تا نامزدت بتونه چک رو ببره بانک

با شنیدن این جمله ها داغ کردم و با صدای بلندی گفتم:

-نامزدم؟؟؟؟ چه مسخره، من و این آقا هیچ نسبتی با هم نداریم

این آقا یه خواستگاری ساده از من کرده که منم بهش جواب رد دادم

و ادامه دادم:

-فکر کنم همه تو شرکت خبر دارن که من جواب من منفي بوده

تازه من کپی چک صادره امو دارم

بعد مدارک رو دادم بهش

پدرام یه نگاه متفکر به من کرد و گفت:

-خوب یه کاری میشه کرد برات، الان دستور میدم برن کپی لاشه چکی که رفته بانک رو بیارن

با این کپی که خودت داری مقایسه میکنیم معلوم میشه

نگران نباش ان شالله چیز خاصی نیست

-ممنون آقا پدرام، ببخشید باعث زحمتتون شدم

-این حرفا چیه من وظیفه امه ، میتونی بیرون منتظر باشی تا خبرت کنم

-چشم، ممنون

از جام بلند شدم ، پدرام سرباز رو صدا زد و گفت:

-خانوم تو راهرو باشن تا صداشون کنم

سرباز احترام گذاشت و از اتاق خارج شدیم

علی تا منو دید که از اتاق اومدم بیرون گفت:

-خیلی خر شانسی ولی کور خوندی این دفعه بدجوری تو هچلی

عصبانی بودم ، احوالم دست خودم نبود

ناخودآگاه دستمو بلند کردم و خوابوندم تو گوشش

صدای سیلی که به صورت علی خورد اونقدر بلند بود که توی راهروی خالی کلانتری پخش میشد

دستشو گذاشته بود روی صورتش و ماساژ میداد

سرباز که شاهد ماجرای بین ما بود دست علی رو کشید و گفت:

-آقا بیا برو تو افسر نگهبان منتظر تونه

هنوز نگاهش به من بود و به سمت اتاق میرفت

ادامه دارد....

فصل سی و یکم

مامان و بابا هراسون اومدن تو کلانتری

رنگ و روی مامان مثل گچ سفید شده بود

بابا گفت:

-چی شده ترنم بابا؟؟؟

برای اینکه آرومشون کنم با لبخند ملایمی گفتم:

-اتفاق خاصی نیفتاده ، نگران نباشید

موضوع چک رو برایشون توضیح دادم

الناز رفت برای مامان آب قند فراهم کنه

بابا با دقت به حرفام توجه کرد و در آخر بهش گفتم که پدرام وارسته افسر نگهبان پرونده

هستش

بابا خیلی ناراحت و عصبی شده بود، بیشتر از دوست قدیمی و رفیقش آقای فتحی ناراحت بود و

میگفت:

-اون که از خانواده ما خبر داره و کامل ما رو میشناسه نباید اجازه میداده که پای من به کلانتری

باز بشه

-بابا آقای شمس شکایت کرده تقصیر آقای فتحی نیست، ازش دلگیر نشو

تو همین گیر و دار بودیم که سرباز اومد دنبالم و منو برد تو اتاق

بابا و مامان میخواستن بیان تو اما سرباز اجازه نداد

وقتی داخل شدم علی اونجا نشسته بود

پدرام گفت:

-خانوم صمیمی من کپی چک صادره شما با لاشه ایی که بانک رفته رو با هم بررسی کردم

نگارش چک کاملا عوض شده و دست خطش کاملا با شما متفاوته

شما از اتهام مبرا شدید ، البته باید حضور داشته باشید تا شاکی بیان

-ممنونم آقا پدرام، خیلی لطف در حق من کردید

یه نگاه به علی انداختم، دلم براش سوخته بود، کاش سیلی بهش نمیزدم

همیشه همینطوری بودم تو عصبانیت یه کاری میکردم بعدش پشیمون میشدم

رو به پدرام پرسیدم:

-بخشید پس تکلیف آقای حسینی چی میشه حالا؟؟؟

علی سرشو بلند کرد و نگام کرد، تو چشمش غم بود

پدرام هم یه نگاه معنی دار بهم کرد و گفت:

-این آقا ادعا میکنه چک رو تو بازار دست به دست کرده و لوازم خریده

دوربینای بانک هم که چک شده مشخصه که یه آقای چاق سن بالا رفته بانک و وصول کرده

- پس یعنی ایشونم بی تقصیرن و میتونن برن؟

پدرام به صندلیش تکیه داد و به نگاه پرسشگر من و علی خیره شد و گفت:

- نه فعلا، باید در مورد ایشون شاکی رضایت بده، احتمال زیاد باید ضرر مالی رو ایشون پرداخت کنن

- چرا آخه؟

- چون چک به نام ایشون بوده دیگه، نباید دست به دست میکرده

پدرام داشت در مورد بار حقوقی که چک برای شخص صادر شده داره توضیح میداد که آقای شمس و آقای فتاحی اومدن

پدرام توضیحات لازم رو برایشون داد

در مورد من که مسئله حل شده بود اما در مورد علی ازش تعهد گرفتن که چهار میلیون و پونصد اختلاف رو باید از جیب بده تا اگه دزد پیدا شد بهش برگردونن

علی خیلی جلز و ولز کرد که نداره و تازه عقد کرده و دست و بالاش خالیه اما آقای شمس قبول نکرد

میشناختمش در ظاهر خودشو آدم مقبولی نشون میداد اما پاش که می افتاد یه ذره رحم تو وجودش نبود

بابا بعد از تموم شدن غائله رفت داخل و از پدرام کلی تشکر کرد و وعده گرفت که حتما با خانواده یه شب شام بیان خونمون

از کلانتری اومدیم بیرون ، بابا به آقای فتحی گفت:

-مرتضی خیلی ازت دلخورم، تو که از جیک و پوک زندگی من خبر داری، تو که میدونستی اصلا نامزدی در کار نیست چرا اجازه دادی پای دختر من به کلانتری باز بشه

-محمود جان من کاره ایی نبودم، دفعه قبل که این دو تا جوون با همدیگه تو شرکت دعواشون شد شمس خودش شاهد ماجرا بود حتی اینا رو خواست دفترش و باهاشون حرف زد

امروز با این اتفاقی که افتاد گیر داد و گفت:

-اینا جوونن ، حتما میخان عروسی کنن با هم ولی پول نداشتن که با هم دعواشون شده بوده

بعدم گفت چک رو جعل کردن خرج عروسیشون کنن

بابا با ترش رویی گفت:

-مگه با ۵ میلیون میشه عروسی گرفت؟ مرتیکه عقل تو کلش نیست واقعا!!!

تهمت به این بزرگی به دو تا جوونی که چند سال برایش سالم کار کردن، اونم دختر من که همه دسته چک و حسابش زیر دستشه

اگه میخواست کلاه برداری کنه که خودشو با ۵ میلیون خراب نمیکرد

-صمیمی جان حرص نخور ، حالا که ختم به خیر شد ولش کن ، از فردا هم ترنم دوباره میاد سرکارش مشکلی هم نیست

از جمله آخر آقای فتحی اصلا خوشم نیومد و حرفشونو قطع کردم و گفتم:

-نه آقای فتحی، من فردا میام وسایلمو جمع میکنم و استعفا میدم، تسویه میکنم و دیگه نمیام

اونجا

-چرا ترنم جان؟؟؟ حالا که سوتفاهمات برطرف شد و آقای شمس هم از تو شکایتی نداشت

یه خنده عصبی کردم و گفتم:

-آقای شمس از من شکایتی نداره!!!

مگه من چیکار کردم که باید ازم شاکی باشه

برعکس شده به جای اینکه من شاکی باشم که آبرومو تو شرکت برده ، مامور آورده منو آوردن کلانتری

من چه جوری از فردا باید سر بلند بکنم تو اون شرکت؟؟؟

-ترنم من مثل عموتم، به هر حال اون مدیر شرکته، تو زیر دستشی، کوتاه بیا

-آقای فتحی احترام شما سر جای خودش، همینقدر که ازش شکایت نکردم و احاده حیثت نکردم یعنی این که احترامشو نگه داشتم

اما باهاش صحبت کنید، فردا میام وسایلمو جمع میکنم، باید باهام تسویه کنه

-آخه دم عیده کلی کار سرمون ریخته، ما چه جوری کسی رو پیدا کنیم مثل تو که بتونه همه حساب و کتابا رو دستش بگیره

کلی طول میکشه تا یکی بخاد بیاد و غلق کار دستش بیاد

-اون دیگه مشکل من نیست

بعدم یه خداحافظی کردم و از جمعشون جدا شدم و رفتم عقب تر ایستادم

مشخص بود بابا هم در حمایت از من با آقای فتحی صحبت میکنه

توی این چند سالی که تو این شرکت کار میکردم همیشه حس خوبی نسبت به ش نداشتم ، هر بار به خودم تلقین مثبت میکردم که همه خوبن و من اشتباه میکنم اما با اتفاقاتی که امروز توی شرکت افتاد دیگه حاضر نیستم اونجا کار کنم

از خودم هم مطمئنم که چند برابر حقوقی که بهم میدادن براشون کار کردم و از این بابت وجدانم آسوده بود

ساعت ۱۰ شب شده بود، الناز بیچاره، رفیق با مرام و معرفتم هنوز پیش من بود و خونه نرفته بود وقتی گوشی هامون رو تحویل گرفتیم نگاه کردم دیدم ۴۶ تا تماس ناموفق از آرش داشتم

الناز گفت:

-اووهه ۵۲ تا هم من دارم

تا قبل از این که بابا ماشینش رو از پارک در بیاره و بریم فوری به آرش زنگ زدم ، مطمئن نبودم برنامه اش تموم شده یا نه

شانسی گرفتم و سر یه بوق جواب داد

با حرص و کلافگی گفت:

-ترنم قلبم اومد تو دهنم، چی شد؟ کجایی؟

-نگران نباش عزیزم، خوبم، الان از کلانتری اومدم بیرون، رسیدم خونه بهت زنگ میزنم

-باشه منتظرم

از الناز خداحافظی کردم و اون راهی خونه شد

من و مامان و بابا هم رفتیم سمت خونه

مامان نظرش این بود که عجولانه در مورد استعفا تصمیم گرفتم

اما بابا ازم حمایت کرد و گفت:

-خوب کاری کردی، همیشه اینو آویزه گوشت کن دخترم جایی که حرمت آدم شکسته بشه دیگه اونجا جای موندن نیست

مامان گفت:

-ترنم فکر میکنی واقعا کار علی بوده؟

من با التماسایی که کرد دلم براش سوخت

-نمیدونم مامان، منم ناراحت شدم

ولی بهش شک دارم چون وقتی امروز داشتن ما رو می آوردن کلانتری، خودش بهم گفت دیدی گفتم یه بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

راستش یه سیلی هم بهش زدم که بدجوری بابتش عذاب وجدان گرفتم

بابا دوباره برای حمایت و دلگرمی من گفت:

-ولش کن بابا فکرشو نکن، اینجور آدمای لیاقت یک لحظه فکر کردن بهشونم ندارن

ادامه دارد.....

فصل سی و دوم

خسته تر از همیشه خودمو پرت کردم روی تختم

گوشی رو دستم گرفتم و شماره آرش رو گرفتم

-سلام بر مرد همیشه بیدار

-سلام، چون منتظر تماس بودم خوابم نبرد و گرنه خیلی خسته ام و خوابم میاد

-بخشید عزیزم برو استراحت کن

شبت بخیر

-چی چیو شبت بخیر، بگو ببینم چی شده امروز دلم هزار راه رفت

-یه دردسر بود که علی برام درست کرده بود

-علی!!! چی کار کرده؟؟

-بهت نگفتم دو هفته پیش که جواب منفیمو بهش گفتم تو شرکت شروع کرد به داد و فریاد، همه

کارمندا رو جمع کرد دور خودش، از قضا مدیرم شاهد ماجرا بود و قضیه خواستگاری و اینا رو

فهمید

-خوب اینا چه ربطی به کلانتری داره

-گوش بده دارم میگم دیگه

-خوب ...

-یه چک صادر کرده بودم به اسم علی پونصد تومن که تو بانک پنج میلیون نقد شده بود

من خودم ریز صورتو درآوردم امروز و دادم به مدیر

اون وقت مرتیکه پاشد رفت مامور آورد و طرح شکایت کرد که من و علی با هم دستمون توی یه

کاسه است و چک جعل کردیم برای خرج عروسیمون

دعوا دو هفته قبلمونم سر پول نداشتن و اینا بوده

-عجب آدمایی پیدا میشن، یه لحظه هم فکر نکرد شاید اشتباه کرده باشه!!!

-آره دیگه، حالا شانسی که آوردم افسر نگهبان اونجا فامیل بابام از آب دراومد خیلی هوامو داشت، کارمو سریعتر انجام داد، لاشه چکی که رفته بود بانک و با کپی چکی که من به علی داده بودم مقایسه کردن دیدن اصلا دست خط فرق میکنه و من تبرئه شدم

-خوب پس خدا رو شکر اتفاق خاصی نبود

-آره فقط باعث شد من نتونم به قرار امروزم برسم، حتی نشد برنامه امشب تو ببینم

-عیب نداره فردا بیا ببین، الانم دیگه برو زود بخواب صبح سر حال پاشی

-آرش دیگه نمیخام برم سر کار

- چرا؟؟؟

-به مسئول حسابداریمون تو همون کلانتری گفتم که استعفا میدم، فردا هم میرم تسویه دیگه نمیتونم تو محیطی که اصلا برای آبروی کارمندش ارزش قائل نیست و به شخصیتس احترام نمیزارن کار کنم

چیزی که زیاده برای حسابدار با سابقه ایی مثل من کاره

-درست میگی، محیط کار خیلی توی روحیه آدم تاثیر میزاره، من میخاستم بهت بگم خودم، اما گفتم شاید فکر کنی میخام دخالت کنم

با حضور علی توی اون شرکت ممکنه هر روز یه مشکل جدید برات پیش بیاد

چه خوب که خودت اینقدر عاقلی و به این نتیجه رسیدی

-ممنونم آرش حالا دیگه برو بخواب عزیزم، شبت بخیر، خوابای رنگی ببینی

-انقدر خسته ام که تا سرمو بزارم رو بالش رفتم به خوابای رنگی نمیرسم

خداحافظی کردیم، خودمم دست کمی از آرش نداشتم، خسته بودم و سر درد داشتم، به قرص مسکن خوردم

این اولین شبی بود که دیگه آلارم گوشی رو زنگ نمیذاشتم و بدون استرس میخوابیدم

ساعت ۹ از خواب بیدار شدم

یه صبحانه مفصل کنار مامان جونم خوردم

تصمیم داشتم محکم و قاطع باشم

یه مانتو دودی خاکستری شیک پوشیدم و یه آرایش خیلی مختصر کردم و از خونه زدم بیرون

جلوی در شرکت که رسیدم ، یه نفس عمیق کشیدم

سرمو بالا گرفتم و وارد شدم

خانوم رفیعی از دیدنم جا خورد

سلام کردم

مثل همیشه سر تکون داد

اول از همه رفتم سمت دفتر آقای فتحی

تو اتاقش بود

در زدم و رفتم تو

-سلام دخترم بیا بشین

-ممنون وقت زیادی ندارم باید برم جایی کار دارم

-ترنم جان ، عمو حالا که عصبانیتت فرو کش کرده ، بزار با هم حرف بزنیم

سعی کن بگذری و از فردا دوباره بیا سر کارت و مشغول شو

امروزم برات مرخصی با حقوق رد میکنم

-آقای فتحی من واقعا عذر میخام از تون ولی دیگه نمیتونم توی یه همچین محیطی کار کنم که به

نیروشون حتی به اندازه سر سوزنی اعتماد ندارن

لطفا این بحثم همین جا تمومش کنید چون دلم میخاد همیشه عمو برام باقی بمونید

-باشه امیدوارم پشیمون نشی بعدا، توی این شرایط کار مناسب خیلی سخت پیدا میشه

-مهم نیست برام، فعلا که تصمیم دارم یه مدت کار نکنم و استراحت کنم

یه آبرویی بالا انداخت و گفت:

-بسیار خوب پس فکراتو کردی، باشه برو وسایلتو جمع کن تا چک تسویه حسابتو آماده کنم

-ممنونم

مثل یه خانوم کاملا متشخص از جام بلند شدم و اومدم بیرون

رفتم اتاق آذین ، تا منو دید فوری از روی صندلی پرید و گفت:

-دیروز چی شد دختر، من یه خورده زود رفتم خونه ، امروز که اومدم بچه ها گفتن برام، میگن

میخای استعفا بدی؟؟؟

-اتفاق مهمی نبود، یعنی برای منی که کاری نکرده بودم مهم نبود، فقط باعث شد بفهمم کجا و زیر دست کیا دارم کار میکنم

-ای بابا ترنم، فکر کردی منی که اینجا نشستم الان راضیم از کارم؟؟؟؟!!!

-ولی تو رو که مامور نیاوردن کت بسته بپرنت کلانتری، این برام خیلی گرون تموم شد

-حالا تصمیمت برای استعفا جدیه؟؟؟ من دلم برات تنگ میشه ترنم!!!

بغلش کردم و گفتم:

-عزیزم منم دلم برات تنگ میشه، میام بهت سر میزنم، قرار میزاریم همدیگرو میبینیم، نگران نباش

لبخند زد و گفت:

-برات آرزوی موفقیت میکنم خوشگل خانومم، امیدوارم به اونجاهایی که دوست داری و اون کسی که دوس داری برسی

خندیدم و دوباره بغلش کردم

چند دقیقه ایی باهم حرف زدیم ، با این که خداحافظی ازش برام سخت بود اما ازش جدا شدم

رفتم توی اتاقم

روی صندلیم نشستم

به شکلکای لبخند و یادداشت های انرژی بخشم که روی مانیتور چسبونده بودم نگاه کردم

به خودکارای رنگ و وارنگم که روی میز مرتب چیده شده بود

سراغ دفتراي بایگانیم رفتم

توی این سه سال و خورده ایی من برای این دفترا و سندای مالی زحمت کشیده بودم، با دستای خودم نوشته بودمشون

هیچ وقت فکرشم نمیکردم که بخام اینطوری ازشون خداحافظی کنم

وسایل شخصیمو توی یه پاکت گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون

رفتم سمت آبدارخونه

باید با آقای مرادی هم خداحافظی میکردم، پیرمرد خیلی برام زحمت کشیده بود

با دیدن من تو چارچوب در شروع کرد به دعای خیر کردن

مدلش همیشه اینطوری بود

بهش گفتم:

-آقای مرادی اگه خوبی و بدی از من دیدی حلال کن

-این حرفا چیه دخترم، من به جز خوبی چیزی از شما ندیدم، هر کجا میری خدا پشت و پناحت باشه

-آقای مرادی اگه بازم کتابی برای دخترت خواستی یا مشکل درسی داشت بهم زنگ بزن شماره امو که داری؟؟؟

-دستت درد نکنه ، ممنون

آقای فتحی رفته بود دفتر آقای شمس، خانوم رفیعی گفت:

-برو داخل

در زدم و داخل شدم، یه سلام زیر زبونی گفتم

آقای فتحی چک رو گرفت سمتم و گفت:

-بیا ترنم، ولی بازم میگم داری اشتباه میکنی

آقای شمس هم به زبون اومد و گفت:

-من نمیخاستم نیروی کاربلدی مثل تو رو از دست بدم، ولی اگه میخای بری مشکلی نیست

هیچ حرفی نزد، نمیخاستم دوباره بایستم و توضیح بدم تا اونا هم با حرفاشون بخان منو قانع کنن

چک رو گرفتم و خداحافظی کردم و زدم بیرون

چقدر احساس آزادی میکردم، عین یه مرغ توی قفس که آزاد میشه حس رهایی داشتم، دلم میخواست پرواز کنم و از اونجا دور بشم

با الناز برای ناهار توی یه رستوران نزدیک خونشون قرار داشتم، وقتی رسیدم الناز اونجا منتظرم بود

یه تیپ اسپرت باحال زده بود، میگفت :

-مهدی از اینجور لباس پوشیدنم خیلی خوشش میاد به خاطر همین اینجوری تیپ زدم

منم گفتم:

-من چطورم؟؟؟ آرش پسند شدم؟؟

یه نگاه به سر تا پای من کرد و یه پشت چشم نازک کرد و گفت:

-مثل این خانومای با کلاس شدی ترنمی

-بیشعور مگه قبلا با کلاس نبودم؟؟؟

-بودی، الان بیشترتر شدی

با هم خندیدیم، یه خورده سر به سر هم گذاشتیم

الناز واکنش مهدی رو بعد از دیدن ما تو محل کارش پیش بینی میکرد و میگفت:

-اولش چشمش عین وزغ میزنه بیرون و چپ چپ نگاه میکنه و حرف نمیزنه

بعد که یه خورده بگذره با ادای زنونه میاد میگه مامانم همیشه میگه نازت خریدار داره ، من باور

نمیکردم حالا دیدم امروز چقدر نازکش دارم

اداهای مهدی رو عین خودش درمی آورد، تو چشمش دلتنگی موج میزد می شناختمش، این همه

تعریف از مهدی فقط نشون دلتنگی و استرسش بود

درکش میکردم، مهدی رو دوست داشت

الناز تند تند غذا میخورد و من مثل همیشه آهسته

حوصلشو سر برده بودم ، زل زده بود به دهن منو هی غر میزد که بسه نمیخاد بقیه اسو بخوری

پاشو بریم

خلاصه بعد از یه عالمه کل کل با الناز یه ماشین گرفتیم و رفتیم به سمت لوکیشن آرش و تیمش
که برنامه رو اونجا ضبط میکردن

توی راهرو یه دست گل خیلی خوشگل که به انتخاب من ۵ تا گل رز سرخ هلندی بود گرفتیم و
رفتیم

ادامه دارد...

فصل سی و سوم

از آژانس جلوی در ساختمون محل کار آرش پیدا شدیم

یه دست به روسریم که به شکل گره ایی سر کرده بودم کشیدم و مرتبش کردم

الناز هم که پشتشو کرده بود به من ، به سمت یه دیوار داشت رزش رو تمديد میکرد

-ای بترکی الناز، بیا بریم آبرومونو بردی، الان یکی میاد میبینه

-عه غرغر نکن تموم شد

جلوی در یه کیوسک نگهداری بود

آقاهه پرسید :

-خانوم با کی کار دارید؟

-سلام آقا، با آقای میرزایی، قرار داریم باهاشون

-باشه بفرمایید طبقه دوم

با آسانسور رفتیم بالا، در آسانسور به سمت یه واحد باز میشد که سر و صدا و همههمه زیادی از اونجا می اومد

رفتیم داخل، یه خانوم جوونی که بهش میخورد هم سن و سال خودم باشه پشت میز نشسته بود

سرش پایین بود و داشت چیزی مینوشت یه خورده ایی بالای سر میزش سر پا ایستادیم اما خانومه سرشو بلند نکرد

با گفتن چند تا اهم اهم سرشو بلند کرد

-سلام خانوم

-سلام با کی کار داشتید؟؟؟

-با آقای میرزایی، قرار ملاقات باهاشون دارم

-مطمئنید؟؟؟

بعد یه دفتری رو باز کرد و نگاه کرد و گفت:

-من برای امروز هیچ وقت ملاقاتی ب اشون نذاشتم

-درسته، من با خودشون هماهنگ کردم

چشماشو ریز کرد و سر تا پای منو الناز رو یه نگاه کرد و بعد سرشو انداخت پایین و دوباره مشغول نوشتن شد و گفت:

-دخترایی مثل تو روزی هزارتاشون میان اینجا و به دروغ میگن با آقای میرزایی قرار دارن

من نمیدونم چرا نگهبانی شماها رو راه میده تو اصلا

بفرمایید خانوم، مزاحم کارم نشید

از حرفاش حرصم گرفته بود

الناز پرید وسط و گفت:

-خانوم این چه طرز صحبت کردنه، مگه ما مرض داریم این همه راه بیاییم اینجا و دروغ بگیم

دختره خودکارشو کوبید روی میز و گفت:

-مرض که نمیدونم دارید یا نه اما چون خودتونو عاشق سین چاک میدونید هر کاری ازتون برمیاد

آقای میرزایی به دخترایی مثل شما حتی نگاهم نمیکنه چه برسه که بخاد قرار بزاره باهاتون

حسابی کفری شده بودم، الناز دهن باز کرد که جوابشو بده اما مانعش شدم

گوشیمو در آوردم و شماره آرش رو گرفتم

بعد از چند تا بوق برداشت و گفت:

-سلام خانومی، کجایی؟

-آرش جان من الان تو دفترتونم، یه خانومی اینجاست که میگه باید با ایشون هماهنگ میکردم

وگرنه نمیتونم ملاقات کنم

-الان میام بالا

گوشی رو قطع کردم، دختره فک کرد قویی اومدم یه پوزخندی زد و گفت :

-از این فیلما زیاد دیدم بفرمایید بیرون

توی همین حین آرش اومد تو

-سلام ترنم جان، سلام الناز خانوم

لبخند زدم به روش

با دیدنش عصبانیت چند لحظه قبلم رو به کل فراموش کردم

رفتم به سمتش

-سلام آرش، خوبی؟

-مرسی

بعد با دست اشاره کرد به سمت یه اتاق و گفت :

-بفرمایید تو

گل رو گرفتم سمتش

لبخند زد، بو کرد و گفت:

-چه گلای خوشبو و خوشگلی، تو خودت گل بودی عزیزم گل دیگه چرا خریدی

در اتاق رو برامون باز کرد

بدون نگاه کردن به دختری که اونجا پشت میزش ایستاده بود و مات و مبهوت ما رو نگاه میکرد

وارد اتاق شدیم

آرش رو به دختره گفت:

-بگو مهدی بیاد، مش جعفرم صدا کن از مهمونا پذیرایی کنه

ما سر پا ایستاده بودیم، دفتر خوشگل و با کلاسی داشت

یه میز ریاست به همراه یه میز کنفرانس بزرگ که جلوش گذاشته شده بود

آرش تعارف کرد و گفت:

-بشینید

چقدر کار خوبی کردید که اومدید

من که خیلی دلم میخاست ببینمتون

الناز یه چشمک زد به من و گفت:

-دلت میخاست ترنم رو ببینی یا منو؟؟؟

آرش خندید و گفت:

-هر دو رو، یه خورده بیشتر ترنم رو

در زده شد و مهدی اومد تو

و گفت:

-آرش چیکار داری بابا، کلی کار بالا سرم ریخته

من و الناز بلند شدیم ، ما رو که دید جا خورد

چند ثانیه مکث کرد و رو به من گفت:

-به به ببین کی اومده، خوش اومدید

آبجی ترنم نمیدونستم اختلاس بلد یا!

آب خنک خوش گذشت؟؟

حالا چقدر اختلاس کردی اومدن بردنت

الناز رو نادیده گرفت، طفلکی دوستم پکر شد و چیزی نگفت

رو به مهدی گفت:

-این شایعه رو کی درست کرده برادر من، اختلاس کجا بود، همش چهار میلیون و پونصد بود

همه خندیدن

تلفن روی میز زنگ خورد، آرش گوشی رو برداشت، نمیدونم پشت خط بهش چی گفتن که گفت:

-باشه اومدم

بعد رو کرد سمت ما و گفت:

-بچه ها ببخشید باید برم پایین، مهدی پیش بچه ها باش، ازشون پذیرایی کن بعد بیارشون

پایین

مهدی گفت:

-من که دیگه آبجی گلمو دیدم کار تعطیله، تازه میخام روش های اختلاس کردن رو ازش یاد

بگیرم

آرش خندید و گفت:

- پس حواست بهشون باشه ، بهشون بد نگذره

بعد با انگشت به من اشاره کرد و گفت :

-بیا

از جام بلند شدم و رفتم جلوی در

در گوشم گفت:

-بخشید عزیزم نمیتونم پیشت باشم

-اشکال نداره، برو کارتو انجام بده عزیزم

مهم فقط دیداره

-قربونت ممنون که درک میکنی

راستی از فرصت استفاده کن آشتیشون بده

به الناز و مهدی نگاه کردم که هر دو ساکت و سر به زیر نشسته بودن

-باشه تو برو خیالت راحت

یه چشمک زد و از در رفت بیرون

برگشتم سر جام

به مهدی نگاه کردم

چشمش داد میزد که دلش میخاد الان با الناز حرف بزنه و دوباره تو سر و کول هم بپرن

و قتی متوجه نگاه من شد خودشو جمع کرد و گفت:

-خوب چه خبرا؟؟

-والا خبرا که پیش شماست داداش مهدی

-چه خبری؟

-من یه خبرایی شنیدم

-خوب بگید منم بدونم

-شنیدم یه آقای جنتلمنی به خاطر حرفای یه آدم عوضی دل یه پرنسس رو شکونده و باهاش قهر کرده

مهدی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-اون آدم عوضی حرفایی زد که من باید از خود اون پرنسس میشنیدم نه از اون

چند لحظه مکث کردم بعد گفتم:

-مهدی جان الناز که در مورد دوستیش با سامان بهت گفته بود

تو هم که مشکلی نداشتی باهاش

-من هنوزم با این قسمت قضیه مشکل ندارم مشکلم سطح روابطشونه

یه نگاهی به الناز کردم ، سرش پایین بود و مثل همیشه که عصبی میشد پوست گوشه ناخنش رو

میجوید

- مهدی جان شما سامان رو نمیشناسی، این آدم چند سال الناز بیچاره رو سر چرخوند به بهانه این که کار و زندگی جمع و جور کنه

هر سری به بهانه های مختلف از الناز پول گرفته

الناز خودت بگو

یه بار برای تعمیر ماشین، یه بار برای راه انداختن شغل، یه بار برای خریدن فلان چیز

دیگه هم بهش پس نداده

بزار اصلا یه چیز دیگه برات بگم که بهتر بشناسیش

-چی؟

-اون ماشینی که شمال باهات تصادف کردی، اون ماشین سامان بود

به زور التماس و تمنا به الناز داد ماشینو

بعدم که اون تصادف شد، خودت بردی ماشینو درست کردی دیگه

ما اومدیم تهران، الناز بهش گفت که تصادف کردیم که یه وقت مدیونش نباشه

مدیونی چیکار کرد؟؟؟

-چیکار کرد؟

-دو میلیون از الناز برای ضرر افت قیمت ماشینش گرفت، یه بلبشوویی هم راه انداخت که الناز

تا دو هفته یه چشمش اشک بود یه چشمش خون

سامان یه همچین آدمیه داداش مهدی

اون الان کفگیرش خورده ته دیگ

کسی رو بهتر از الناز سراغ نداره که بخاد تیغش بزنه

وگر نه اصلا قضیه عشق و عاشقی و رابطه و اینا نیست

مهدی ساکت بود و فکر میکرد

الناز هم خیره به مهدی نگاه میکرد و منتظر عکس العملش بود

من که دیدم سکوتش طولانی شد

موقعیتو مناسب دیدم و گفتم:

-خوب حالا دیگه آشتی، این بچه بازی ها رو هم بزارید کنار، همدیگرو بغل کنید روی هم رو
ببوسید

مهدی یه لبخند پهن زد و با اشاره به من گفت:

-کارای مثبت ۱۸ رو که جلوی بچه ها انجام نمیدن، دلشون میخاد اون وقت

یه صدای هووووومی درآوردم و گفتم:

-آره واقعا، من الان احساس کمبود محبت کردم

جفتشون خندیدن

مهدی دستشو به سمت الناز دراز کرد و گفت:

-چاکر الناز خانوم خودم هستم درست

النازم باهاش دست داد و خلاصه ماجرا ختم به خیر شد

ادامه دارد....

فصل سی و چهارم

مش جعفر برامون چایی و شیرینی آورد

مهدی با هیجان از اینکه یک هفته است خودش و آرش شب ها وقت نمیکنن خونه برن و همین جا توی دفتر میخابن تعریف میکرد

با شوخ طبعی همه چیز رو جوری تعریف میکرد که آدمو مجبور به خندیدن میکرد

خوشحال بودم از این که وسیله ای شدم برای آشتی الناز و مهدی

انگار هر دو تاشون از این دوری و قهر خسته شده بودن و البته دلتنگ

مهدی انقدر حرف برای گفتن داشت ، همه این حرفایی که توی این یک هفته به الناز نگفته بود که کارش رو به کل فراموش کرده بود

بعد از یه ربع که از نشستنمون تو دفتر آرش گذشت، اون دختر جوونی که بیرون پشت میز نشسته بود که بعدا فهمیدم اسمش دنیاست اومد داخل و رو به مهدی گفت:

-آقای شاکری بالا کارتون دارن

-باشه بگو الان میام

مهدی گفت:

-بچه ها نظرتون چیه بریم بالا رو ببینید؟

من گفتم:

-من که موافقم

النازم با تکتون دادن سر تایید کرد و گفت:

-هر چی آقامون بگن

مهدی یه لبخند زد و از جامون بلند شدیم و رفتیم بیرون

دنیا با دیدنمون یه نگاه معنی داری کرد اما چیزی نگفت

نمیتونستم معنی نگاهشو درک کنم، تو عمق نگاهش چیزی بود که برام قابل درک نبود

رفتیم سر لوکیشن

آرش یه گوشه روی یه چهارپایه نشسته بود و یه حجم کاغذ دستش بود

دو تا آقا هم کنارش ایستاده بودن که مدام چیزهایی رو برای آرش توضیح می دادن

الناز و مهدی از من جدا شدن و رفتن به یه سمت دیگه

مهدی طراح دکور و دستیار صحنه بود

منم که مثل آدمای منگ وسط ایستاده بودم و اطراف رو نگاه میکردم

یه خورده که وایسادم دیدم نخیرر هیچ خبری از آرش خان نمیشه نه صدام میکنه، نه اشاره اییی....

خودم رفتم سمتش

یه تک سرفه کردم و گفتم:

-آقا آرش!!

آرش برگشت سمت من و با دیدن من یه لبخند زد و گفت:

-بیا

بعد به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین

تشکر کردم

به اون دو تا آقا سلام کردم و گفتم:

-مزاحم کارتون نباشم

یکی از اون آقا پسرا که یه سویشرت خیلی جذب پوشیده بودم با یه لبخند مسخره ایی که روی لبش بود گفت:

-نه خانوم شما که رحمتید

آرش منو به عنوان یکی از دوستانش، خانوم صمیمی معرفی کرد

اون دو تا پسرا رو هم آقا شهرام و آقا جواد تیم نویسندگانشون معرفی کرد

من ساکت نشسته بودم و به حرفاشون که در مورد سوالاتی بود که قراره از مهمان برنامه پرسیده بشه گوش میکردم

هر از چند گاهی آقا شهرام سرشو بلند میکرد و یه نگاهی به من میکرد و یه لبخندی تحویل می داد و بعد دوباره مشغول میشد

چند دقیقه ایی گذشت

آرش هنوزم داشت کاغذای توی دستش رو میخوند

آقا شهرام رو کرد به من و گفت:

-خانوم صمیمی نظر شما به عنوان یه مخاطب که الان اینجا هستید راجع به سوالات چیه

من که از سوال ناگهانییش جا خوردم

گفتم:

-من...آخه...نظر خاصی ندارم

بعدم برای خالی نبودن عریضه گفتم:

-مسلمای تیم شما اونقدر خوب و بی نقص هست که تونسته چند سال پشت سر هم کار روتین زنده روی آنتن داشته باشه

آقا شهرام گفت:

-چقدر خوشم اومد از طرز صحبت کردنتون، شما هم مجری هستید؟؟

یه لبخند کوتاه زدم و گفتم:

-نخیر من حسابدارم

-شما واقعا بهتون میخوره مجری حرفه ایی باشید، هم لحن صدای خوبی دارید، هم بیانتون خوبه و هم اینکه خوب میتونید یه بحثی رو جمع کنید و مدیریت کنید

-از تعریفتون ممنونم، ولی شما چطور با همین یه جمله ایی که من گفتم به این نتیجه رسیدید؟

-من جدی گفتم خانوم تعریف الکی نکردم، من یه سوال یه دفعه ایی ازتون پرسیدم ، شما در اصل جواب سوال منو ندادید ولی جوری هم جواب دادید که منو راضی کرد

این کار یه مجریه

-بازم ممنون از توجه و لطفتون

آرش هنوزم سرش پایین بود و چیزی نمیگفت اما معلوم بود که حواسش به گفتگوی ماست

آقا شهرام گفت:

-البته از دوستی شما و آرش هم میشه حدس زد که شما استعداد مجری گری رو دارید وگرنه الان اینجا نبودید

شهرام میخواست طوری صحبت کنه که انگار آرش منو آورده اینجا که کار یادم بده

بیچاره نمیدونست که دل دیوونه من برای دیدن آرش چه جوری به تاپ تاپ افتاده

آرش که دید شهرام میخاد یه جوری سر صحبت با من باز کنه

بهشون گفت:

-خوب بچه ها ممنون، شما برید دیگه، من خودم متن رو میخوونم اگه جاییش مشکل داشتم
خبرتون میکنم

شهرام با لب و لوجه آویزون از جاش بلند شد و رفتن

بعد از رفتن اونا بلاخره آرش سر از اون کاغذ بلند کرد و گفت:

-پسره پررو فضول همه کس هست

میخاد از هر راهی شد سر از جیک و پوک آدم در بیاره

-اشکالی نداره آرش، فقط یه سوال پرسید بیچاره

آرش نگام کرد

منم نگاش کردم زیر حرارت نگاهش داشتم ذوب میشدم، گر گرفته بودم

-ترنم

-جانم؟؟

-از چیزی نگرانی؟

-نه عزیزم

-پس چرا چشمت می لرزه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-نگران نیستم، یه خورده غصه دارم

-از چی؟

من کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟

-نه عزیزم، ناراحتیم از اینکه که از فردا دوباره نمییتونم ببینمت و باهات حرف بزنم

میخام الان انقد نکات کنم که ذخیره بشه برای چند روز آینده و جبران چند روز گذشته

آرش بلند بلند خندید

چند نفری که دور و برمون بودن برگشتن نگامون کردن

خجالت کشیدم و سرخ شدم

آرش گفت:

-جوجه ، به قول شهرام زیون داریاااا

یه نگاه شیطونی بهش کردم و گفتم:

-هنوز منو کشف نکردی آرش خان

-پس هنوز به جاهای خوبش نرسیدم

کیف میکردم از کل کل کردن با آرش

حالمو خوب میکرد

با اینکه میدونستم بیشتر حواسش الان پی کارشه نه من اما همین نیمچه توجه اش هم خوشحالم
میکرد

بلاخره ضبط شروع شد و برنامه رفت روی آنتن

من و الناز هم روی یه صندلی پشت دوربینا نشستیم بودیم نگاه میکردیم

چقدر پشت صحنه کار سخت به نظر میرسید

دوربین، صدا، هماهنگی...

هزار جور پایین و بالا داشت

یکی از بازیگرای خانوم طنز رو آورده بودن

آرش یه کت و شلوار مشکی اسپرت خیلی شیک پوشیده بود که جذابیتشو چند برابر کرده بود

دلم براش ضعف میرفت

با هر بار لبخندی که میزد میخاستم بپریم بغلشو ببوسمش

چرا من اینقدر بی جنبه شده بودم خودمم نمیدونم

اصلا در مقابل آرش دووم نمی آوردم

آرش خیلی مسلط به کارش و حرفه ایی برنامه رو اداره میکرد

بعد از خداحافظی روی آنتن و تموم شدن برنامه همگی پشت صحنه دست زدن و بهم خسته
نباشید گفتن

آرش چشم چشم میکرد

انگار دنبالم میگشت

براش دست تکون دادم

اشاره کرد که برم جلو

مهمون برنامه خانوم بختیاری هنوزم روی صحنه بودن

داشت عکس سلفی میگرفت با آرش

من و الناز رفتیم جلو

سلام کردیم به خانوم بختیاری

رو به آرش گفتم:

-خسته نباشید آقا

-ممنون ، امروز اتفاقا اصلا خسته نیستم ، حضورت بهم انرژی داده

خانوم بختیاری که شاهد صحبتای ما بود گفت:

-آقا آرش این خانوم زیبا رو معرفی نکردی به من

آرش لبخند زد و گفت:

-ایشون ترنم خانوم هستن، میشه گفت الان نزدیک ترین فرد به من ایشونه

یه لبخند زدم و از شرم سرمو انداختم پایین

خانوم بختیاری هم که انگار خیلی ذوق کرده بود

منو کشید به سمت خودش و گفت:

-وای چقد خوب، چه خوشحال شدم از شنیدن این خبر، امیدوارم تو روزای آینده خبرای بهتر و

شادتری از تون بشنوم

بعدم با دست زد به پشتم و یواشکی دم گوشم گفت:

-معلومه دلشو بردیااا، من این بشر تخص و بدعنعق رو میشناسم

من انقدر خجالت کشیده بودم که فک کنم درجا دو کیلو وزن کم کرده باشم

حرفی هم از دهنم بیرون نمی اومد که بگم فقط در یه جمله گفتم:

-ممنونم شما لطف دارید

گپ و گفت پشت صحنه که تموم شد ، عوامل یکی یکی می رفتن

آرش رفته بود لباس عوض کنه

الناز و مهدی هم دوباره باهام جیک تو جیک شده بودن

رفتم سمتشون و یکی زدم پس کله الناز که دستشو گذاشته رو سرش و گفت:

-ذلیل شده دستت بشکنه، ضربه مغزیم کردی

با چشم و آبرو مهدی رو نشونش دادم که یعنی جلوش زشته این اراجیف رو نگو

اما کوتا بیا نبود، مثل این که خیلی دردش گرفته بود منو بسته بود به فحش

خنده ام گرفت و گفتم:

-بسه بابا، آبرومونو بردی ، همه اینجا فهمیدن تو چقدر با ادبی

مهدی هم از حرفای الناز خنده اش گرفته بود و گفت:

-آره ترنم جون، میبینی عین پیرزنا میمونه همش غر میزنه

منم گفتم:

-حالا غر زدنش به کنار، خیلی هم ندید بدیده، به جوری چسبیده بهت هر کی ندونه فک میکنه

رومئو و ژولیت اینجا نشستن

این دفعه دیگه الناز افتاد دنبالم

چون صحنه خالی شده بود فضا برای دویدن باز بود

منم دویدم و الناز دنبالم

من رفتم به سمت در خروجی ، یه دفعه برگشتم ببینم الناز داره میاد یا نه که دیدم اون استپ

کرد

منم براش شکلک درآوردم و داشتم همون طوری عقب عقب میرفتم که خوردم به یه چیز سفت

برگشتم دیدم آقا شهرام نویسنده گروهه

دلم میخاست زمین دهن باز کنه برم توش

-نمیتونستم سرمو بلند کنم

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-ببخشید

خندید، از اون خنده مسخره هاش ، نگاهش تیز بود، اصلا خوشم نمی اومد از نگاه کردنش

یه کارت از تو جیبش درآورد و گرفت سمت من و گفت:

-از بچه ها پرسیدم که کجا باید گفتن اینجا هستید

این کارت منه، من نظرم اینه که شما خیلی به درد این کار میخورید میخام روتون سرمایه گذاری کنم

اگه مایل بودید باهام تماس بگیرید

-من آخه هیچ سرشته ایی ندارم تو این کار، بابت پیشنهادتون ممنون ولی نمیتونم قبول کنم

-روش فکر کنید، به همین سرعت جواب ندید

آرش از پشت سر اومد و شهرام حرفشو قطع کرد و در یه جمله گفت:

-از آشناییتون خوشحال شدم، شب خوش

-هم چنین خدانگه دار

با آرش هم خداحافظی کرد و رفت

آرش یه آبرویی بالا انداخت و با دست اشاره کرد که یعنی چی میگفت

منم گفتم هیچی مهم نیست

رفتیم پیش الناز و مهدی

الناز قهقهه میزد و میگفت:

-حال کردم ضایع شدی افتادی تو بغل پسره، تا تو باشی از این شوخی ها نکنی

آرش با تعجب گفت:

-بغل کدوم پسره!! شهرام؟؟

مهدی هم سریع قضیه رو جمع کرد و اجازه نداد من چیزی بگم و گفت:

-هیچی بابا داشتیم شوخی میکردیم باهم

آرش رو به مهدی و الناز گفت:

-خوب بچه ها شبتون بخیر ، خداحافظ

بعدم دست منو گرفت و گفت :

-بریم

الناز با یه نگاه شیطون و با اون چشای قلمبه اش گفت:

-ترنم داری میپیچونی منو دیگه منم یه لبخند گشاد زدم و گفتم:

-یه چی تو همین مایه ها، به تلافی امروز عصر که هی منو پبچوندید و جیک تو جیک شدید

مهدی خندید و گفت:

-خوش باشید ما که بخیل نیستیم

با خنده با بچه ها رفتیم سمت پارکینگ

اونجا الناز و مهدی از ما جدا شدن

و من و آرشم رفتیم سوار ماشین شدیم

ادامه دارد.....

فصل سی و پنجم

سوار ماشین که شدیم آرش ازم سوال کرد:

-شهرام بهت چی میگفت؟؟

-چرت و پرت، میگفت من استعداد اجرا دارم میخاد رو من سرمایه گذاری کنه

یه دفعه آرش با شنیدن این جمله گر گرفت و گفت:

-مرتیکه عوضی دست از این کاراش برنمیداره

مثلا میخاد پوز منو بخوابونه

-آرش این که عصبانیت نداره، من خودم جوابشو دادم گفتم من نمیتونم

-نه آخه میدونی فک میکنه من دارم روی تو سرمایه گذاری میکنم، راحت بندازمت بیارمت تو

این کار

مرتیکه دلالت لاشخور

-حالا ولش کن تو رو خدا، میخای با این حرفا همین چند دقیقه ایی هم که کنار هم هستیم و

خرابش کنی

دستشو کوبید رو فرمون و گفت:

-راست میگی، حساب اون باشه بعدا بهش رسیدگی میکنم

اعصابم بهم ریخته بود از این واکنشای آرش

ته دلم استرس گرفته بودم که نکنه شکاک باشه

چند دقیقه ایی به سکوت گذشت که آرش ترمز کرد

تازه به اطراف نگاه کردم که دیدم بام تهرانه

آرش دستشو گذاشت روی پاهام

بهش نگاه کردم

نگاهش منو حل میکرد توی خودش، دلم به لرزش می افتاد

لبخند زد و گفت:

-چی شد جوجو، بازم چشمات دارن میلرزن

خندیدم و گفتم:

-مگه من بچه ام همش به من میگی جوجو؟؟

-این جوجو گفتنم برای خودش فلسفه داره که توضیحش الان جایز نیست

پیاده شو بریم یه هوایی بخوریم

رفتیم یه گوشه ای نشستیم، چراغا عین شمعای کوچیک روشنایی می دادن، چقدر خونه، چقدر

چراغ

آرش گفت:

-ترنم میدونم که دلت میخاد مثل دختر و پسرای دیگه با هم بریم بگردیم، خرید کنیم اما من

واقعا شرمنده تو ام

-این حرفو نزن آرش، من اگه تو رو میخام پس یعنی همه جوانبشو قبول کردم، کارت جزیی از

زندگیته من درک میکنم

دلتنگی هامم بزار به حساب حس های دخترونه ام زیاد جدیشون نگیر

من حتی با همین نصف و نیمه دیدنت هم خوشم

-ممنونم، چقدر خوبه طرف مقابلت درکت میکنه چشمامو ریز کردم و دستمو زدم به کمرمو

گفتم:

-خواهش همیشه قابلی نداره

با دو تا انگشت بینی منو سفت فشار داد و گفت:

-جوجوی دماغ گنده

-دماغ من گنده نبودا بگم، از بس تو می کشیش اینطوری شده

-حتما میخای خرج عمل دماغتو بندازی گردن من

با انگشتم یه فشار یه دفعه ایی دادم تو شکمش و گفتم:

-بچه پررو

تلنگرم به شکمش همانا و پریدن آرش همانا

معلوم شد غلقلکیه

دلم شیطنت میخاست

توی یه حرکت شروع کردم غلقلک دادن آرش

هی میخندید و میگفت:

-نکن ترنم، جان مادرت نکن

انقدر خندیده بود که از چشماش اشک می اومد

تا دست برداشتم از جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن

آرش هم دنبالم دوید

یه خورده که دنبال همدیگه کردیم آرش منو از پشت گرفت و سفت بغل کرد

التماسش می کردم

-آرش تو رو خدا، غلط کردم، ببخشید

آرش غلقلکم نداد ، منو برگردوند و یه بوس کوچولو روی پیشونیم زد و گفت:

-شیطون بلا حسابی خستگی رو از تنم بیرون کردی یک هفته بود اینقدر سر حال نبودم

-ما اینیم دیگه

ببینم آرش خان اصلا تو این هفته به مامانت سر زدی؟؟ زنگ زدی؟

-نه وقت نکردم اصلا

-خسته نباشی، الان یه زنگ بزن حالشو بپرس

-همین الان؟؟!!

-آره چه اشکالی داره الان؟

-باشه، جای تعجب داره

-چی تعجب داره آرش جان؟

بعد با خنده گفت:

-تو از اون عروسایی میشی که پاچ خوار مادرشوهر میشه

-پاچه خوار چیه، من نظرم اینه که اگه اون مادر نبود که این پسر وجود نداشت

-باریکلا شعار

-شعار نمیدم ، حالا ان شاالله اگه خدا خواست بعدا بهت ثابت میکنم

-باشه ببینیم و تعریف کنیم

بعد شماره مامانشو گرفت و گوشی رو گذاشت روی اسپیکر

-سلام به مامان گلم

-سلام پسرم قربونت برم، چه عجب یاد مامان افتادی

-فداتشم مامان، میدونی که سرم خیلی شلوغه، الانم ترنم یادآوری کرد زنگ زدم بهت

-خدا رو شکر پس این دختر شیر پاک خورده است

آرش با قهقهه گفت:

-از کجا فهمیدی مارک شیرش پاک بوده مامان

-خودتو مسخره کن خرس گنده، تو که نمیاریش بینمش، نمیذاری منم برم بینمش پس من چه

جوری بینم عروسمو!؟

-مامان فرصت بده عزیزم، چشم

تعطیلات عید وقت برای این کارا زیاد داریم مامان

مامانش یه نفس عمیق کشید و گفت:

-پسرم من اگه اصرار به ازدواجت میکنم فقط برای اینه که حداقل خیالم راحته که شب تو خونت

پیش زنت خوابیدی

-مااااااااااا از این حرفای خاک بر سری نداشتیماااا

-باشه مامان قربونت بشه، به ترنم جان سلام برسون و از طرف من تشکر کن

-بابت چی؟

-بهش بگو بابت این که حال یه مادر رو خوب درک میکنه

-چشم پیغام دیگه ایی نداری؟

-نه پسر م ، شبت بخیر ، مواظب خودت باش

اولین دفعه ایی بود که صدای مادرش رو میشنیدم، به نظرم لحن صداش خیلی آروم بود، مثل
مامان خودم

چقدر باشعور و با فهم به نظر میرسید با گفتن یه جمله آرش که گفت ترنم یادآوری کرده بهتون
زنگ بزنم اینقدر قدرشناسی کرد

ازش خوشم اومده بود و مشتاق شده بودم که از نزدیک ببینمش

خیلی دلم میخواست بر خورد خانواده آرش با خودمو ببینم

اونا از نظر وضعیت مالی خیلی از ما بهتر بودن

میخاستم هر چه زودتر ببینم که با چه خانواده ایی طرف هستم

تلفن که قطع شد آرش با یه حالت خیلی جدی گفت:

-کم کم داره زوایای پنهان وجودت آشکار میشه ترنم

-یعنی چی؟

-یعنی این که علاوه بر پاچه خاری، باهوش و زرنگم هستی، فک کنم جنگ سر سختی با زن

داداشم در پیش داریم

بعدم شروع کرد بلند بلند خندیدن

یه مشتم محکم زدم تو بازوش و گفتم :

-زهرمار

-ببین این یه نمونه دیگه دست به زن هم داری

یه خورده سر به سر من گذاشت تا خالی شد بعد بهش گفتم:

-اگه زحمتی نیست پاشو منو تا یه جایی برسون من دیرم شده یه خورده

-چشم در خدمت خانوم هستم دربست

تو مسیر یه خورده در مورد کارم حرف زدیم و اتفاقی که تو شرکت افتاد

از گندکاری های علی و آبروریزیش، از دلتنگیم برای کارم، اتاقم، آذین ، با این که امروز ازشون
خداحافظی کرده بودم

آرش دل داریم میداد و میگفت:

-همیشه زندگی همینطوره، بلاخره باید یه روز چیزهایی که بهشون عادت کردی و علاقه داری
رو بزاری کنار و بری سراغ چیزهای جدید

غصه خوردن نداره ، تو الان بهترین شرایط رو داری، تفریح کن، برو خرید، لذت ببر، بعد از
تعطیلات هم ان شالله یه کار خوب برات پیدا میشه نگران نباش

حرفای آرش آروم میگرد، مثل آب روی آتیش عمل میگرد

اصلا لحن صدای جذابش مثل لالایی بود برام، روحمو نوازش میگرد

وقتی حرف میزد برام همه غصه هام یادم میرفت

ساعت ۱۰:۳۰ بود که رسیدیم سر خیابون خونمون

آرش دستشو دراز کرد به سمتم

باهاش دست دادم توی یه لحظه یه فکر از ذهنم رد شد

سریع خودمو کشیدم جلو و گونه سمت چپش رو بوسیدم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم

آرش هنوز تو شوک بود

چند قدم که رفتم جلو برگشتم هنوز نرفته بود و داشت نگام میکرد، براش با لبخند دست تکون

دادم و رفتم توی خونه

بابا و مامان تو پذیرایی داشتن تلویزیون نگاه میکردن

سلام کردم

مامان گفت:

-دیر کردی ترنم-

-ببخشید مامان جونم-

بعد رفتم تو اتاقم تا لباس عوض کنم مامان دنبالم اومد تو اتاق و گفت:

-خوب چی شد ترنم؟-

-هیچی مامان جان، چی میخاست بشه محل کارش رو دیدم، با همکاراش آشنا شدم-

-خوب تا کی میخایید اینطوری ادامه بدید ، بابات زیاد راضی نیست، خودش میخاست بیاد باهات
حرف بزنه من اجازه ندادم گفتم خودم با ترنم صحبت میکنم

-مامان قبول دارم که شما نگران منید ولی ازتون خواهش میکنم تا عید صبر کنید

آرش الان وقت سر خاروندن هم نداره، بیچاره روزی ۱۸ ساعت کار میکنن، بیشتر شبا توی دفتر
میخابه

خیلی بی انصافیه که من الان بخام تحت فشار بزارمش بگم باید رسماً بیای خواستگاریم

اون به خانوادشم گفته که تعطیلات عید رسماً اقدام کنن

مامان یه نگاه مستاصل به من کرد و گفت:

-باشه ترنم، از دست شما جوونا ما بزرگترا گرفتاریم به خدا، ولی تو رو خدا مواظب خودت و حد
روابطتون باش

-مامان جان من بچه نیستم، عقلم میرسه شما نگران نباشید، کاری نمیکنم که بعدها باعث
شرمندگی خودم باشه

مامان سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت

روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم، میخاستم تقویم رو نگاه کنم

فردا ۲۳ ام اسفند بود، سالگرد نرگس

باید می رفتم سرخاکش

تو همون لحظه یه پیغام از طرف آرش اومد

هرچقدم تایم داشته باشی که پیشش باشی، باز اون ماچ هول هولکی موقع خداحافظی یچیز
دیگه اس

پیغامش کلی انرژی بهم داده بود

یه خورده استرس داشتم فک میکردم شاید از حرکت غیرمنتظره ام بدش بیاد

دلم امشب آرامش داشت، میتونستم یه خواب راحت داشته باشم

فردا باید برم بهشت زهرا، سر خاک نرگس

ادامه دارد.....

فصل سی و ششم

از خواب که بیدار شدم بلافاصله ساعت گوشیمو چک کردم، ساعت ۸:۵۰ بود

اول از ترس سکتته کردم و گفتم خواب موندم از سرکار، یه لحظه خانوم رفیعی و اخمش اومد تو
ذهنم

از جام پریدم و نشستم، گیج میزدم ، چند بار پلک زدم و چند دقیقه ایی نشستم تا به خودم
اومدم و یادم افتاد که دیگه سرکار نمیرم

خیالم که راحت شد، دوباره دراز کشیدم و با گوشیم ور رفتم

به الناز زنگ زدم، خیلی بوق خورد تا با یه صدای خواب آلود گفت:

- ترنم چی شده خدا خفت نکنه، عین خروس میمونی صبح کله سحر همش زنگ میزنی

- بیشعور تو دوباره به مهدی رسیدی منو بستی به رگبار!!؟

الناز با حالت گریه گفت:

- ترنم به خدا دیشب تا ۱۲ بیرون بودم بعد اومدم خونه تا ۳ بیدار بودم، خمار خوابم

- تا ۱۲ بیرون چه غلطی میکردی ، راستش بگو ، کجا رفته بودی؟؟

- مسخره زنگ زدی فقط آواز بخوونی!؟

- نخیر، زنگ زدم بیدارت کنم که کاراتو راست و ریس کنی ظهر بریم بهشت زهرا

لحن صدای الناز ناخودآگاه عوض شد و گفت:

- بهشت زهرا چه خبر؟ اتفاقی افتاده؟

خندیدم و گفتم:

- خوب شوکی بود حداقل باعث شد از روی تخت پیری

اتفاقی نیفتاده ، سالگرد نرگسه

- ای وای مگه امروز چندمه؟! اصلا یادم نبود

- منم جهت یادآوری تماس گرفتم

- باشه دوست جونم ، اوکیه

- فقط این که با مترو بریم الی، دلم میخاد وقتم بگذره تو خونه حوصلم سر میره

- باشه عشقولی، اونم به چشم ، ساعت ۱ قرار همیشگی

- بوس برو به ادامه خوابت برس

-دیگه هر چی زده بودم پرید رفیق ، خواب نمیچسبه

-بی تربیوت، خداحافظ

رفتم سمت آشپزخونه

مامان سخت مشغول آشپزی بود

-سلام و صبح بخیر به مامان جونم، چه خبره این همه بو و برنگ راه انداختی تو خونه آدمو مست میکنه

-معلومه که گرسنته وگرنه تو هیچ وقت به بوی غذا اهمیت نمیدادی

-عجیب گرسنه امه مامان فاطمه جونم

همون طور که وسایل صبحانه رو از توی یخچال درمی آوردم و روی میز میچیدم گفتم:

-حالا چه خبره این همه تدارک میبینی؟

-امشب مهمون داریم؟

-کی؟

-خانواده وارسته میان

-عهههه چه خوب، من اون شب انقدر عصبی بودم که اصلا از پدرام خوب تشکر نکردم ، امشب فرصت خوبیه

-آره باباتم به خاطر همین دعوتشون کرده

بعد از صبحانه ، به مامان گفتم:

-با من کاری نداری مامان جونم؟

-فعلا نه، چطور مگه؟ کجا میخای بری؟

-میخاییم با الناز بریم بهشت زهرا، سالگرد نرگسه

مامان یه نگاه غیض مانند بهم کرد و گفت:

-کمک کردن به من هیچی ، ولی قبلا که سرکار میرفتی و بهانه داشتی از زیر یاد گرفتن آشپزی و

خونه داری در می رفتی ، الانم که این جوری

رفتم جلو و لپشو یه ماچ کردم و گفتم :

-قربون مامان نازم بشم که من گنده دماغ رو تحمل میکنه

مامان با یه حالت مایوسی گفت:

-برو به کارت برس، از تو آبی گرم نمیشه

خندیدم و دیگه ادامه ندادم

امروز اولین دفعه ایی بود که قبل از الناز رسیدم مترو

با دیدن الناز از بالای پله برقی ها براش دست تکون دادم و ادای خودشو درآوردم و ساعتمو

نشونش دادم

الناز زبون درازشو درآورد که ضایع شد چون تو همون لحظه یه پسره که از طرف مقابل پله ها

داشت میرفت بالا بهش تیکه انداخت و گفت

-مواظب باش زبون درازت نره تو سوراخ دماغت خفه شی

بدجوری کنس شد، کیف کردم

همیشه کلی با الناز تو مترو خوش میگذروندیم

حس خوبی برام داشت، حرکت قطار، جمعیت زیاد، آدمای مختلف و رنگاوارنگ، نگاه های متفاوت

دوشش داشتم و بیشتر اوقات دوست داشتم برای حمل و نقل از مترو استفاده کنم

خوبی مترو این بود که هم مسیر تو میرفتی ، هم خریداتو میکردی

از دست فروشا گل و گلاب خریدیم، خرما هم از سوپرمارکتی نزدیک خونه خریده بودم

به قبر نرگس که رسیدیم غم دوباره به دلم نشست

سنگ قبر سرد سرد بود

نرگس هم مثل خودم سرماییی بود

دلم عجیب گرفت

به تاریخ روی قبر خیره شدم

تولد ۱۵ اردیبهشت ۶۵

وفات ۲۳ اسفند ۹۲

با این که مدت دوستیمون شاید به زور دو سال میشد اما جوری بهم وابسته بودیم که انگار از
بچگی با هم بزرگ شدیم

با گلاب قبر رو به کمک الناز شستشو دادیم

الناز گلا رو پر پر میکرد و به شکل قلب دور اسم نرگس میزاشت و قطره قطره اشک از گوشه
چشمش سرازیر میشد

قرآن کوچیک توی کیفمو درآوردم و شروع به خوندن سوره یاسین کردم

نرگس عادت داشت صبح به صبح سوره یاسین میخوند

الناز بلند شد و رفت خرماها رو خیرات کنه

سوره که تموم شد شروع کردم به حرف زدن

-سلام نرگس جونم

خوبی؟

دلم برای اینکه باهات حرف بزنم و تو گوش بدی تنگ شده بود

میدونم بی وفام و دیر به دیر بهت سر میزنم، شرمنده ام

مشغله هام زیاده

یه نفس عمیق کشیدم و بعد ادامه دادم

-عهدت رو امسال من انجام دادم، حتما خودت میدونی دیگه

بغض ترکید، قطره های اشک مثل بارون از چشمم سرازیر میشدن

-اینجا که بودی همیشه هوامو داشتی ، اون طرفم رفتی بازم هوامو داری دمت گرم نرگس

عهدت باعث شد باعث شد با کسی آشنا بشم که حالا همه زندگیمه

ممنونم عزیزم

بعد قبرشو بوسیدم و از جام بلند شدم

الناز دور ایستاده بود و نگام میکرد میدونستم که نگرانمه

فکر میکرد با اومدن سر خاک نرگس حالم بد میشه

خودمم همچین فکری میکردم اما الان دلم به یه کسی گرمه

راسته که میگن آدم اگه امید تو زندگیش باشه دنیا رو برای خودش بهشت میکنه

من امید زندگیم بعد از خدا شده بود آرش و این بهم نیرو و قوت می داد

ادامه دارد...

فصل سی و هفتم

داشتم برای مهمونی حاضر میشدم ، یه بلوز یشمی که قدش تا روی باسنم میرسید، یه شلوار لی

لوله تفنگی آبی آسمونی با یه روسری که به شکل گره ایی بستمش

آرایش نکردم چون معمولاً دوست نداشتم تو مهمونی های خونوادگی این کارو بکنم

قبل از شروع برنامه آرش یه زنگ بهش زدم و یه کمی با هم گپ زدیم، براش تعریف کردم که

امروز با الناز رفتیم بهشت زهرا سر خاک نرگس

آرش گفت:

-خیلی دوست دارم یه بار باهات بیام سر خاک نرگس، دفعه بعدی که خواستی بری ان شالله با هم بریم

خوشحال بودم از این که آرش هم به نرگس احترام میذاشت و براش قابل ارزش بود

مهمونا اومدن، پدرام یه پیراهن و شلوار اسپرت پوشید بود و موهاشم به جدیدترین متد روز آرایش شده بود

اگه نمیدونستم که پلیسه شغلی که براش حدس میزدم کار تو زمینه مد و لباس یا شایدم فروشنده یه بوتیک بود

پدرام بر خلاف شغل خشنی که داشت روحیه شاد و شوخی داشت و از هر دری حرف برای گفتن داشت

بابا و مامانش هم فقط به حرفای پسرشون میخندیدن

من و تبسم به مامان تو پذیرایی از مهمونا کمک میکردیم

سفره شام رو پهن کردیم و مهمونا رو دعوت کردیم برای شام

نشستن مهمونا جوری شد که پدرام روبروی من نشست

موقع خوردن شام پدرام انقدر چشم و آبرو یواشکی برام میومد و ادا در می آورد که هر لحظه امکانش بود که از خنده بترکم

هی خودمو کنترل میکردم که آبروم پیش بابا و مامان پدرام نره

اصلا نفهمیدم شام رو چه جوری خوردم

بعد از جمع کردن سفره همش چشمم به ساعت بود ۵ دقیقه دیگه برنامه آرش شروع میشد

من و تبسم باید ظرفا رو پاک میکردیم و توی ماشین ظرفشویی میچیدیم

حالم گرفته شده بود

دلم میخاست از اول برنامه رو لحظه به لحظه ببینم

مامان پدرام اصرار کرد که میخاد کمک کنه و تصمیم بر این شد که مامانم و مامان پدرام با

همدیگه تو آشپزخونه کارا رو انجام بدن و حرفای زنونه بزنین

انگار دنیا رو دوباره بهم دادن، رفتم توی پذیرایی

بابا و بابای پدرام مشغول حرف زدن بودن و پدرام چه عجیبی ساکت نشسته بود

تلویزیون رو روشن کردم ، خدا رو شکر تازه برنامه شروع شده بود

میخ جلوی تلویزیون نشسته بودم و اصلا حواسم به اطراف نبود و متوجه نشدم که پدرام اومده

کنار دستم ایستاده

با تک سرفه ایی که کرد به خودم اومدم و برگشتم سمتش

لبخند زدم

پدرام گفت:

-اجازه هست اینجا بشینم؟

-بله بفرمایید

-خیلی محو تلویزیون بود یا!

لبخند زدم و چیزی نگفتم چون اگه حرفی میزدم چونه پدرام گرم میشد و دیگه ول کن نبود و اجازه نمیداد برنامه رو ببینم

پدرام که سکوتمو دید چشماشو یه حالت خاصی ریز کرد و گفت:

-به خاطر برنامه اش نگاه میکنی یا مجریش؟

نگاهش مثل بازپرسای توی سریالا شده بود خنده ام گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و با یه لبخند نصفه گفتم:

-هر دوش

پدرام بادی به غیغب انداخت و گفت:

-آرش میرزایی دوست یکی از دوستانه، اگه خیلی ازش خوشت میاد میخای باهاش هماهنگ کنم تا ببینیش

خیلی خودمو کنترل کردم که با صدای بلند نخندم

-نه ممنونم

تو همین حین بود که مامانا به جمع در پذیرایی اضافه شدن

من برای اینکه دهن پدرام بسته بشه و دیگه سوالی نپرسه و بزاره من برنامه رو ببینم یه پیش دستی از میوه رو جلوش گذاشتم و تعارف کردم که بخوره

بعد از چند دقیقه مامان پدرام با صدای بلند ازم پرسید:

- ترنم جان قضیه خواستگارت چی شد که پدرام میگفت؟

پدرام سرفه اش گرفت و چیزی نگفت

منم از خجالت یه خورده سرخ و سفید شدم که مامان به دادم رسید و گفت:

- موضوع خاصی نبود، از اول هم منتفی بود جواب ترنم منفی بود

مامان پدرام که انگار شاخکای کنجکاوییش زیادی فعال شده بود گفت:

- چرا؟؟؟؟! پسره مشکل داشت یا ترنم چون فعلا قصد ازدواج نداره؟؟

مامان ادامه داد :

-والا ما که نمیتونیم رو جوون مردم عیب بزاریم، جوون بدی نبود اما ترنم مایل به ازدواج باهاش نبود

ترنم الان یه خواستگار جدی داره که فعلا باید در مورد اون تصمیم بگیره و به نتیجه برسن

مامان پدرام بخارش خوابید و با یه لحن آرومی گفت:

-به سلامتی، خواستگارش کیه؟ فامیله؟ ما میشناسیمش؟

مامانم اما با یه لحن پیروزمندانه ایی که انگار قله ایی چیزی فتح کرده گفت:

-فامیل نیست اما همه میشناسنش

بعدم با اشاره به سمت تلویزیون گفت:

-مجری این برنامه است

پدرام یه نگاه متعجبی به من کرد ، چشماش گرد شد بعد لبخند زد

مادرا که مشغول حرف زدن با هم شدن پدرام یواشکی دم گوش من گفت:

-خانوم خانوما پس چرا یک ساعته من دارم اینجا براتون گل لگد میکنم قضیه رو لو ندادی؟

-آخه شما که چیزی نپرسیدید جناب سروان تا من جواب بدم

بعدم یه هووووم بلندی کشید و گفت:

-بیچاره مامانم چه صابونی به دلش زده بود که اینجا پسرشو دوماذ میکنه زهی خیال باطل

اما خوشم اومد ترنم ، نقشه اش نقش بر آب شد

دیگه خنده ام ترکید و بلند بلند خندیدم

جمع برگشتن من و نگاه کردن

از خجالت داشتم آب میشدم ، خنده امم بند نمی اومد که پدرام گفت:

-یه جوک دست اول برایش تعریف کردم خوشش اومده بزرگترا با نگاه خاص خودشون سری تکون

دادن و به حرفاشون ادامه دادن

رو به پدرام گفتم:

-خیلی دیوونه ایی پسر، بیچاره مامانت که میخاد برای تو آستین بالا بزنه

-مامان من برای خودش دنبال عروس میگرده نه برای من دنبال زن وگرنه اونیه که من میخام رو

برام میگرفت

حالت چهره پدرام پکر شد

برای عوض شدن جو گفتم:

-داداش غمت نباشه تو فقط بگو طرف کیه خودم برات پاپیش میزارم

لبخند تلخی زد و گفت:

-تو پرورشگاه بزرگ شده، همکارمه، مامان مخالفه میگه چون بی کس و کاره

تازه متوجه غم پشت خنده های پدرام شدم، پس اون با این شوخی هاش میخاست خودشو آروم کنه

چقدر دلم میخاست میتونستم کمکش کنم

ادامه دارد.....

فصل سی و هشتم

روزای آخر سال بود و مردم همه در گیر و دار خرید عید

شور و هیجان مردم برای عید آدمو به وجد می آورد

کاری که نداشتم ، دانشگاهم اکثرا کلاسا تعطیل شده بود تا بعد از تعطیلات نوروز

بیشتر روزا یا با مامان و تبسم میرفتیم بیرون یا با الناز

خرید خاصی نداشتم اما دیدن خرید کردن مردم منو به وجد می آورد، منم برای خودم یه چند سری لباس و کیف و کفش خریدم

خیلی دلم میخاست برای آرش چیزی بخرم ولی اصلا سلیقه اشو نمیدونستم

دلم میخاست یه چیزی بخرم که ماندگار باشه

با الناز که مشورت کردم می گفت:

-ساعت بخر

یه خورده که فکر کردم دیدم خوب نیست

چون آرش معمولا ساعتای مارک استفاده میکنه و البته من اصلا توانایی خرید یه ساعت میلیونی رو نداشتم

مامانم همیشه پیشنهادای خوبی داشت دلم میخواست باهاش مشورت کنم اما میترسیدم از این که مخالفت کنه

بعد از چند روز که ذهنم درگیر انتخاب کادو بود بلاخره دلمو به دریا زدم و رفتم پیش مامان

-مامان میخام یه مشورتی ازت بگیرم البته اگه نزنای تو برجکم

خندید و گفت:

-جانم پرس

-دلم میخاد برای آرش یه هدیه بخرم که موندگار باشه اما نمیدونم چی بخرم، شما کمکم میکنی؟

انتظار داشتم همین الان بهم اخم کنه و داد بزنه و بگه چه معنی داره برای کسی که هنوز معلوم نیست کجای زندگيته کادو بخری

اما سکوت کرد

بعد از چند دقیقه گفت:

-همیشه کادو خریدن برای مردا سخته چون چیزی که خاص باشه ندارن

وقتی دیدم داره بهم مشورت میده بعد ادامه دادم :

-عطر و ادکلن دوست ندارم بخرم، کیف و کفش و کمر بند هم که نه سلیقه اشو میدونم نه سایز

الناز میگه ساعت بخر که اون معمولاً ساعت مارک میبندنه که من تو بودجه ام نیست

مامان مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت:

-یه پیراهن سفید جنس خوب و مارک براش بخر ، تا جایی که من یادم میاد همیشه تو برنامه های
لحظه سال تحویلش پیراهن سفید تن میکنه
هم موندگار میشه و هم استفاده میکنه

یه خورده که فکر کردم دیدم ایده خیلی خوبیه

عصری با مامان و تبسم رفتیم خرید

یه پیراهن براش انتخاب کردیم ، به پیشنهاد تبسم یه جفت نگین سر آستین مشکی هم براش
برداشتیم که به پیراهن جلوه خاصی میداد

فروشنده با سلیقه خاصی برامون توی یه جعبه ربان پیچش کرد

دو روزه دیگه شب سال تحویل بود و آرش از ساعت ۶ غروب روی آنتن برنامه زنده داشت تا روز
بعد ۶ صبح

باید فردا کادو رو بهش میرسوندم

ادامه دارد....

فصل سی و نهم

مانتو و شال کالباسی که تازه خریده بودمش رو پوشیدم ، یه آرایش مختصر کردم و رژم رو هم
رنگ لباسم ست کردم

به کادوی ربان پیچ شده عطر مردونه بابا رو زدم دلم میخاست خوشبو باشه

ساعتو نگاه کردم ۲:۳۰ بعدازظهر بود، الانست که آژانس برسه

رفتم تو اتاق مامان و بابا که از مامان خداحافظی کنم و بگم دارم میرم

داشت گوشیشو چک میکرد، سر تا پای منو برانداز کرد و گفت:

-چه خوشگل شدی دختر مامان

-مگه قبلا خوشگل نبودم مامان؟؟؟

از روی تخت بلند شد و اومد روبروم ایستاد ودستاشو دور بازو هام حلقه کرد و گفت:

-خوشگل بودی عزیزدلم، الان احساس میکنم خوشگل تر شدی، خانوم تر شدی، بزرگتر شدی

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-این روزا همش فکر میکنم چقدر زود بزرگ شدی، شاغل شدی، دانشجو شدی، الانم که میخای

عروس بشی و از پیشم بری

بغلش کردم و سفت به خودم فشارش دادم

-مامان خوبم من قرار نیست برم و برنگردم ، من هر کجا باشم همون دختر کوچولوی شمام

آژانس زنگ در رو زد

از بغل مامان بیرون اومدم

چشماش قرمز شده بود، لپشو بوسیدم و گفتم:

-یه وقت من رفتم نشینی گریه کنیااا

من زود میام

-مواظب خودت باش ترنم

-چشم مامان جون

کفشای مشکیمو پوشیدم و کادو رو برداشتم از خونه اومدم بیرون

به خاطر شلوغی خیابونا و ترافیک دو ساعتی طول کشید تا رسیدم جلوی دفتر آرش اینا
به آرش نگفته بودم که میرم پیشش، میخاستم سورپرایزش کنم ولی هنوز هیچ فکری براش
نداشتم که چه جوری اینکارو کنم

دوست نداشتم با کادوی توی دستم وارد دفترشون بشم تا انگشت نمای همه همکاراش بشم
رفتم جلوی دفتر نگهبانی

نگهبان داشت با یه آقای مسنی صحبت میکرد، جلو رفتم و سلام کردم

چهره مرد مسن برام آشنا بود

نگهبان گفت:

-بفرمایید خانوم

آقاهه رو شناختم مش جعفر بود مهماندار دفتر آرش اینا، همون که دفعه قبل برامون چای و
شیرینی آورد و ازمون پذیرایی کرد

-سلام آقا مش جعفر

پیرمرد یه خورده متعجب شد و گفت:

-سلام خانوم

-منو شناختید؟؟؟

-نه خانوم شرمنده به جا نیاوردمتون، امرتونو بفرمایید

-من ترنم هستم، ترنم صمیمی، از دوستان آقای میرزایی همون که هفته قبل با یکی از دوستان اومده بودم اینجا

-آها خانوم، یادم اومد، خوش آمدید، بفرمایید، آقای میرزایی تو دفتر تشریف دارن

-ببخشید آقا مشتم جعفر، یه کار کوچیک با خودتون داشتم

بیچاره یه خورده این طرف و اون طرفش رو نگاه کرد و گفت:

-در خدمتم خانوم، امر بفرمایید

چند قدمی از جلوی در نگهبانی فاصله گرفتم و رفتم داخل محوطه، نمیخاستم نگهبان بفهمه، مشتم جعفر هم دنبالم اومد

به کادوی توی دستم اشاره کردم و گفتم:

-آقا مشتم جعفر من یه هدیه برای آقای میرزایی آوردم که نمیخام جلوی همکارا بهش بدم، حقیقتش آقا آرش هم نمیدونه که من اومدم اینجا میخام غافلگیرش کنم

میشه من برم توی پارکینگ، کنار ماشینش منتظر بمونم شما برید بهش بگید یه ماشینی تو پارکینگ زده به ماشینش و اونو بکشونید تو پارکینگ

مشتم جعفر یه چند ثانیه ایی سکوت کرد و بعد لبخند زد و گفت:

-چشم خانوم، شما امر بفرمایید

فقط آقای میرزایی ناراحت نشن از این که بهشون دروغ میگم؟؟

-نه خیالت راحت، اونش با من

سری تکون داد و گفت:

-باشه، بیا بید تا پارکینگ راهنماییتون کنم

رفتیم تو پارکینگ و ماشین آرش رو دیدم و کنارش ایستادم

مش جعفر گفت:

-خانوم همین جا صبر کنید تا من برم به آقا بگم و بیارمشون

-ممنونم جعفر آقا

دست کردم توی کیفم و اولین پولی که کشیده شد بیرون یه تراول پنجاهی بود گرفتم سمت مش جعفر

-خانوم این چه کاریه، من نمیگیرم بزار بد تو کیفتون

-نه جعفر آقا، این عیدیه، درسته قابل دار نیست اما از من به عنوان دخترتون قبولش کنید

بنده خدا پیرمرد با ذوق پولو از دستم گرفت و گفت:

-ممنونم دخترم، امیدوارم سال خوبی داشته باشی

و بعد رفت

خوشحال بودم هم به خاطر سورپرایزی که برای آرش داشتم هم به خاطر مش جعفر، دلش شاد شد

خدا رو شکر کردم

ادامه دارد....

فصل چهارم

یه چند تا ضربه کوچولو به ماشین زدم تا راهنماهاش روشن بشه و کادو رو گذاشتم روی کاپوت
جلوی ماشین و خودم پشت یه ماشین دیگه قایم شدم

صدای آرش می اومد که داشت غر غر میکرد و می گفت:

-میبینی تو رو خدا شب عیدی با این همه کاری که سرم ریخته حالا این ماشینم قوز بالای قوز
شد

از دور میدیدمشون

صدای مش جعفرم می اومد که می گفت:

-اتفاق خاصی نیفتاده آقا نگران نشید

یه خانومی هم همراهشون بود که نزدیکتر که شدن فهمیدم دنیاست همون دختره منشی دفتر

آرش به ماشین رسید و عقب ماشین رو چک کرد و داشت دور ماشین رو نگاه میکرد

مش جعفر عقب تر ایستاد

دنیا گفت:

-آرش این که سالمه چیزیش نیست!!!

از این که آرش رو به اسم کوچیک صدا کرد بدون هیچ پسوند و پیشوندی حالمو دگرگون کرد

آرش کادوی روی کاپوت رو دید و مش جعفر رو با لحن عصبی صدا میکرد که رفتم جلو و از پشت دستمو گذاشتم روی شونش

برگشت

با لبخند گفتم:

-سلام آرش جان خسته نباشی عزیزم

آرش شوکه بود

زل زده بود بهم، قیافه اش درست مثل همون لحظه ایی شده بود که گونه اشو بوسیده بودم

چند ثانیه ایی گذشت تا به خودش اومد و بعد دستشو گذاشت روی صورتشو و بلند خندید

منم خندیدم

مش جعفر هم لبخند میزد

دنیا با ابرویی که بالا پریده بود و دست هایی که بهم قفل کرده بود طلبکارانه نگاهم میکرد

-ببخشید آرش جان ، من از مش جعفر خواستم اینکارو بکنه

آرش بازم لبخند زد و رو به مش جعفر و دنیا گفت:

-دوستان شما بفرمایید سر کارتون، من الان میام

دنیا پاهاشو با حالت عصبی به زمین کوبید و رفت

مش جعفر برام دستنی تکون داد که بره

صداش کردم

-آقا مش جعفر بازم ممنون، پیشاپیش عیدتون مبارک

-ممنون دخترم

و بعد رفت

آرش شونه امو گرفت و چرخوند سمت خودشو و گفت:

-دختر تو عادت داری همیشه کارایی بکنی که آدمو شوکه کنی!!؟

-من دوست دارم غیرقابل پیش بینی باشم، هیجان دوس دارم

آرش ریموت ماشین رو زده و کادو رو از روی کاپوت برداشت و گفت:

-بشین تو ماشین

وقتی نشستیم تو ماشین، میخواست کادو رو باز کنه

دستاشو گرفتم و گفتم:

-آرش نمیخاستم کادو رو بیارم بالا تو دفترت که همکارات ببینن، فکر کردم شاید وجهه خوبی

نداشته باشه، به خاطر همین این کارو کردم

آرش یه فشار خفیف به دستم داد و گفت:

-بهترین کارو کردی عزیزم، خوشحالم از این که به فکر موقعیت شغلی من هستی

بعد مشغول باز کردن کادو شد و گفت:

-چه بوهای خوبی هم میده....

با دیدن پیراهن و جعبه نگین تشکر کرد و گفت:

-من راضی به زحمت نبودم ترنم جان، از دیدنت خیلی خوشحالم اما دلم نمیخواست این همه راه
بکوبی و تا اینجا بیای

راستشو بخام بگم خورد تو ذوقم، فکر کردم چون کادوم کم بوده و یا خوشش نیومده اینطوری
گفته

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-آرش من دلم میخواست از اولین نوروزی که باهم آشنا شدیم یه یادگاری داشته باشی، خیلی فکر
کردم که چی مناسب تره تا این که به این نتیجه رسیدم که برات پیراهن بخرم که تو برنامه سال
تحویلت تنت کنی

فکر کردم این موندگارترین هدیه ایی میشه که میتونم بهت بدم ، نمیدونستم که خوشت نیامد

آرش دستمو گرفت و یه بوسه نرم روش زد و گفت:

-عزیزم ممنونم که اینقدر با احساس بهم توجه میکنی

من خیلی کادوتو دوست دارم و خوشم اومد

واقعا بهترین کادوی موندگاری بود که میتونستی بهم بدی

با دست زیر چونمو داد بالا و گفت:

-حالا سرتو بگیر بالا تا من صورتتو ببینم یه خورده

لبخند زدم

به صورتش نگاه کردم یه خورده به نظرم لاغر شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود

-آرش چرا لاغر شدی؟؟ اصلا حواست به خودت هست

-آره ترنم جان، مواظبم، این دو - سه روزم بگذره دیگه تموم میشه بعد وقت دارم برای استراحت

-به خودت زیاد فشار نیار، مریض میشی آرش، از پا می افتی

-نگران نباش، خیالت راحت

بعد لبخند زد و گفت:

-تو پیش دستی کردی و کادوتو پیش پیش دادی، یه کادو طلبت

این دفعه من دماغشو گرفتم و فشار دادم و گفتم:

-دیدن تو خودش یه کادو بزرگ برای من حساب میشه

یه ربعی رو تو ماشین با هم حرف زدیم

نمیخاستم برم بالا و مزاحم کارش بشم

نمیخاستم براش دست و پا گیر باشم

به خاطر همین همون جا تو ماشین باهش خداحافظی کردم

آرش منو تا جلوی در نگهبانی بدرقه کرد و از نگهبان خواست برام آژانس خبر کنه

میخاست کنارم بمونه تا آژانس بیاد که اصرار کردم که بره به کارش برسه و آرش هم قبول کرد و

رفت

از حالت آرش متوجه نشدم که بابت امروز خوشحال بود یا ناراحت

شاید چون خسته بود، شاید چون عجله داشت

نمیدونم

چرا حس خوبی به دنیا نداشتم

شاید من برای خودم برداشت الکی میکردم و همش خیال بافی های دخترونه بود

نمیدونم

ماشین اومد، سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردیم

ادامه دارد.....

فصل چهل و یکم

یکی از رسم های خانوادگی ما این بود که همه فامیل لحظه تحویل سال خونه پدربزرگ و مادربزرگ مادریم که در قید حیات بودند و تو شمال زندگی میکردن جمع میشدیم و امسال هم از این قاعده مستثنی نبود

صبح قبل از سال تحویل قرار بود حرکت کنیم

من همیشه عاشق این دور هم جمع شدن پای سفره هفت سین بودم ، از چند روز قبلش برنامه

میچیدم ، برای سفره هفت سینم تدارک میدیدم

اما امسال برام فرق داشت میلی به رفتن نداشتم

تا لحظه آخر هر چی تلاش کردم که مامان و بابا رو راضی کنم و امسال من همراهشون نرم قبول نکردن این جز خط قرمزهاشون بود و ناچار شدم که برم

ساعت ۱۰ صبح بود که میخاستیم حرکت کنیم به آرش زنگ زد

میخاستم باهاش خداحافظی کنم و بگم که دارم میرم شمال

تلفن چند تا بوق خورد تا جواب داد

-سلام آرسی صبح بخیر مرد فعال

-سلام خانوم

صدای یه زن بود، شوکه شدم، سریع صفحه گوشی رو نگاه کردم شک کردم که شماره رو درست گرفتم

شماره که درست بود

-ببخشید خانوم من همراه آقای میرزایی رو گرفتم، میخاستم با ایشون صحبت کنم

-آرش وقت صحبت کردن با شما رو نداشتن از من خواستن که گوشی رو جواب بدم

-ممنون خانوم، عذر میخام

-خواهش میکنم

میخاستم تلفن رو قطع کنم که سریع پرسیدم:

-ببخشید شما خانومه؟؟؟

-من کاوه هستم، دنیا کاوه، امری داشتید؟

-نه خانوم، ممنون خدانگهدار

یه کوه غم تو دلم نشست

چرا گوشی آرش دست دنیا بود؟

چرا آرش گوشی رو داده بود دنیا جواب بده؟

همیشه وقتی نمیتونست جواب بده قطع میکرد و بعدا خودش تماس میگرفت

هزاران بار این جمله ها رو تو دلم بالا و پایین کردم و با خودم کلنجار رفتم اما به نتیجه نرسیدم

برای دل داری خودم میگفتم ترنم به دنیا الکی حساس شدی

بیکاری میشینی برای خودت فکرای الکی میکنی...

تو مسیر به سمت شمال همش تو خودم بودم، مدام به گوشیم نگاه میکردم شاید پیامی، تماسی از

آرش داشته باشم

اما خبری نبود

طبق معمول هر سال جاده ترافیک بود و حوالی ساعت ۹-۱۰ شب رسیدیم خونه عزیزجون

ساعت ۳ شب سال تحویل میشد

بعد از شام همه رفتن تا یکی دو ساعتی رو استراحت کنن اما من نشستم پای تلویزیون

آرش یه دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن سفیدی که من براش خریده بودم تن

کرده بود

یه انگشتر با نگین مشکی هم انداخته بود توی انگشت حلقه اش که با نگین های سر آستینش

کاملا هماهنگی داشت

دلم ضعف میرفت از تماشاش توی اون لباس

انقدر خوب برنامه رو مدیریت میکرد و با مهمونا صحبت میکرد که هر بیننده ای رو میخکوب میکرد

تبسم خواهرم و مهشید دختر خاله ام هم کنار من نشسته بودن

تبسم یه چیزایی از رابطه من و آرش به مهشید گفته بود

مهشید میگفت:

آبجی ترنم معلومه خیلی دوشش داریا، خیلی با عشق نگاش میکنی

یه اخم ساختگی کردم و گفتم:

-حرف زدن در مورد این موضوع ها برای شما زوده مهشید جان

مهشید لب و لوجه اشو کج کرد و گفت:

-مگه من چی گفتم آبجی، ما کلی ذوق کردیم وقتی شنیدیم قراره با آرش میرزایی ازدواج کنی

همه دخترای مدرسمون براش له له میزنن و هر شب براش گریه میکنن

من کلی جلوشون پز دادم و گفتم دختر خالم قراره باهاش ازدواج کنه

اونا حرفمو باور نکردن ولی وقتی عکستونو بعدا ببرم بهشون نشون بدم حسابی حالشون جا میاد

از فکرای بچگونه اش خنده ام گرفت

و گفتم :

-تبسم آبجی خوشگلم، مهشید جون هنوز اتفاق خاصی بین من و آرش نیفتاده تا ازدواج راه

زیاده، با دوستاتون کل کل نکنید، بعدا وقت زیاد دارید برای پز دادن

تبسم اومد منو بوسید و گفت:

-آبجی ترنم راستش من هم خوشحالم که تو با یه آدم معروف ازدواج میکنی هم ناراحتم از اینکه از پیش ما میری

دست کشیدم روی سرشو گفتم:

-قربون آبجی گلم بشم، من با هر کسی ازدواج بکنم خیالت راحت باشه که تنهاتون نمیزارم

گوشی زنگ خورد

بدو بدو به سمت کیفم رفتم، فکر کردم حتما آرشه

اما عکس و شماره الناز روی گوشی بود

جواب دادم:

-سلام الناز جون، سال نو پیشاپیش مبارک

-سلام عشقولیم، خوبی؟ مال تو هم مبارک

کجایی؟؟؟ کم پیدایی؟ امسالم رفتید شمال؟

-آره دیگه، ساعت ۹ رسیدیم، تو کجایی؟

-من پیش مهدی، سر ضبط برنامه، فکر کردم تو هم امسال میای اینجا میبینمت

-نه دیگه، مامانم اینا رو که میشناسی سال تحویل باید همه دور هم باشن

-در عوض دیروز اومدی دیدیش دیگه، کادوتم که تنشه

از تلویزیون دیدی چه جیگری شده؟

-دختره چشم سفید، چشاتو درویش کن، آقامونه هاا

-نخوردمش که، خودم یه آقایی دارم جیگرتر از تحفه توئه

خندیدم و گفتم:

-دمت گرم رفیق، خوب بلدی با حرفات حال و هوامو عوض کنی

حالا بگو ببینم تو خودت رفتی اونجا یا مهدی بهت گفت؟

-مهدی دعوت کرد گفت بیا سال تحویل کنار هم باشیم

غصه تو دلم بیشتر از قبل شد و یه هوووم بلندی گفتم و:

-خوش به حالت الی، من امروز صبح قبل از حرکت زنگم زدم به آرش ولی تلفنشو اون دختر

منشیه جواب داد

-کدوم؟؟ همین دختر ایکپریه دنیا؟؟

-آره

-غلط کرده، دوباره خوب زنگ میزدی بهش؟

-آخه دنیا گفت وقت نداره باهات حرف بزنه

-تو ساده هم دیگه زنگ نزدی، خاک تو سرت

اینجا نیستی ببینی چه جووری دور و بر آرش موس موس میکنه و دم تکون میده

اعصابم داشت با حرفای الناز بهم میریخت ، گفتم:

-ولش کن الناز، حرفشو نزن، برنامه که تموم شد خودم دوباره به آرش زنگ میزنم

الناز فهمید اعصابم بهم ریخت، با لحن آرام تری گفت:

-جات اینجا خالیه ترنم، این پسره شهرام هم حالتو میپرسید

فک کنم دلش برای اینکه پیری بغلش تنگ شده

-بیشعور کاری نداری بری بمیری؟؟

-نه دوستم مواظب خودت باش

ادامه دارد....

فصل چهل و دوم

نیم ساعت قبل از سال تحویل سفره هفت سین رو مثل هر سال با سلیقه خودم توی خونه

عزیزجون پهن کردم

همه اونایی که خواب بودن و از خواب بیدار کردم

تلویزیون روی شبکه ایی بود که برنامه آرش پخش میشد

باباجون و بابا قرآن میخوندن

عزیزجون تسبیح به دست بود و ذکر میگفت

خانواده دایی، خاله و ما همگی دور تا دور سفره هفت سین نشسته بودیم

مامانم بزرگترین بچه خانواده بود و باطبع منم بزرگترین نوه

هر کس یه گوشه ایی زیر لب دعایی زمزمه میکرد

منم نگاهم به تلویزیون و آرش بود

همگی مهمونای برنامه کنار هم دور سفره هفت سین زیبایی که طراحی کرده بودن ایستاده بودن
ته دلم شروع کردم با خدا حرف زدن

خدایا امسال رو برای من و خانواده ام سال خوب و پربرکتی قرار بده، تن عزیزانم رو سالم و
تندرست نگه دار
پشت و پناهمون باش

دوربین تلویزیون زوم کرد روی آرش که داشت دعا میکرد

خدایا اگر این مرد سهم من از زندگیه خودت برامون بهترین سرنوشت رو رقم بزن
اون چیزی که فکر میکنی از نظر تو برای هر دومون بهتره برامون بنویس

توپ سال نو به صدا دراومد

همه مشغول بغل کردن و بوسیدن همدیگه شدن

سال نو رو به هم تبریک میگفتن

باباجون از لای قرآن ده تومنی های نو رو درمی آورد به هرکس به اقتضای سنش چند تا از اونا
میداد

همه شاد بودن

اما من غم بزرگی تو دلم بود

مامانم اومد کنارم نشست، میدونست ناراحتم

پشتمو کمی نوازش کرد و گفت :

-ما میخاییم یکی دو ساعت دیگه بریم سر خاک پدربزرگ و مادربزرگت (مادر و پدر بابا)

تو هم میای؟

-آره میام

مامانم میدونست که من همیشه از رفتن سر قبر اونا آرامش میگیرم به خاطر همین این پیشنهاد رو بهم داده بود

واقعا راسته که مادرا از ته قلب بچه هاشون خبر دارن

برنامه آرش هم نیم ساعت بعد از سال تحویل تموم شد

اولش تصمیم گرفتم که زنگ نزنم بهش ببینم تا کی یادش می افته که اصلا ترنمی هم هست

خیلی دل دل کردم اما طاقت نیاوردم

بهش زنگ زدم

خطا حسابی مشکل داشت

نزدیک به پنجاه بار شمارشو گرفتم تا بلاخره گرفت و متاسفانه خاموش بود

اعصابم حسابی داغون شده بود

آرامشمو از دست داده بودم

به الناز زنگ زدم

چند باری تا آخر بوق خورد اما جواب نداد حتما رفته بود خونه و خواب بود

ساعت ۷ با مامان و بابا و تبسم رفتیم سر خاک بابابزرگ و مامان بزرگ

دسته جمعی فاتحه خوندیم

بابا و مامان رفتن سر قبر بستگان دیگه ایی که فوت کرده بودن فاتحه بخوونن

کنار قبر مامان بزرگ نشستیم، دستمو گذاشتم روی قبر

لمس سردی قبر باعث شد که بغضم سریع تر از قبل بشکنه

به این اعتقاد داشتم که مرده ها برای عزیزانشون دعا میکنن

از مامان بزرگ خواستم برام دعا کنه

قبرشو بوسیدم و از جام بلند شدم

رفتیم خونه خودمون توی لاهیجان

چون شب قبل نخوابیده بودم پلکام خیلی سنگین شده بود

تصمیم گرفتیم چند ساعتی رو بخوابیم بعد بریم خونه اقوام برای دید و بازدید عید

خوابم هنوز عمیق نشده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

با چشمای بسته دست چرخوندم و گوشیمو برداشتم

آرش بود

ادامه دارد....

فصل چهل و دوم

نیم ساعت قبل از سال تحویل سفره هفت سین رو مثل هر سال با سلیقه خودم توی خونه عزیزجون پهن کردم

همه اونایی که خواب بودن و از خواب بیدار کردم

تلویزیون روی شبکه ایی بود که برنامه آرش پخش میشد

باباجون و بابا قرآن میخوندن

عزیزجون تسبیح به دست بود و ذکر میگفت

خانواده دایی، خاله و ما همگی دور تا دور سفره هفت سین نشسته بودیم

مامانم بزرگترین بچه خانواده بود و باطبع منم بزرگترین نوه

هر کس یه گوشه ایی زیر لب دعایی زمزمه میکرد

منم نگاهم به تلویزیون و آرش بود

همگی مهمونای برنامه کنار هم دور سفره هفت سین زیبایی که طراحی کرده بودن ایستاده بودن

ته دلم شروع کردم با خدا حرف زدن

خدایا امسال رو برای من و خانواده ام سال خوب و پربرکتی قرار بده، تن عزیزانم رو سالم و

تندرست نگه دار

پشت و پناهمون باش

دوربین تلویزیون زوم کرد روی آرش که داشت دعا میکرد

خدایا اگر این مرد سهم من از زندگیه خودت برامون بهترین سرنوشت رو رقم بزن

اون چیزی که فکر میکنی از نظر تو برای هر دومون بهتره برامون بنویس

توپ سال نو به صدا دراومد

همه مشغول بغل کردن و بوسیدن همدیگه شدن

سال نو رو به هم تبریک میگفتن

باباجون از لای قرآن ده تومنی های نو رو درمی آورد به هرکس به اقتضای سنش چند تا از اونا

میداد

همه شاد بودن

اما من غم بزرگی تو دلم بود

مامانم اومد کنارم نشست، میدونست ناراحتم

پشتمو کمی نوازش کرد و گفت :

-ما میخاییم یکی دو ساعت دیگه بریم سر خاک پدربزرگ و مادربزرگت (مادر و پدر بابا)

تو هم میای؟

-آره میام

مامانم میدونست که من همیشه از رفتن سر قبر اونا آرامش میگیرم به خاطر همین این پیشنهاد
رو بهم داده بود

واقعا راسته که مادرا از ته قلب بچه هاشون خبر دارن

برنامه آرش هم نیم ساعت بعد از سال تحویل تموم شد

اولش تصمیم گرفتم که زنگ نزنم بهش ببینم تا کی یادش می افته که اصلا ترنمی هم هست

خیلی دل دل کردم اما طاقت نیاوردم

بهش زنگ زدم

خطا حسابی مشکل داشت

نزدیک به پنجاه بار شمارشو گرفتم تا بلاخره گرفت و متاسفانه خاموش بود

اعصابم حسابی داغون شده بود

آرامشمو از دست داده بودم

به الناز زنگ زدم

چند باری تا آخر بوق خورد اما جواب نداد حتما رفته بود خونه و خواب بود

ساعت ۷ با مامان و بابا و تبسم رفتیم سر خاک بابابزرگ و مامان بزرگ

دسته جمعی فاتحه خوندیم

بابا و مامان رفتن سر قبر بستگان دیگه ایی که فوت کرده بودن فاتحه بخوونن

کنار قبر مامان بزرگ نشستم، دستمو گذاشتم روی قبر

لمس سردی قبر باعث شد که بغضم سریع تر از قبل بشکنه

به این اعتقاد داشتم که مرده ها برای عزیزانشون دعا میکنن

از مامان بزرگ خواستم برام دعا کنه

قبرشو بوسیدم و از جام بلند شدم

رفتیم خونه خودمون توی لاهیجان

چون شب قبل نخوابیده بودم پلکام خیلی سنگین شده بود

تصمیم گرفتیم چند ساعتی رو بخوابیم بعد بریم خونه اقوام برای دیدن و بازدید عید

خوابم هنوز عمیق نشده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد

با چشمای بسته دست چرخوندم و گوشیم برداشتم

آرش بود

ادامه دارد....

فصل چهل و سوم

اول خواستم گوشی رو جواب ندم به تلافی دیروز

گوشی داشت همون طور زنگ میخورد

اما دلم باز طاقت نیاورد و برداشتم

با صدای خواب آلود گفتم:

-بله

-سلام ترنم خانم، سال نو مبارک، خرس ها از خواب زمستونی بیدار شدن تو هنوز خوابی؟

-سلام آرش خان، من تا نیم ساعت پیش بیدار بودم تازه خوابیدم

-خیلی خوب تنبلی بسه پاشو لباس بپوش بیا از خونه بیرون

-کجا پیام؟

باهیجان گفت:

-من جلوی در خونتون منتظرتم بیا

چند ثانیه مکث کردم، توی اون لحظه واقعا از خودم شرمنده بودم به خاطر همه فکرای بدی که در

موردش کرده بودم

-آرش من تهران نیستم

پسر بیچاره یه دفعه ایی وا رفت و با یه لحن بی حالی گفت:

-تهران نیستی؟

پس کجایی؟؟؟

من ۲۴ ساعته که نخوابیدم پاشدم این همراه اومدم جلوی در خونتون حالا میگی تهران نیستم

-آرش جان من دیروز زنگ زدم که بهت بگم که داریم میاییم شمال اما تلفنتو دنیا جواب داد و

گفت وقت نداری با من صحبت کنی

صبحم بعد از سال تحویل چند بار زنگ زد اما گوشیت خاموش بود

آرش فقط سکوت کرد

نزدیکیک دقیقه سکوت مطلق

صدای نفساشو میشنیدم که بلند و حرصی نفس میکشید

بعد گفت:

-دنیا خودش گوشیمو جواب داده، بهمم نگفت که زنگ زدی وگرنه حتما باهات تماس میگرفتم

اومده بودم اولین نفر سال نو رو بهت تبریک بگم که نشد

-آرش اینطوری حرف نزن دلم میگیره

بخشید من باید زودتر بهت میگفتم که قراره بیایم شمال

تو رو خدا ناراحت نباش

-ناراحت نیستم عزیزم، فقط خیلی خسته ام، میرم خونه بخوابم

انقدر خسته ام که شاید یه روز کامل بخوابم اگه زنگ زدی برنداختم نگران نشو

مواظب خودت باش

-باشه، تو هم مراقب خودت باش

آرش خواست تلفنو قطع کنه که سریع گفتم:

-آرش دوستت دارم

-منم

-خداحافظ

بعد تلفن قطع شد...

خواب از سرم پرید

دلم خیلی براش سوخت ، طفلکی با این همه خستگی میخواست منو سورپرایز کنه ولی حسابی خورد تو پرش

باید حتما بعدا یه جوری از دلش دربیارم

اما ته دلم خیلی خوشحال بودم

اون همه فکرای بیخودی که در مورد آرش کردم

اعصاب خودمو بهم ریختم

باید رو خودم تمرین کنم ، باید صبرم زیاد کنم

ادامه دارد...

فصل چهل و چهارم

بعد از تماس آرش انگار سال نو تازه برای من تحویل شده

اونقدر شاد بودم و سرخوش که همه متوجه تغییر حاله شده بودن و به یه نحوی بهم تیکه می انداختن

دایی منصور میگفت:

-ترنم چی زدی شارژ شدی راستشو بگو، یه خورده هم بیار برای من به کسی نمیگم قول میدم

روز دوم تعطیلات خونه چند تا از اقوام دسته جمعی رفتیم برای دید و بازدید

ناهار هم خانواده ما ، خاله سمیه و خاله زهرا، دایی منصور و دایی حسین خونه عزیزجون و باباجون جمع بودیم

سر سفره ناهار بود که موبایلم زنگ زد

برای تماس آرش صدای زنگ به خصوصی گذاشته بودم

فهمیدم آرشه

زنگ که به گوشم خورد دست و دلم به لرزش افتاد

سر سفره ناهار یه ببخشیدی گفتم و بلند شدم و رفتم توی حیاط تلفنمو جواب دادم

-سلام اوقور بخیر آقا

-سلام ترنم خانوم، شمال خوش میگذره ما رو نمیبینی؟؟

-گذشتنو که میگذره اما ندیدن شما خوش نمیگذره

-زبون که نیست قربونش بشم دو متره، خوشم میاد مثل خودمی همیشه حرف برای گفتن داری

-آره

خندیدم و گفتم:

-دو تا پرحرف افتادیم به هم

آرش هم خندید

گفتم:

-خوب خوابیدی؟ خستگی قشنگ در رفت؟؟

-باور کن دیروز مستقیم اومدم خونه خودم تا همین الان خواب بودم، هنوز نرفتم به مامانم اینا سر بزنم

-واقعا که تو چه بچه بی عاطفه ای هستی، پاشو زودباش برو بیچاره ها چشم انتظارتن

-چشم پاچه خوار

-پاچه خواری نیست که خوب راست میگم

رفتی از طرف من هم سال نو رو بهشون تبریک بگو

-چشم قربان

آرش لحن صداش عوض شد و گفت:

-ترنم کی برمیگردید تهران؟

-معلوم نیست هر موقع مامان اینا خسته بشن، شاید دو روز دیگه شایدم تا آخر تعطیلات

-تعطیلات فرصت خیلی خوبیه که ما وقتمونو با هم بگذرونیم، کاشکی زودتر برگردید

-حالا ببینم چی میشه، شاید با مامانم صحبت کردم

بعدم با یه حالت پکری گفت:

-باشه عزیزم کاری نداری

-نه قربونت

ناهار که خوردیم و سفره جمع شد

همگی تو ایوون بزرگ خونه عزیزجون نشسته بودیم هرگوشه چند نفر چند نفر باهم حرف میزدن

آرش دوباره زنگ زد

رفتم تو اتاق و جواب دادم

-سلام جوجو

-سلام علیکم آقا خروسه

-چرا خروس؟

-چرا من جوجه باشم تو خروس نباشی؟

-من فلسفه داره جوجو گفتنم الکی که نمیگم

-باشه منم عشقم میکشه بهت بگم خروس

-خیل خوب تسلیم

خبرای خوبی برات دارم

-چی؟؟؟

-با مامانم حرف زدم، یعنی وقتی از طرفت سال نو رو بهش تبریک گفتم خودش سر حرف رو باز

کرد و گفت:

- بلاخره میخای چیکار کنی آرش؟

منم گفتم:

-ریش ما دست شماست هر چی شما صلاح میدونید حاج خانوم

اونم خندید و گفت زنگ میزنه با مامانت هماهنگ میکنه

- آرش ما که شمالیم

- بهش گفتم ،

به مامانم گفتم یه جوری با مامانت صحبت کنه یا خودتون بیاید تهران یا اینکه من پیام دنبالت
بیارم تهران

- تنهایی اومدن رو که بعید میدونم مامانم قبول کنه

- حالا تو هم باهات صحبت کن راضیش کن برگردید

- باشه عزیزم ، فعلا کاری نداری؟

- نه مامانم تا چند دقیقه دیگه زنگ میزنه بعد خبرشو بهم بده

- باشه

تلفنو قطع کردم

گوشی مامان تو کیفش بود در آوردم و رفتم تو ایوون

نشستم کنار مامان، گوشیشو گرفتم سمتش و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- آرش گفت مامانش الان میخاد باهاتون تماس بگیره کارتون داره

همین حین گوشی شروع به زنگ خوردن کرد

مامان بلند شد و یه ببخشید گفت و به سمت اتاق رفت

دنبالش رفتم

قبل از این که جواب بده فقط گفتم:

-مامان تو رو خدا یه کاری کن من از این اوضاع بلا تکلیف خلاص بشم

مامان چیزی نگفت و تلفنو جواب داد

بعد از سلام و احوال پرسی و تبریک سال نو

مامان آرش گفت:

-قرض از مزاحمت خانوم صمیمی این بود که اگه شما اجازه بدید ما میخاییم مزاحمتون بشیم که

ان شالله تکلیف این دو تا جوون مشخص بشه

-خواهش میکنم این حرفا چیه شما مراحمید

-پس اگه اشکال نداره ما پس فردا مزاحمتون بشیم

مامان از شنیدن پس فردا یکه خورد و گفت:

-خانوم میرزایی راستش ما الان شمالیم

-ای بابا، پس باشه برای بعد از اینکه برگشتید

مامان یه نگاهی به من کرد

دستامو به حالت التماس تو هم قفل کردم و تکون دادم

مامان نگاه مستعصلی بهم کرد و گفت:

-خانوم میرزایی اجازه بدید من با پدر ترنم صحبت کنم باهاتون تماس میگیرم

-باشه پس منتظر تماستون هستم

تماس که قطع شد، مامان بدون هیچ حرفی منو نگاه میکرد

چشماتش معلوم بود که داره فکر میکنه

-مامان میخای چی کار کنی؟

-هیچی به بابا میگم برم بگردیم تهران، سر و سامون پیدا کردن زندگی تو خیلی مهم تر از مهمونی رفتنه

بغلتش کردم

-مامان ممنونم که پشتمی، تو فرشته ایی

-بین ترنم درسته که من و بابات تصمیم رو گذاشتیم به عهده خودت اما بدون این انتخاب خودته اگه قبول کردی باید تا تهش پاش وایسی

برگشتی تو کار نیست

زندگی کردن با یه آدم معروف کار هر کسی نیست

-میدونم مامان، از پیشش برمیام نگران نباش

-امیدوارم

دو تایی با هم از اتاق رفتیم بیرون

خاله زهرا که فضولی حسابی افتاده بود به جوش طاقت نیاورد و گفت:

-شما دو تا مادر و دختر چتونه هی میرید میچپید تو اتاق با تلفن حرف میزنید خبریه به ما هم بگید بدونیم

من سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

مامان گفت:

-خبر که هست، خبرای خوبم هست

بعد رو کرد به سمت عزیزجون و باباجون و گفت:

-با اجازه شما قراره برای ترنم خواستگار بیاد

همگی گفتند مبارکه به سلامتی

عزیز دست انداخت دور گردنم و بوسم کرد و گفت:

-یعنی ترنم ما ، نوه عزیزدوردونه ما اونقدر بزرگ شده که ازدواج کنه

باباجون گفت:

-خانوم پیر شدیااا، میخای نوه ات عروس نشه!!!

مامان گفت:

-زنگ زدن گفتن پس فردا شب میخان بیان خونمون تهران

رو کرد به سمت بابام و گفت:

-محمود نظر تو چیه؟ بگم بیان؟ برمیگردیم تهران

بابا به قیافه متفکر به خودش گرفت و گفت:

-باشه برگردیم فوقش دوباره آخر تعطیلات میاییم شمال

زندگی ترنم واجب تره

خوشحال بودم از اینکه ، خانواده ام پشتم هستن و حمایتم میکنن

چند دقیقه ایی حرف جمع فقط شده بود در مورد من و آرش

زندایی شیرین خودشو به من رسوند با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-بهت نمیخورد از این تیکه ها تو آستینت داشته باشی، معلومه حرفه ایی هستی دختر رو
نمیکردی

حرفش بهم برخورد اما صلاح ندونستم که تو جمع جوابشو بدم

مامان به مادر آرش زنگ زد و گفت پس فردا شب شام بیان خونمون

اول اون دعوت شام رو قبول نکرد اما مامان اصرار کرد و قرار بر این شد که پس فردا شب آرش با
مامان و باباش شام بیان خونمون

من تو پوست خودم نمی گنجیدم

هیچ وقت فکرشو نمیکردم رسیدن به این آرزوی بزرگم انقدر راحت برام شرایطش فراهم بشه و
هیچ مشکلی سرراهم به وجود نیاد

تو رویای خودم سیر میکردم

تجسم خودم تو لباس عروسی کنار آرش ، کسی که همه وجودم شده بود

دوسش داشتم

نمیدونم چطور شد که عاشقش شدم

همه چیز برمیگشت به اون تصادف

به کمکش به من برای ادای دینم به نرگس

اون خونه روستایی، اون اتاق کوچیک

اون شبی که کنار هم خوابیدیم و کوچکترین دست درازی به من نکرد
هیچ وقت آغوشی به گرمی آغوش آرش رو قبل از اون شب تجربه نکرده بودم

صدای ریتیمیک قلبش

بوی تنش

حمایتش

همه و همه این ها رو کنار هم میزاشتم تازه میفهمیدم که چقدر دوسش دارم

صبح به سمت تهران حرکت کردیم

از دیروز چند دفعه ایی با آرش حرف زده بودیم

آرش خوشحال بود از اینکه برمیگردم تهران

میگفت برنامه ها چیدم که این چند روز تعطیلات رو با همدیگه حسابی خوش بگذرونیم

و من سرخوش از اینکه همه چیز اینقدر خوب پیش میره

بلاخره شب موعود فرا رسید

ادامه دارد....

فصل چهل و پنجم

شلوار شیری و شومیز شیری پوشیدم و روشم جلیقه بلند سفیدم رو پوشیدم

یه شال شیری هم سر کردم

آرایش ملیح و دخترونه ایی کردم

مامان برای شام ماهی شکم پر، مرغ با سس پرتقالی و قرمه سبزی تدارک دیده بود

در کنارشم سالاد فصل، ماست و خیار و ژله آماده کرده بودیم

استرس گرفته بودتم، مدام میرفتم جلوی آینه خودمو نگاه میکردم

تقریبا یک ساعت قبل از اومدنشون ما آماده بودیم، همین بیکار بودنم باعث شد استرس بیشتری داشته باشم

دست و پام یخ کرده بود

برای آروم شدنم شروع کردم ذکر گفتن

همون طور که روی مبل تو پذیرایی نشسته بودم، تو دلم با خدا حرف میزد

-خدایا از تو کمک میخام، من این عشق رو اگه تو برام صلاح میدونی میخام

خودت پشت و پناهم باش

ساعت ۸ شب بود که زنگ آیفون زده شد

بابا در رو باز کرد و برای استقبال رفت جلوی در آسانسور

آپارتمان ما توی طبقه دوم بود

من و مامان و تبسم هم جلوی در واحد ایستادیم

اول مامان آرش از آسانسور اومد بیرون با یک جعبه شیرینی که دستش بود

پدرش نفر دوم بود و در آخر آرش، که یه سبد گل بزرگ دستش بود

گلای لیلیوم سفید که خیلی زیبا تزیین شده بود

همون لباسی رو پوشیده بودم که توی برنامه شب سال تحویل تن کرده بود

با پیراهن هدیه من

مادرش منو بغل کرد و محکم به خودش فشار داد و گفت:

-سلام عروس گلم، چقدر مشتاق دیدارت بودم

لبخند زدم و گفتم:

-سلام، ممنونم شما لطف دارید، خوش آمدید

پدر آرش با نگاه مهربونی منو دخترم خطاب کرد

آرش سبد گل رو به سمت مامانم گرفت و گفت:

-بفرمایید قابل شما رو نداره

مامان تشکر کرد و سبد رو روی میز عسلی کنار پذیرایی گذاشت

تبسم برای دور اول پذیرایی شربت آماده کرد و لیوان ها رو توی سینی چید و داد دستم

دستام میلرزید

تبسم گونه امو بوسید و گفت:

-چقدر یخی آبجی جونم، نگران نباش، همه چیز خوب و عالی

شربتتا رو ببر تا گرم نشده

یه وقت نریزی روشن آبرومونو ببری!!!

یه لبخند نصف و نیمه زدم و دسته های سینی رو توی دستم محکم تر گرفتم و گفتم:

-نه حواسم هست

وارد پذیرایی شدم

اول شربت رو به پدر آرش که کنار بابا روی مبل سه نفره نشسته بودم تعارف کردم

بعد سمت بابا گرفتم که با اشاره دست بهم گفت که به مادر آرش تعارف کنم

نوبت به آرش که رسید

نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت و با تشکر شربت رو از توی سینی برداشت

مامان بهم گفت:

-ترنم جان تو هم بشین

کنار مامان نشستم و سرمو انداختم پایین

از استرس زیاد گوشه شالمو گرفته بودم توی دستامو باهاس ور میرفتم

بابا و پدر آرش اول من باب آشنایی در مورد کار و شغل خودشون صحبت کردن

پدر آرش که تاجر فرش بود و یکی از فروشگاه های فرش معروف تهران برای ایشون بود

چند دقیقه ایی که از گپ و گفت معمولیشون گذشت

مامان آرش رو به مامانم گفت:

-خانوم صمیمی وقت برای این حرفا زیاده، بهتر برسیم به موضوع این دو تا جوون که الان دل تو دلشون نیست

من که از خجالت آب شدم، گر گرفته بودم، احساس میکردم لپام باید سرخ شده باشه

مامان آرش ادامه داد و گفت:

-اگه بخام پسرمو براتون معرفی کنم باید بگم شغل آرش که مشخصه و خودتون میدونید

خونه هم که یه واحد آپارتمان ۲۰۰ متری توی سعادت آباد داره

یه ویلاهام شمال توی رامسر داره

چند جایی هم سرمایه گذاری کرده که پس اندازی باشه برای دوران بازنشستگی

این از وضعیت مالیش

اما وضعیت دلش رو بخام بگم براتون

آرش از وقتی که ۲۲-۳ سالش بود من بهش گفتم زن بگیر تا الان که ۳۱-۲ سالشه

همیشه هم گفته نه هر موقع وقتش شد خودم بهتون میگم

تا دلتون بخادم دختر بهش معرفی شده

اما هیچ کدومو قبول نکرده

تا الان که من روبروی شما نشستم

یه لبخند گرم تحویل من داد و ادامه داد:

-همیشه از خدا خواستم یه دختر خوب و خانواده دار و شیر پاک خورده قسمت آرش بشه

الان که روبروی شما نشستم ، با دیدن شما و ترنم جون ، هزاران بار خدا رو شکر کردم که دعامو مستجاب کرده

مامان گفت:

-شما لطف دارید خانوم میرزایی، خودتون خوب هستید همه رو خوب میبینید

مامان آرش ادامه داد:

-بی تعارف گفتم خانوم صمیمی

واقعا با دیدن ترنم جون به خدا گفتم، اگه همین فردا هم جونمو بگیری راضیم

چون آرش رو دست خوب کسی سپردم، خیالم از بابتش راحت شد

من و مامان با هم گفتیم: خدا عمرتون بده، خدا نکنه

مامان آرش ادامه داد:

-خانم صمیمی خودتون که در جریان هستید این دو تا جوون ۵-۶ ماهی هست که با هم در

ارتباطن

یه شناخت نسبی هم از همدیگه پیدا کردن که بخان تصمیم نهایی بگیرن

حالا هم ما اومدیم خدمت شما ببینیم نظر شما چیه؟؟

مامانم با حالت خاصی نگاهی به من کرد و گفت:

-خانوم میرزایی همه بچه ها برای پدر و مادرشون عزیزن

ترنم هم برای ما خیلی عزیزه، بچه اول ماست، ما خیلی روش حساسیت به خرج دادیم، قوانین خاصی براش داشتیم

بهش سخت گرفتیم

ترنم هم همیشه به قوانین ما احترام گذاشته و پذیرفته

اما در مورد ازدواجش من و پدرش همیشه گفتیم که اگه یه کیس خوب و مناسب داشت ما تصمیم گیری رو به عهده خودش میزاریم

در مورد خواستگاری قبلیشم همین طور بوده

این مسئله در مورد آقا آرش هم صدق میکنه و ترنم خودش باید تصمیم بگیره

همه نگاه ها برگشت سمت من

آرش دستاشو تو هم قلاب کرده بود و منتظر نگاه میکرد

از شدت استرس دستام خیس عرق شده بود

به تته پته افتادم

-راستش وقتی توی جمع بزرگتر هست من جسارت نمیکنم که بخام حرف بزنم

بابای آرش رو کرد به من و گفت:

-دخترم این نهایت ادبت رو نشون میده اما این زندگی و آینده ی شماست

آرش که الان اینجا نشسته تکلیفش مشخصه

انتخابشو کرده ، تصمیمشو گرفته و اومده

حالا نوبت شماست

بابای آرش یه نفس عمیق کشید و گفت:

-یه نکته ایی هم جا داره اینجا من بگم که زندگی کردن با آدمایی امثال آرش مطمئنا سخته چون هر جایی نمیتونه بره، هر کاری نمیتونه انجام بده و همیشه زیر ذره بینه

و در ضمن باید بگم که آرش به کارش خیلی اهمیت میده

اگه این شرایطو قبول داری که مبارکه وگرنه....

و حرفشو ادامه نداد

قلبم به شدت به تپش افتاده بود

چرا اینقدر گیج و منگ شده بودم!!!

همه میگفتن زندگی کردن با آرش سخته

خدایا خودت کمک کن

به بابا نگاه کردم ، با سر اشاره کرد که بگو

به مامان هم نگاه کردم

اونم دستمو گرفت و به آرومی فشار داد

سرمو انداختم پایین و با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم:

-اگه مامان و بابام موافق باشن ، منم حرفی ندارم

بابای آرش به بابا نگاه کرد

بابا لبخندی زد و گفت:

-مبارک باشه ان شالله

مامان آرش بلند شد و منو بغل کرد و بوسید و تبریک گفت

آرش میخندید، چشماش از شادی برق میزد

با بابا و پدر خودش روبوسی کرد

تبسم که یه بغض خفیفی گرفته بودتش

اومد منو بغل کرد و درگوشم گفت:

-قولی که دادی یادت نره، تنهامون نزاری

بوسیدمش و چشمک زدم بهش

مامان آرش از مامان اجازه خواست و گفت:

-اگه اجازه بدید آرش یه هدیه ایی برای ترنم جون گرفته تو ماشینه بره بیاره

مامان تشکر کرد و گفت:

-دستتون درد نکنه، خواهش میکنم شما صاحب اجازه اید

آرش ببخشیدی گفت و رفت پایین

مامان بهم گفت:

-ترنم جان برو چایی بیار

رفتم توی آشپزخونه ، هنوزم دستام میلرزید

چایی ریختم و اومدم تو پذیرایی

تبسم هم شیرینی تعارف میگرد

آرش با یه جعبه مشکی تقریبا بزرگ وارد شد و جعبه رو گرفت سمت من و گفت :

-بفرمایید، قابل شما رو نداره

سینی چایی رو گذاشتم روی میز و جعبه رو ازش گرفتم و تشکر کردم

مامان آرش گفت:

-دخترم بازش کن ببین می پسندی!!

روی مبل نشستم

مامان به آرش تعارف کرد که کنار من بشینه

در جعبه رو آروم باز کردم

اولین چیزی که مشخص شد بوی گل نرگس بود که مستم میگرد

جعبه پر بود از گلای نرگس

حسابی ذوق زده شده بودم

یه جعبه جواهری کوچک هم وسط گلا به چشم میخورد

بازش کردم

یه انگشتر

یه رینگ ساده سفید که یه نگین تقریبا بزرگ برلیان وسطش بود

رو کردم سمت مادر آرش و گفتم:

-خیلی خوشگله، واقعا ممنونم

-قابل تو رو نداره عروس گلم، با اجازه مامان و بابات دستت کن

انگشتر رو توی انگشت حلقه دست چپم کردم واقعا زیبا بود

و کاملا اندازه

-بازم ممنونم، کاملا اندازه است

-از آرش باید تشکر کنی، سلیقه اونه

به آرش نگاه کردم

خیلی خوشحال بود، لبخند از روی لباش محو نمیشد

انگار پر از شور و هیجان بود

-ممنونم آرش جان

مامان آرش گفت:

-عروس خانوم چایی به داماد تعارف نمیکنی، این چایی خوردن داره هاا

بلند شدم و سینی چایی رو به سمت آرش گرفتم

لبخند رضایت تو صورتش موج میزد

کنارش نشستم

بعد از چند دقیقه بزرگترا گرم صحبت با همدیگه شدن و من و آرش فرصت پیدا کردیم با هم حرف بزنیم

آروم ازش پرسیدم:

-از کجا فهمیدی عاشق نرگسم؟؟

-خبرنگار بی بی سی النا ز نیوز

-آرش انگشتر خیلی خوشگله واقعا شرمنده ام کردی

-دوسش داری؟

-خیلی

-منو چی؟

یه نگاه همراه با لبخند

-سعی میکنم داشته باشم

چپ چپ نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت چون میدونست شوخی میکنم

مامان آرش ما رو برای پس فردا شب دعوت کرد خونشون

تولد خواهرزاده آرش بود که چون خونه خواهرش کوچیکه قرار بود خونه مامان آرش برگزار کنن

مامانم تعارف کرد :

-حالا که جشن خانوادگی دارید ما مزاحمتون نمیشیم

-مزاحمت چیه، شما هم از این به بعد جز خانواده ما حساب میشید

آرش هم گفت:

- فردا صبح زودتر بیدار شو میام دنبالت با هم بریم بیرون، هم برای یاس (خواهرزاده اش) کادو بخریم هم یه دوری بزنیم

سفره شام رو آماده کردیم، مامان و بابای آرش خیلی از دستپخت مامان تعریف کردن و خوششون اومده بود

مامان آرش گفت:

- از قدیم گفتن مادر و ببین دختر رو ببر، دستپخت مادر این باشه پس عروس ما هم ماشالا کدبانویی برای خودش

من لب پایینمو گاز گرفتم

آبروم میره اگه بفهمن من چند تا غذای ساده رو هم به زور بلدم درست کنم

مامانم لبخندی زد و گفت:

- حاج خانوم ترنم هم دست و پاشکسته یه چیزایی بلده اما ان شالله از این به بعد دیگه باید یاد بگیره

بابای آرش گفت:

- بله جوونن، فرصت زیاده برای یادگیری، عروس بزرگ ما اسمش پریسا س

تا یک سال بعد از ازدواجشون یا از رستوران غذا می گرفتن یا مامانش یا مادرشوهرش براشون
غذا میفرستاد

مامانم گفت:

-نه حاج آقا ترنم اونقدری بلد هست که بتونه شکم خودشونو سیر کنن

همه چیز خوب بود، همه خوش بودن و من خوشحال تر از همه

رو بال فرشته ها راه میرفتم

مهمونی که تمام شد و آرش و خانواده اش رفتن

احساس کردم بابام دمق و تو فکره

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-بابا چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟؟؟

-نه بابا جان چرا ناراحت باشم

فقط...

-فقط چی؟؟؟

-من از اختلاف طبقاتی بین تو و آرش نگرانم

ترنم جان نکنه یه دفعه پول و دارایی آرش کورت کنه

نکنه یه دفعه رنگ عوض کنی بابا

بغلش کردم

-بابا تو منو نمیشناسی ??? من پول اصلا برام اهمیتی نداره به خدا

بهتون قول میدم همیشه همین ترنمی که الان روبروتون نشسته بمونم

-بابا دستمو فشار داد و گفت:

-ان شالله که خوشبخت و عاقبت بخیر بشی بابا

ما هم باید از فردا به فکر جهیزیه باشیم

به هر حال اونا خانواده سرشناس و آبرومندین

عروسشون هم باید در شان و اندازه خانواده اونا جهیزیه ببره

-بابا تو رو خدا به خودت فشار نیار

من نمیخام اذیت بشی

من خودمم یه ۱۰-۱۵ میلیونی پس انداز دارم

یه چیزایی میخریم دیگه

-با این پول که همیشه جهیزیه خرید بابا، حالا تو پس انداز تو نگه دار اگه لازم شد ازت میگیرم

ادامه دارد.....

فصل چهل و ششم

رو تختم دراز کشیده بودم و به انگشتر توی دستم نگاه میکردم

چقدر دوسش داشتم، انگار از اول برای دست من ساخته شده بود

انگار آرش منو خوب شناخته که سلیقه منو میدونسته و این انگشتر انتخاب کرده

خواب به چشمام نمی اومد، مدام حرف های مراسم امشب، شادی آرش، حرف های بابا، بغض تبسم و همه و همه توی ذهنم مرور می شد

انقدر فکر کردم و فکر کردم تا نفهمیدم کی خوابم برد

چشمامو که باز کردم ساعت ۱۰ صبح رو نشون می داد

رفتم تو آشپزخونه ، بابا صبحانه خورده بود و رفته بود بیرون

تبسم که هنوز خواب بود و مامان مثل همیشه کدبانو گری می کرد

اولین لقمه صبحانه رو توی دهنم گذاشتم که آرش به گوشیم زنگ زد

-سلام صبح بخیر

-سلام بانوی من ، صبح شما هم بخیر، بدو بیا پایین

وا رفتم

-آرشی تازه از خواب بیدار شدم، حاضر نیستم، صبحانه هم نخوردم

-مگه من دیشب نگفتم صبح زود میام دنبالت

-ببخشید فکر نمی کردم انقدر زود بیای خوب، الان بیا بالا تا یه چایی بخوری من حاضر میشم

-نه روم نمیشه، تو ماشین منتظر می مونم

-وااا چه حرفا، بیا بالا ، بابا خونه نیست رفته بیرون

بعدم رفتم سمت آیفون و دکمه رو زدم و گفتم:

-من در رو زدم بیا بالا

بدو بدو رفتم تو اتاقم، یه نگاه تو آینه انداختم

یه تاپ آستین حلقه ایی و شلوارک فسفری تنم بود

موهام دور و برم ولو بود

با یه کلیپس سریع جمعشون کردم پشت سرم و اولین شالی که از تو کمد دستم اومد کشیدم

بیرون و محض ظاهر انداختم روی سرم و روی بازوهام

مامان آرش رو تعارف کرده بود و اومده بود تو

رفتم جلو و سلام کردم

آرش یه نگاه بهم کرد

چشمش گرد شد و بعد سرشو گرفت پایین و زاویه دیدش رو عوض کرد

به آرش گفتم:

-من سه سوت آماده میشم آرش ، فقط دو تا لقمه دیگه صبحانه بخورم

-باشه ، اشکال نداره، عجله نکن

پریدم تو آشپزخونه و چند تا لقمه هول هولکی چپوندم تو دهنم و لیوان چاییمم با این که داغ بود

سر کشیدم

مامان از آرش پذیرایی میکرد و با هم گپ میزدن

یه مسواک سرسری زدم و از تو کمدمانتو سبز جدیدی که خریده بودم رو با شلوار لی لوله
تفنگیم پوشیدم

آرایشم رو هم به یه رژ قرمز بسنده کردم و از اتاق رفتم بیرون و رو به آرش گفتم:

-من حاضریم بریم

از مامان خداحافظی کردم و گفتم:

-فکر نکنم برای ناهار پیام نگران نشو

مامان دستی تکون داد و گفت:

-خوش بگذره مراقب خودتون باشید

و تا جلوی در آسانسور بدرقمون کرد

سوار آسانسور شدیم

یه دفعه آرش برگشت سمتم و گفت:

-ترنم این چه وضعشه؟

شوکه شدم و گفتم:

-چی چه وضعشه؟

-طرز لباس پوشیدنت

یه نگاهی تو آینه آسانسور به خودم انداختم، شک کردم نکنه جایی از لباسم ایراد داشته باشه

-مگه لباسم چشه؟؟

-این لباسو نمیگم، اون سر و وضعی که اولش جلوم ظاهر شدی

من جلوی مامانت خیلی خجالت کشیدم

-خنده ام گرفت و گفتم:

-خوب از خواب بیدار شده بودم، انتظار نداشتم که با مانتو و شلوار تو تخت بخوابم!!!

جلوی مامانم نمیخاد خجالت بکشی ، اون اگه مشکلی داشت با این قضیه همون موقع بهم میگفت

-خوب به هر حال زشته، اون چیزی نگفت، من خجالت کشیدم، الان پیش خودش فکرای بد میکنه میگه اینا چقدر راحتن با همدیگه

به ماشین رسیدیم و ریموت رو زد و سوار شدیم

-آرش جان تو خانواده ما وقتی یه دختری به یه پسر جواب مثبت میده دیگه اونا رو زن و شوهر میدونن و کاری به کارشون ندارن که کجا میرن و کی میرن و کی میان و چی کار میکنن

بعد انگشتر توی دستمو نشون دادم و گفتم ما که یه مرحله از جواب بله هم جلوتریم فعلا

آرش سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت

تصمیم گرفتیم که اول بریم برای یاس هدیه بخریم

رفتیم به یکی از پاساژای شیک و لوکس تهران

وارد یه اسباب بازی فروشی بزرگ شدیم

فروشنده در نگاه اول آرش رو شناخت و به گرمی ازمون استقبال کرد

آرش برایش توضیح داد که برای یه دختر بچه ۴ سال میخاییم هدیه بخریم و راستش هیچ چیز خاصی هم تو ذهنمون نبود

فروشنده بنده خدا چندین مدل اسباب بازی های مختلف و متنوع آورد و نشونمون داد

بعد از کلی کلنجار رفتن من و آرش و توضیحات فروشنده یه کلبه اسباب بازی بزرگ برایش انتخاب کردیم که میتونست گوشه اتاقش بزاره و بره توش با عروسکاش بازی کنه

کلبه خوشگلی بود مثل کلبه چوبی های جنگلی به همون سبک و سیاق

منم برایش یه پکیج آموزشی زبان همراه با سی دی و کتاب انتخاب کردم که از طرف خودم بهش بدم

فروشنده کلبه رو بسته بندی کرد و به همراه آرش رفتن که بزارنش توی ماشین

منم مغازه های دیگه رو تماشا میکردم

دنبال یه دست لباس شیک و پوشیده میگذشتم که فردا شب بیوشمش

جلوی یکی از مغازه ها میخکوب شدم

یه لباس قرمز کوتاه که قدش تا بالای زانوم میرسید و یقه اش از سرشونه ها باز میشد و پشت

کمرش هم با بند های ظریف از خود پارچه و نگین پوشونده شده بود

معرکه بود ، عجیب ازش خوشم اومده بود اما به درد مراسم فردا شب نمیخورد چون خیلی باز بود

همون طور که محو لباس بودم آرش از پشت سر دست گذاشتم رو شونه امو گفت:

-بریم بخریمش؟

-چی رو؟

-همین قرمز خوشگله رو دیگه که چشمات برایش برق میزنه

- نه نمیخامش

- چرا؟؟؟

- چون به درد فردا شب نمیخوره، خیلی باز و کوتاهه

توی همین بوتیک یه دست کت و شلوار خیلی شیک دخترونه داشت که زیرش یه بلوز یقه ایستاده با یه دستمال گردن خیلی خوشگل میخورد

رنگشم پنکیکی بود

خوشم اومده بود ازش، قیمتشم مناسب بود

رفتیم تو و از فروشنده که یه خانوم جوون بود خواستم لباس رو به سایز من بده برای پرو

توی این مغازه هم آرش رو فروشنده شناخت

وقتی تو اتاق پرو بودم صدای صحبت کردن آرش با فروشنده می اومد انگار حسابی با هم گرم گرفته بودن

اولش حسادتم تحریک شده بود

لباس رو که پوشیدم آرش رو صدا نکردم که بیاد ببینه

خودم رو تو آینه برانداز کردم، سایزش که خوب بود، تو تنم هم خوب نشسته بود

لباس رو درآوردم

بعد فکر کردم من اگه قراره که با آرش زندگی کنم باید این حساسیت های بیخودی رو دور بریزم چون باعث میشه فقط خودم اذیت بشم

این اولین مرحله از آماده سازی خودم برای زندگی مشترک با آرش باید باشه

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم و از اتاق پرو اومدم بیرون

آرش گفت:

-عه چی شد اومدی بیرون؟؟

-آره خوب بود، خوشم اومد

-پس چرا صدام نکردی؟؟

-دیدم خوبه دیگه خوشم اومد

آرش چیزی نگفت، کارتمو در آوردم که حساب کنم، آرش اصرار کرد که خودش حساب میکنه اما قبول نکردم و خودم حساب کردم، دلم نمیخاست یه درصدم پیش خودش فکر کنه من از همین الان دارم از پول اون خرج میکنم

از فروشگاه که اومدیم بیرون اخماشو کشید تو هم و گفت:

-چند دفعه باید بگم تا یه مرد هست خانوم دست تو کیفش نمیکنه

لبخند زدم و گفتم:

-آرش جونم عزیزم وقت زیاد داریم برای خرج کردن پولات، غصه نخور، بعد یه روزی میرسه که پشیمون میشی از این حرفت من از الان بگم

وقتی دید با شوخ طبعی حرف میزنم گفت:

-من هیچ وقت پشیمون نمیشم، خیالت تخت

حالا اگه اشکالی نداره سوارشو بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی میمیرم به شرط اینکه این دفعه نگی من حساب میکنم

-چشم قربان هر چی شما امر بفرمایید

رفتیم به رستوران سنتی خیلی خوشگل که موزیک سنتی زنده هم پخش میکردن
گارسونای اونجا همشون آرش رو خوب میشناختن مثل اینکه مشتری ثابتشون هم بود
آرش رو به یکیشون گفت:

-میز همیشگی خالیه؟؟؟

-بله بفرمایید الان منو رو میارم خدمتتون

میز همیشگی آرش دنج ترین جای رستوران بود که کمتر توی دید بود

گارسون منو رو آورد و گرفت سمت من

یه نگاهی بهش انداختم، نمیدونستم کدومو سفارش بدم، همیشه تو انتخاب غذا مشکل داشتم به
خاطر همین با یه لبخند رو به گارسون گفتم:

-همون غذایی که ایشون همیشه سفارش میده

آرش یه سری تکون داد و گفت:

-باشه دو پرس از همیشگی

موزیک زنده رو حمو نوازش میکرد، احساساتمو به هیجان آورده بود

-آرش اینجا خیلی خوبه

-آره منم دوسش دارم، غذاهاشم خوبه حالا میخوری میبینی

یه چند ثانیه ایی هر دو سکوت کردیم

یاد الناز افتادم چند روزی بود که ازش خبر نداشتم

گوشیمو در آوردم و شماره اشو گرفتم

آرش گفت :

-به کی زنگ میزنی؟

-به الی ، آرش بگم بهشون شام با هم بریم بیرون، از قبل از تعطیلات ندیدمش دلم تنگ شده
براش

-باشه فکر خوبیه

گوشی رو برداشت بعد از سلام و احوال پرسی های همیشگیمون که با شوخی بهم تیکه می
انداختیم گفتیم:

-کجایی در بدر؟؟؟

-خونه ننه بزرگم، اصلا هم حوصله اشونو ندارم ، تو کجایی؟

-من با آقامون تو یه رستوران، منتظریم ناهار بیارن بخوریم جات خالی

با حالت تعجبی گفت:

-اوهوکی، کوفتت بشه بدون من از گلوت پایین میره نامرد

-چون پایین نمیرفت زنگ زدم دعوتت کنم با شوی گرام شام بیایید دور هم باشیم

-آخ جون، دمت گرم ، بهانه پیچوندن مامی بزرگ جور شد، به روی چشم، به دیده منت می پذیرم
دوست شفیق و رفیقم

-لفظ قلم بهت نیامد همون کوچه بازاربتو بچسب لوتی

-پس منتظر تونیم ، زنگ بزن جاشو هماهنگ کنیم

تو همین حین که در حال صحبت با الناز بودم غذاها رو آوردن

دو پرس شیشلیگ با ترشی و سالاد و دوغ

یه دفعه ناخودآگاه همون طور که داشتم به الناز چرت و پرت میگفتم دستم خورد به لیوان دوغی که کنار دست آرش بود و ریخت روی شلوار آرش

تلفنو با الناز سریع قطع کردم و محکم کوبیدم رو دستم و گفتم:

-ای وای خاک به سرم، ببخشید آرش دستم خورد ریخت

آرش که هنوز تو شوک ریختن دوغه بود گفت:

-اشکال نداره پیش میاد دیگه

چند تا دستمال برداشت و شلوارشو تمیز کرد اما اوضاع شلوارش خیلی خراب بود، اگه از جاش بلند میشد هر کسی نگاش میکرد فکر میکرد خودشو خیس کرده

از طرفی ناراحت بودم از این دست و پاچلفتی بازیم، از طرفی هم خنده ام گرفته بود

آرش گفت:

-حالا عیب نداره غذامونو بخوریم ار دهن می افته بعد میریم خونه نزدیکه لباسمو عوض میکنم

ادامه دارد.....

فصل چهل و هفتم

ناهار رو که خوردیم ، آرش کارت بانکیشو داد به من و گفتم:

-تو برو صندوق حسابو حساب کن

بعدم یه لبخند زد و سر تکون داد و گفتم:

-کیفتم بده من بگیرم جلوم تا دسته گل جنابعالی معلوم نشه

گوشه لبمو گاز گرفتم

آرش رفت تو ماشین و منم بعد از حساب کردن غذا رفتم تو ماشین

چند تا خیابون رو که طی کردیم آرش جلوی در پارکینگ یه برج بزرگ و بلند توقف کرد

در پارکینگ رو با ریموت باز کرد و رفتیم داخل

ماشین رو پارک کرد و گفت:

-خوب پیاده شو دیگه

یه خورده مکث کردم، نمیدونستم برم یا نرم

گفتم:

-میخای تو ماشین منتظر بمونم تا بیای؟

با حالت متعجبی گفت:

-یعنی تو نمیخای خونه ایی که قراره بعدا توش زندگی کنی رو ببینی؟

فکر کردم دیدم خوب خیلی زشته الان من تو پارکینگ تو ماشین بشینم گفتم:

-باشه

و پیاده شدم

سوار آسانسور شدیم و آرش دکمه طبقه ۸ رو فشار داد

خیلی سریع رسیدیم به طبقه مورد نظر

آرش با دست منو جلوی واحد ۲۴ راهنمایی کرد و کلید انداخت و داخل شدیم

در نگاه اول عکس بزرگ آرش که فضای زیادی رو توی پذیرایی به خودش اختصاص داده بود به چشم میخورد

آرش گفت:

-یه دوری تو خونه بزن، از خودت پذیرایی کن تا من برم یه دوش سرپایی بگیرم زود میام

-باشه عزیزم برو

مانتو و شالمو در آوردم و روی کاناپه چرم مشکی که روبروی تلویزیون گذاشته شده بود گذاشتم

پذیرایی با دو سرویس مبل ، یه سرویس راحتی و یه سرویس استیل به زیبایی چیده شده بود

یه میز ناهار خوری شش نفره هم تو گوشه پذیرایی در مجاورت آشپزخونه چیده شده بود

وارد آشپزخونه شدم، تقریبا همه چیز توش پیدا میشد از لوازم برقی تا ظرف و ظروف، همه چیز تکمیل بود

به سمت اتاق خوابا رفتم، سه تا اتاق خواب داشت

در اول رو باز کردم مثل اینکه اتاق کار بود، یه کتابخونه بزرگ توی اتاق بود که از هر موضوعی کتاب توش پیدا میشد

با یه میز تحریر جمع و جور و شیک

و البته یه رگال بزرگ لباس هم گوشه اتاق بود که تمامی لباس ها اتو کشیده روش آویزون بود

دیوارهای اتاقم کاغذ دیواری رنگ سبز مغز پسته ایی داشت و پرده های اتاق باهاش ست شده بود

اتاق دوم ، اتاق مهمان بود، یه تخت یک نفره ساده با کاغذ دیواری کرم و پرده هم رنگ اون

و اتاق سوم که اتاق خواب خودش بود و بزرگتر از دو اتاق دیگه که به سرویس هم داخل اتاق داشت و آرش توی حمامش بود

کاغذ دیواری آبی آسمونی

یه تخت دو نفره سفید با میز توالت ست تخت

همه چیز شیک و تر و تمیز بود

داشتم از پنجره اتاق تو بالکن رو نگاه میکردم که آرش از حمام اومد بیرون

یه حوله دور کمرش پیچیده بود و بالا تنه اش لخت بود

خجالت کشیدم و سریع نگاهمو ازش گرفتم و پشت به آرش لبه تخت نشستم

چند دقیقه ایی طول کشید تا آرش اومد پشت به من روی تخت نشست

بالا تنه اش هنوزم لخت بود، یه شلوارک پاش کرده بود فقط

-حالا شوهر مردم رو دید میزنی؟

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

-دید که نمیزدم، چشمم خورد، بعدشم شوهر کدوم مردم؟؟

خندید و بعد سرشو گرفت پایین و گفت:

-ترنم من از اون مردای پر مو هستم، تو بدت نمیاد؟؟

یه فکر شیطانی به ذهنم رسید و گفتم:

-شنیدی پسرا برای دخترا کادو از این خرسای پشمالو میخرن

-خوب!!!

-خوب تو هم خرس پشمالوی منی دیگه

آرش بالشی که کنار دستش بود و برداشت و با اون کوبید به من

منم طرف دیگه بالش رو گرفتم و زدم تو بازوش

انقدر با بالش همدیگرو زدیم و خندیدیم که من خسته شدم و دراز به دراز به پهلو افتادم رو تخت

آرش هم طاق باز تو سمت مخالف من روی تخت دراز کشید

اولش به سقف نگاه میکرد، سرشو چرخوند منو نگاه کرد، دوباره خندش گرفت

منم لبخند زدم

دوباره به سقف خیره شد، چند دقیقه ای سکوت بینمون برقرار بود

آرش چرخید سمت من و به پهلو خوابید و زل زد به صورتم

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-ترنم!!!

-جانم

-تا حالا کسی بهت گفته که لبات خیلی خوشگلن

من با حالت تعجب گفتم:

-نه، جدا!!؟!!

-آره خیلی خوشگله، اولین چیزی که تو صورتت به چشم میاد لباته، مخصوصا اگه مثل امروز رز

جیغ و پررنگ زده باشی

خجالت کشیدم و گوشه لبامو گاز گرفتم

آرش فوراً دعوا م کرد و گفت:

-عه اونطوری نکن خوبه الان گفتم لبات خوشگله اینطوری میکنی پوستش کنده میشه

آرش خودشو کشید نزدیک تر ، از این نزدیکی ناگهانی هیجان به سراغم اومده بود

آرش به آرومی موهامو نوازش میکرد

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم

به موهام فوق العاده حساس بودم، کافی بود چند دقیقه ایی موهام رو نوازش کنه اون وقت یه

چند ساعتی رو راحت می خوابیدم چون این کار بهم آرامش می داد

بدنم داغ شده بود، گر گرفته بودم، گرمای نفسش که به صورتم میخورد داغ ترم میکرد

دستامو گذاشتم رو قفسه سینه لختش، اونم داغ بود مثل یه کوره

قلبش تند تر از همیشه میزد

آرش لباسو به گوشم نزدیک کرد و با صدای خیلی ملایم گفت:

-اجازه هست عزیزم؟؟

مثل سری قبل توی خونه بی بی نمیدونستم برای چی اجازه میخاد اما چشمامو رو هم گذاشتم به

نشانه تایید

به آرش اطمینان داشتم

گرمای لب هاشو روی لب ه ام حس کردم و این اولین بوسه از اولین و آخرین عشقم توی زندگیم

محسوب میشد

چند ثانیه ایی طول کشید

چشمامو باز کردم نگاهش کردم

چشمای عسلیش می درخشید

لبخند روی لباش بود

خجالت میکشیدم ، از روی تخت بلند شدم و موهامو جمع کردم و به آرش گفتم:

-آرش جان من برم یه چایی حاضر کنم بیا بخوریم

-دستت درد نکنه خانومم

اینم اولین دفعه ایی بود که منو خانمم صدا میکرد ، میم مالکیتش حسابی به دلم نشسته بود

رفتم توی آشپزخونه و چای ساز رو راه انداختم، دنبال قوطی چای می گشتم توی کابینتا که آرش از پشت کمرمو گرفت

لحظه اول ترسیدم، فوراً واکنش نشون دادم ، آرش لبخند زد و گفت:

-نترس منم

بعد ادامه داد:

-میگم ترنم چقدر این خونه خوشبخته

-چرا؟؟؟

-چون خانومی مثل تو داره دیگه

-انقدر ازم تعریف نکن عروس تعریفی از آب درميام

به جای این حرفا بگو قوطی چایی کجاست پیداش نمیکنم

با دست به یکی از کابینتا اشاره کرد و گفت :

-اونجاس

بعدم رفت روی کاناپه جلوی تلویزیون لم داد و تلویزیون رو روشن کرد

چایی رو بردم کنارش نشستم و بهش تعارف کردم

یه لبخند شیطانی زد و گفت:

-زن داشتن کیف میده هااا، مزه اش به دهنم داره شیرین میشینه

-چطور مگه؟؟؟

-هیچی دیگه، از سرکار خسته میای خونه چاییت به راه، غذا آماده....

یه اخم ساختگی کردم و گفتم:

-اشتباه نکن آرش جان، داری زن میگیری مستخدم که نمیاری فداتشم

قهقهه بلندی زد و گفت:

-خوشم میاد تیز میگیری میخام حرفو به کجا برسونم

تلویزیون داشت یه فیلم سینمایی خیلی خوب نشون می داد که آرش رو محو خودش کرده بود

منم مشتاق شدم که ببینم برام جذاب شده بود

محو فیلم بودم که آرش رو کاناپه دراز کشید و سرشو گذاشت رو پاهام

یه نگاه همراه با تعجب بهش کردم

لبخند زد و گفت:

-یکی دیگه از مزایای زن داشتن اینه

یه مشت ساختگی به بازوش زدم و دوباره محو فیلم شدیم

وقتی تموم شد اومدم در مورد فیلم اظهار نظر کنم و با آرش نقدش کنیم که دیدم بلبلله

آقا خوابش برده

دلّم نیومد از جام بلندشم ، انقدر ناز خوابیده بود، مثل پسر بچه های کوچولویی که سرشونو

میزارن رو پاهای مادرشونو به خواب عمیق میرن

حالا که خواب بود وقت داشتم با خیال راحت بدون خجالت نگاهش کنم

مژه های نسبتا بلند، موهای بور خرمایی، گونه های برجسته که با یه کمی ته ریش جذابتر شده

بود

چقدر دوسش داشتم، شاید بیشتر از خودم دوسش داشتم، در عرض همین مدت کوتاه اونقدر تو

وجودم نشسته بود که دیگه فکر اینکه یه روزی نباشه کنارم دیوونم میکرد

ادامه دارد.....

http://telegram/roman_taranom

فصل چهل و هشتم

انقدر به آرش نگاه کردم و فکرای جور وجور اومد تو سرم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

صدای زنگ گوشیمو میشنیدم، اصلا تو هیروت بودم نمیدونستم خواب میبینم که گوشیم زنگ

میخوره یا واقعیه

چند ثانیه ایی طول کشید هنوز نتونسته بودم موقعیتمو به یاد بیارم که آرش با صدای خواب آلود

گفت:

- ترنم گوشیت خودشو کشت بین کیه

تازه یادم اومد که من خونه آرشم

سریع پریدم و گوشیمو از عسلی کنار مبل برداشتم

الناز بود

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-جانم الی

-کجایید شما پس؟؟ چرا نه تو نه آرش گوشیتونو جواب نمیدید؟؟ من و مهدی فکر کردیم ما رو

سرکار گذاشتید

-ببخشید عزیزم خواب بودیم جفتمون

الناز با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت:

-جفتتون کجا خواب بودید؟؟

من که متوجه تعجب الناز نشده بودم گفتم:

-خونه دیگه، خونه آرش

الناز با صدای بلندتری گفت:

-چشم روشن، یه هفته من سایه ام بالای سرت نبود بی حیا شدی رفت، تو خونه آرش چه غلطی

میکنی؟؟

تازه متوجه منظورش شدم، الناز و مهدی از قضیه خواستگاری خبر نداشتن

خندیدم و گفتم :

-حالا دیدمت برات توضیح میدم، شما کجایید؟؟

- ما تو خیابونا ویلون و سیلون

- خیل خوب بیایید اینجا تا ما حاضرشیم

تلفن رو قطع کردم، آرش هنوز روی کاناپه دمر خوابیده بود

رفتم بالا سرش و گفتم:

- آرش جان پاشو عزیزم حاضرشیم الان الناز اینا میرسن

سرشو بلند کرد و گفت:

-نمیشه نریم؟؟

-چرا؟؟ من که ظهر ازت پرسیدم بعد بهشون زنگ زدم

-اون موقع از نظرم اشکال نداشت الان اشکال داره

-چه اشکالی؟؟

-الان اگه با اونا بریم بیرون اون وقت من مجبورم رسمی تر باهات برخورد کنم، بعد از شامم

برسونمت خونتون

ولی اگه تو خونه باشیم راحت بغلت میکنم، می بوسمت

-پاشو خودتو لوس نکن عین این بچه کوچولوهاا

با بی میلی از روی کاناپه بلند شد و رفت سمت اتاق کارش که رگال لباساش اونجا بود

دلم براش سوخت، چون خودمم همچین حسی داشتم دیگه نمیتونستم ازش دل بکنم اما خوب

چاره ایی نبود

خودمم مانتومو پوشیدم و حاضر شدم ، آرش از اتاق اومد بیرون و گفت:

-چطوره ???

یه پیراهن سبز پوشیده بود با شلوار کرم که با تیپ من کاملا ست میشد

کلی ذوق کردم و گفتم :

-عالیه آقای خوشتیپ من

الناز زنگ زد به گوشیم و گفت که پایین منتظرن

دست آرش رو کشیدم و گفتم:

-بدو بریم که الان کله امونو میکنه الناز

آرش از پشت دستمو کشید و گفت:

-صبر کن

برگشتم سمتش

آروم بغلم کرد، فک کنم چند دقیقه ایی همین طور تو بغلش بودم، واقعا آغوشش آرامش غیر قابل

تصوری برام داشت

بعدم پیشونیمو بوسید و گفت:

-حالا بریم

با آسانسور رفتیم پارکینگ و سوار ماشین شدیم و از پارکینگ رفتیم بیرون

مهدی و الناز جلوی ماشین مهدی اون طرف در ساختمون منتظرمون ایستاده بودن

آرش جلوی پاشون ترمز کرد و گفت:

-خوب کجا بریم؟؟؟

مهدی گفت:

-چه عجب، سال نوتون مبارک آقا آرش

آرش گفت:

-احوال پرسى باشه وقتى رسیدیم مقصد، بگو کجا بریم؟؟

-الناز گفت:

-بریم فرحزاد

آرش یه بوقی زد براشون و دست تکون داد و گفت:

-حررررکت

بعد پاشو گذاشت روی گاز و رفت

یه موزیک بی کلام خوب هم پلی کرده بود

مهدی هی مسخره بازی درمی آورد و مثلاً میخواست با آرش کورس بزاره و ازش جلو بزن، آرشم بهش راه نمیداد

خلاصه انقدر با هم کل کل کردن تا رسیدیم به مقصد

رفتیم به یه سفره خونه سنتی خیلی شیک تو یه باغچه خیلی خوشگل پر از شکوفه های سفید و صورتی بهاری

از ماشینا که پیاده شدیم، بعد از سلام و احوال پرسى و تبریک سال نو رفتیم داخل سالن سفره خونه و یه تخت که گوشه سالن بود انتخاب کردیم

موقع ورود چند نفری ما رو دیدن و آرش رو شناختن و اومدن دور تخت ما جمع شدن و از آرش خواستن باهاش عکس بگیرن

آرش هم با طمانینه قبول کرد و با تک تکشون عکس گرفت

بعد که مردم از اطرافمون متفرق شدن و آرش سر جاش نشست

الناز دستشو به کمر زد و گفت:

- ترنم خانوم حالا دیگه میری خونه آرش و مکان و عشق و حال و اینااا

لبمو گاز گرفتم و با چشم به مهدی اشاره کردم که دیدم اون از خنده ریسه رفته

آرش هم از این هم رک گویی الناز خنده اش گرفته بود

من گفتم:

- شماها یه خورده از اخبار عقبید آخه وگرنه اینطوری نمی گفتید

مهدی گفت:

- چه خبری؟؟؟

آرش گفت:

- نشونش بده ترنم

منم دستمو آوردم بالا و به انگشت حلقه ام اشاره کردم و گفتم:

-آینه

الناز ناخودآگاه یه مشت محکم حواله پهلوم کرد که آخ امو درآورد و با حالت قهر گفت:

-خیلی بی معرفتی ترنم، عقد کردید و اون وقت صمیمی ترین دوستاتونو خبر نکردید، واقعا که

آرش که دید اوضاع داره قاراش میشه گفت:

- عقد نکردیم، فعلا در حد خواستگاری و انگشتر نشونه

نگران نباشید اولین نفری که خبر بکنیم شما دو تایید

مهدی به آرش با خنده گفت:

- آفرین داداش پیشرفت خوب بوده ها، از من سبقت گرفتی حسابی افتادی جلو

آرش یه چیزی در گوش مهدی گفت

که باعث شد قهقهه بلندی بزنی جفتشون

الناز یه چشمکی به من زد و یواشکی در گوشم گفت:

- چه خبرا؟؟ هنوز عقد نکرده با همدیگه رفتید زیر یه سقف زندگ ی میکنید؟؟؟

- منحرف، همش ذهنت دنبال مثبت هجده میگیره

- خوب دلم میخاد چیکار کنم

یه دونه زدم تو سرش و گفتم:

- خاک تو سر ندید بدیدت

خلاصه اون شب چهار تایی حسابی گفتیم و خندیدم و بهمون کلی خوش گذشت

آرشم ساعت ۱۰ منو رسوند خونه تا فردا شب که قرار بود بریم جشن تولد یاس دختر خواهرش

ادامه دارد....

فصل چهل و نهم

کت و شلوارمو که دیروز با آرش خریدم پوشیدم و یه آرایش لایت ملایم کردم

موهامو سشوار کشیدم

روسری پنکی هم سر کردم با یه کفش سفید پاشنه ۱۰ سانتی

یه شنل سفید هم داشتم که روی لباسم پوشیدمش

تبسم موند خونه و با ما نیومد جشن تولد

من و مامان و بابا راس ساعت ۸ رسیدیم جلوی در یه خونه ویلایی بزرگ که یه باغ بزرگ جلوی

ساختمون بود

در ورودی باغ باز بود اما مامان گفت به آرش زنگ بزن بگو که رسیدیم

همین کارو کردم، چند تا بوق خورد تا آرش جواب داد و گفت:

-جانم عزیزم؟

-ما رسیدیم جلوی دریم

-بفرمایید تو من الان میام

وارد باغ شدیم نور پردازی زیبایی داشت، نمای بیرونی ساختمون که معرکه بود حتما توشم باید

خیلی خوشگل باشه

محو تماشای باغ بودم که آرش از در ورودی ساختمون با مامانش اومدن به استقبالمون

مامانش یه کت و دامن مجلسی بسیار شیک پوشیده بود

منو در آغوش کشید و گفت:

-عروس خوشگلمو ببینید ما رو مفتخر کرده

حجب و حیا اجازه نمیداد سر بلند کنم فقط گفتم:

-ممنونم

داخل که شدیم کادوی یاس رو که براش توی یه جعبه خوشگل با تم کارتونی تزیین و رمان پیچ کرده بودم دادم به مامان آرش و گفتم:

-این یه هدیه کوچیکه از طرف من برای یاس کوچولو، امیدوارم که خوشش بیاد

-عزیزم ممنون ، حضور خودت بهترین کادو برای یاس، این چند وقت انقدر که حرف تو توی خونمون بوده خیلی مشتاقه که تو رو ببینه

بعدم ادامه داد که :

-دخترم با آرش برو راهنمایت میکنه میخای لباستو عوض کنی

بعد خودش مامان و بابا رو به یه سمت از سالن راهنمایی کرد که انگار بزرگترای مجلس اون قسمت بودن

آرش بازومو گرفت و از پله ها رفتیم بالا

اتاق خوابا توی طبقه بالا بود، من هنوزم با چشم داشتم اطراف رو دید میزدم آرش در یکی از اتاقا رو باز کرد و منو با فشار آرومی هل داد داخل

شنلمو درآوردم و روسریمو هم باز کردم

آرش اومد جلو و گفت:

-خانمم چقدر خوشگل شده، چقدر لباست بهت میاد، دیروز که افتخار ندادی ببینم

لبخند زدم

-ممنون عزیزم

دستی تو موهام کشیدم و مرتبشون کردم

آرش گفت:

-میخای بدون حجاب بیای پایین؟؟

من نمیخاستم بدون روسری برم پایین، اما خواستم یه خورده اذیتش کنم

حدس میزدم که باید حساسیت نشون بده

-اشکالی داره؟؟

-اشکال که... نمیدونم

بعد مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-من دلم نمیخاد کسی به جز من ظرافتای تو رو ببینه

لبخند زدم و گفتم:

-من خودمم دوست ندارم، اگه قرار بود بدون حجاب توی مراسم باشم که لباس پوشیده انتخاب

نمیکردم

لبخند زد و گفت :

-خوشحالم، هر چی بیشتر از آشناییمون میگذره مطمئن تر میشم که انتخابم درست بوده

فقط یه خواهش:

-جانم عزیزم!!؟

یه دستمال از تو جیبش درآورد و گرفت سمت من

-چیکارش کنم؟؟

-رژتو کمرنگ کن

تو آینه خودمو نگاه کردم و گفتم:

-عه آرش خوبه که، پررنگ نیست، رنگش جیغم نیست

ناخودآگاه لباش اومد رو لبام

اونقدر ناگهانی بود که هیچ عکس العملی نتونستم نشون بدم

بعد چند ثانیه که ازم فاصله گرفت

ابروشو انداخت بالا و دستمال رو از دستم گرفت و رفت جلوی آینه و ایساده و لباشو تمیز کرد و گفت:

-خودم برات کمرنگش کردم

یه مشت خوابوندم تو کمرش و گفتم:

-داری کم کم از راه به در میشی بیا بریم پایین

من جلوتر از پله ها رفتم پایین که آرش سریع خودشو بهم رسوند و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت چند نفر از جوونا که یه قسمت از سالن ایستاده بودن هدایت کرد

تیپ و سر و ریخت هر کدومشون با اون یکی فرق داشت، چند تاشونو که میشناختم

نزدیک شدیم

آرش یه دستی زد و نگاه جمع رو به سمت ما جلب کرد و گفت:

-بچه ها امشب میخام یه نفر رو بهتون معرفی کنم

بعد دستشو گذاشت روی بازوهامو گفت:

- ترنم خانوم نامزد بنده

همشون دست زدن، چند تاشون سوت زدن

یکی از خانما که پیراهن شیک و ماکسی بلندی پوشیده بود اومد جلو و منو در آغوش کشید و گفت:

- مشتاق دیدارت بودیم ترنم جان، این داداش ما که انقدر بخيله حتى اجازه نداد ما يه بار تو رو ببينيم

از داداش گفتنش فهميدم که بايد خواهر آرش باشه

آرش که انگار ذهنمو خونده بود گفت:

- خواهرم حديث مامان ياسی

دستمو دراز کردم سمتشو و ابراز خوشبختی کردم

آقای جوونی هم کنارش ايستاده بود که آرش همسر حديث ، عليرضا معرفيش کرد

عليرضا هم گفت

- چقدر بهم مياييد شما دو نفر، براتون آرزوی خوشبختی ميکنم

نفر بعدی برادر آرش ، آرمان بود، همسرش پريسا هم که کنارش ايستاده بود

پريسا آرایش غليظی کرده بود و يه پيراهن دکلته کوتاه مشکی پوشيده بود

انگار از دیدن من چندان خوشحال نبود چون برای آشنایيمون به يه سر تکون دادن اکتفا کرد

نفر بعدی خواهر کوچیکه آرش حنانه بود که اونم ازدواج کرده بود و کنار شوهرش شهریار ایستاده بود

حنانه

یه ماکسی بلند پوشیده بود که پشت کمر و از زانو به پایینش حریر بود
از حالت چهره اش نتونستم تشخیص بدم که از دیدن من خوشحاله یا ناراحت

نفر بعدی شهرام بود که دنیا کاوه با یه لباس فوق العاده باز و یه آرایش غلیظ و جیغ کنارش ایستاده بود

شهرام با دیدن من گفت:

-خانوم صمیمی چقدر از دیدن مجددتون خوشبختم، من از همون شب حدس میزدم که شما و آرش باید فکرایبی برای زندگی مشترک داشته باشید

با یه لبخند جواب شهرام رو دادم

دنیا هم که همون نگاه طلبکارانه ایی که توی چند دفعه ایی که دیدمش رو صورتش بود

دستمو به سمت دنیا دراز کردم و گفتم:

-خانم کاوه از دیدار مجددتون خوشبخت شدم

آرش فشار خفیفی به بازو هام وارد کرد که مفهومش رو درک نکردم

دنیا پوزخندی زد و گفت:

-امیدوارم تا آخرش همین طور خوشبخت بمونی

جمله اش پر از ایهام بود برام، ذهنمو درگیر کرد، نمیدونستم این جمله رو با کنایه بهم گفت یا از روی خرسندی

آرش دستمو کشید و به سمت دیگه ایی چرخوند و گفت:

-حدیث جان یاس کجاست ترنم دوست داره ببینتش

حدیث یاس رو صدا کرد و گفت:

-یاسی بیا ببین کی اومده

دختر کوچولوی نازی که مثل آرش موهاش بور و خرمایی بود اومد به سمتمون

مامانش گفت:

-سلام کن یاسی

من خم شدم و دستمو به سمت یاس دراز کردم و گفتم:

-سلام یاس عزیزم

یاس نگاهی به آرش که کنار من ایستاده بود کرد دستشو جلوی دهنش حایل کرد که مثلا من

نبینم و بعد به آرش گفت:

-دایی طرف خودشه؟؟

از حرفش خنده ام گرفت

آرش کنارش زانو زد و گفت:

-آره دایی خودشه

یاس دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام زت دایی ترنم، من از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، همش دعا میکردم که شما زودتر
بیایید و با من بازی کنید

انقدر از حرف زدنش خوشم اومده بود و به وجد اومده بودم که حد نداشت

-منم از دیدن شما خیلی خوشحالم عزیزم

میتونی منو ترنم صدا کنی عروسک من

یاس رو به آرش گفت:

-میتونم چند دقیقه ترنم جون رو از شما قرض بگیرم

آرش لبخند زد و گفت:

-بله دایی در اختیار شما

یاس دست منو گرفت و کشید به سمت قسمتی از سالن که همشون بچه های هم سن و سال
خودش بودن

مامانش با صدای بلند گفت:

-یاسی ترنم جون رو اذیت نکنیااا

یاس منو برد وسط یه عالمه بچه های خوشگل و موشگل مامانی که دل من با دیدنشون داشت
ضعف میرفت

یاس رو به دوستاش منو نشون داد و گفت:

-بچه ها اینم زن دایی آرشم که بهتون گفته بودم ببینید چقدر خوشگله تازه خیلی هم مهربونه

از حرف زدنش قند تو دلم آب میکرد

بعضی هاشون اومدن جلو و منو بوسیدن، بعضی هاشونم که خجالت میکشیدن فقط به دست دادن اکتفا کردن

آرتان پسر پریسا و آرمان هم توی جمع خجالتی ها بود که فقط اومد دست داد و اسمشو رو گفت بعد از این که حسابی با بچه ها آشنا شدم گفتم:

- یاس من، میشه به من اجازه بدی برم پیش پدر بزرگت، من هنوز بهشون سلام نکردم

یاس دست منو کشید و گفت:

- بیا خودم میبرمت ترنم جونم

آرش داشت با چند نفر صحبت میکرد که منو دید و گفت:

- ترنم کجا میرید؟ بیا

با دست بهش اشاره کردم که دنبالمون بیاد

رسیدیم به اون قسمت سالن که بزرگتر نشسته بودن

آرش به ما رسید و گفت:

- یاسی داری ترنم جون رو اذیت میکنیا

یاسی چیزی نگفت و گوشه کت پدر بزرگش، پدر آرش رو کشید که باعث شد برگردم سمت من

من لبخند زدم و سلام کردم

آقای میرزایی با دیدن من و آرش کنار هم لبخند زد و گفت:

- سلام دخترم، خوش اومدی

سرمو با خجالت انداختم پایین و تشکر کردم

آقای میرزایی رو به مرد مسنی که کنارش ایستاده بود که بعد فهمیدم عموی آرش هستش گفت:

-اینم عروس جدیدم دختر آقای صمیمی

عموش با لحن خشکی تبریک گفت

بعد از معارفه و آشنایی با چند تا از بزرگای فامیل میرزایی از جمعشون جدا شدیم

آرش از یاس خواست بره پیش دوستاش

آرش منو بین مهمونا می چرخوند و بهشون معرفی می کرد

بعضی ها از دیدن من ابراز خوشحالی میکردن و بعضی هم با نگاه حسرت و گاهی ناراحتی از

کنارمون می گذشتن

راه رفتن با کفش پاشنه بلند کمی اذیتم میکرد به خاطر همین یه گوشه ایی از سالن روی یکی از

صندلی ها نشستم و آرش از من عذر خواهی کرد و رفت سراغ مهمونا

مهدی هم اومده بود اما بدون الناز

اومد کنارم و به شوخی می گفت:

-آقا من دلم برای الی تنگ میشه وقتی شما دو تا رو کنار هم میبینم

-خوب نیست آدم اینقدر حسود باشه آقا مهدی

مهدی اون روی بذله گویی هاش گول کرده بود و شروع کرد برام از یه سری ماجراهای خنده داری

که بین خودش و الناز افتاده بود تعریف کردن

واقعا مهدی رو به عنوان یه برادر دوسش داشتم، نگاهش همیشه برام گرم و مهربون بود

یه خورده که با مهدی حرف زدیم

دلَم انگار برای آرش تنگ شد ، چشم چشم کردم و دنبالش گشتم

دیدم کنار دنیا ایستاده و دارن با هم حرف میزنن

از نگاه های دنیا بدم میومد، اصلا حس خوبی رو بهم منتقل نمیکرد

برای این که حالم عوض بشه رفتم سمت یاس

با مامانش داشتن وسط با چند تا از دوستای فسقلی هم سن و سال خودش می رقصیدن و

هنرمایی می کردن

من عاشق دختر بچه ها بودم، عاشق ناز و اداشون، حرف زدنشون

دلَم غش می رفت وقتی می دیدمشون

یاسی متوجه حضور من شد ، براش دست تکون دادم

اومد سمتم و اصرار کرد که:

-ترنم جون بیا با من برقصیم

بهش گفتم

-عزیزم تو برو برقص من برات دست میزنم و تماشات میکنم

یاس اما ول کن نبود، سر جاش ایستاده بود و پاهاش رو به زمین می کوبید و می گفت باید ترنم

جون باهام برقصه

هر چقدر مامانش بهش می گفت ترنم جون دوست نداره اذیتشون نکن اما یاسی قانع نمیشد

آخر سر برای این که آروم ش کنم گفتم:

-یاس خوشگلم دایی آرش باید اجازه بده من نمیتونم بدون اجازه اون پیام باهات برقصم

یاس فوراً رفت سمت آرش و دستشو کشید و آورد سمت من و گفت:

-دایی اجازه بده ترنم جون با من برقصه

آرش یه نگاهی به من کرد و گفت:

-یاسی ترنم جون رقصیدن بلد نیست آخه

اشک تو چشای یاسی جمع شد و بغض کرد که گریه کنه

دلم برآش لرزید ، طاقت اشکش رو نداشتم به خاطر همین دستشو گرفتم و با همدیگه رفتیم وسط پیست رقص

تعریف از خود نباشه تو رقصیدن خیلی مهارت داشتی چون عاشق رقصیدن بودم

یکی از تفریحات اصلیم تو اوقات بیکاریم رقصیدن بود

حدیث و چند نفری که اطراف پیست رقص ایستاده بودن با دیدن من که وسط با یاس داشتم می رقصیدم شروع به دست زدن و سوت کشیدن کردن

اونقدر شلوغ بازی درآوردن که بیشتر مهمونا دور ما جمع شدن

آرش اولش چشمش گرد شده بود اما بعد اونم شروع به دست زدن کرد

یاس مثل پرنسسای توی کتابای قصه دست منو گرفته بود و می رقصید

مامان و بابای آرش اومدن و به من و یاسی شاباش دادن ، اولش قبول نکردم خیلی خجالت کشیدم، اما اصرار کردن که بگیرم

بعدش حدیث و حنا به دست آرش رو گرفتن و آوردن توی پیست رقص

آرش هم مثل من خجالت می کشید و سرشو انداخته بود پایین و دستاشو به آرومی با ریتم آهنگ حرکت می داد

من که از خجالت خیس عرق شده بودم و لباسم به پشتم چسبیده بود

بعد از تموم شدن آهنگ یاس رو بوسیدم و از پیست اومدم بیرون

آرش هم دنبال من اومد بیرون

همه مهمونا برامون دست میزدن

آرش آروم کنار گوشم گفت:

-ناقلا نگفته بودی که رقاص ماهری هستی

-شما نپرسیده بودی خوب

خلاصه مهمونی اون شب حسابی بهم خوش گذشت و به خوبی تموم شد

موقع برگشت توی راه بابا گفت :

-آقای میرزایی با من صحبت کرد و گفت شب دهم فروردین با بچه هاش میان خونمون برای

تعیین تاریخ عقد و مهریه و صحبت های نهایی

ادامه دارد....

فصل پنجاه

امسال نوروز بهترین نوروزی بود که توی عمرم گذروندم

با آرش به هر جایی که میتونستیم بریم سرک می کشیدیم

از کوه و طبیعت تا جاهای تفریحی و گردش، تا پاساژا و فروشگاه ها

من خودمو خوشبخت ترین زن روی زمین کنار آرش میدیدم

روز دهم فروردین هم بلاخره رسید و خانواده میرزایی همگی با هم اومدن خونه ما

اونایه سری کادو و شکلات و شیرینی و... به عنوان خنچه بله برون برام آوردن که همشون واقعا زیبا تزیین شده بودن که بعدا فهمیدم همشون کارای حدیث هستش

حدیث واقعا خوشحال بود از این ازدواج

اما حنانه هنوز هم بی تفاوت رفتار میکرد

پریسا هم که از لحظه ورودش به خونمون مدام غر میزد و از طولانی بودن مسیر، گرم شدن هوا و هزار تا چیز دیگه بهونه می گرفت

اونقدر به خودش طلا و جواهر آویزون کرده بود که من هر لحظه احتمال میدادم گردنش بشکنه از سنگینی جواهراتی که بهش آویزون بود

این طور که آرش برام تعریف کرده بود پریسا هم دختر یکی از تاجرای فرش بود که با باباش همکاری و رفاقت دیرینه داشتن و پریسا از هر فرصتی برای فخر فروشی به من استفاده میکرد

اما من به روی خودم نمی آوردم چون اصلا برام اهمیتی نداشت

بعد از حرف های معمول و تعارفات عامیانه بزرگترا مهریه رو تعیین کردن و تاریخ عقد رو هم ۲۵ فروردین روز زن و ولادت حضرت زهرا تعیین کردن

و تاریخ عروسی رو هم بعد از ماه مبارک رمضان ۲۰ تیر ماه مشخص کردن

بابام به پدر آرش گفت:

-یه تالار چند تا خیابون اون طرف تر از خونمون هست که خیلی تر و تمیز و شیکه و یکی از آشناهامون اونجا شاغله ، ما برای مراسم عقد اون سالن رو رزرو و اجاره می کنیم

من و آرش وقت زیادی برای تدارکات مراسم عقد نداشتیم

از روز بعد از تعطیلات نوروز کارمون رو شروع کردیم

آزمایش خون و رزرو محضر و خرید حلقه و طلا رو با هم انجام دادیم

اما چون آرش باید به کارای دفترش هم می رسید ، خرید لباس و وسایل دیگه رو من با همراهی الناز و مامانم و خواهرش حدیث انجام دادم

لباسی که برای مراسم عقد خریدم

یه پیراهن سبز مغز پسته ایی خیلی خوشرنگ بود که یقه اش از سرشونه باز میشد و پایینش مدل ماهی بود که به قسمت لبه لباس که میرسید پرچین میشد

لباس کاملا تو تنم خوش فرم بود و هیکل باربی و خوش تراشم توش حسابی جلوه میکرد

البته یه کت کوتاه آستین بلند برای روی لباس به همراه یه شال حریر هم رنگش گرفتم

حدیث با خنده می گفت:

-اگه آرش تو رو توی این لباس ببینه مطمئنا سنگ کوب میکنه

همه چیز به سرعت برق و باد می گذشت

من اونقدر درگیر کارای مراسم و جشن بودم که وقت سر خاروندن نداشتم

حتی آرش رو هم کم میدیدم

البته آرش هم کم سراغمو می گرفت و هر دفعه هم به دیدنم میومد کلافه و بی حوصله بود که من میزاشتم پای فشار کاری و مشغله های مراسم

روز قبل از مراسم بود، همه کارا انجام شده بود، مهمونا دعوت شده بودن، تمام خریدامون هم انجام شده بود

قرار بود شب مراسم من و آرش بریم خونه آرش یعنی خونه خودمون

یه ساک وسایلی ضروریمو به اضافه چند دست لباس جمع کردم

الناز میخواست یه سر بره پیش مهدی، دفتر آرش اینا

ازش خواستم منم برسونه دفتر تا کلید آپارتمان رو از آرش بگیرم و وسایلمو ببرم بزارم اونجا

به آرش نگفته بودم که میرم دفترشون

حوالی ساعت ۶ غروب بود که رسیدیم دفتر آرش اینا

تقریبا خلوت بود و بیشتر همکارا رفته بودن

از آسانسور توی طبقه دوم که پیاده شدیم صدای داد و بیداد خیلی بلندی به گوش می رسید

صدا برام آشنا بود، صدای آرش

نگران شدم، سرعت قدم هامو بیشتر کردم

مهدی جلوی در ورودی پشت به ما ایستاده بود و دستاشو گذاشته بود رو پیشونیش

صدا از توی اتاق کار آرش میومد

نگران پرسیدم:

-چی شده مهدی؟؟؟ چه خبره؟؟؟

مهدی با شنیدن صدای من انگاری که شوکه شده باشه یه متر در جا پرید و گفت:

-شما اینجا چیکار می کنید؟؟؟

با صدای بلندتری سوالمو تکرار کردم:

-میگم اینجا چه خبره؟؟؟

مهدی من من کرد

دیگه منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت اتاق آرش

مهدی دنبالم میومد و میگفت:

-صبر کن ترنم، برات توضیح میدم

در اتاق رو باز کردم

از دیدن فرد توی اتاق تعجب کردم

دنیا بود، دنیا کاوه، منشی آرش

آرش با داد گفت:

-تو چرا اومدی اینجا؟؟

-اینجا چه خبره آرش؟؟؟ خانوم کاوه چه مشکلی پیش اومده؟؟؟

دنیا لبخند تمسخر آمیزی بهم زد و گفت:

-چه خوب موقع اومدی عروس خانوم، اتفاقا بهترین کار عمرتو کردی که اومدی

آرش با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

-دنیا تمومش کن

-چرا تمومش کنم، بزار عروس خانوم داماد فردا شب رو بشناسه ، بزار بدونه با کی میخاد بشینه پای سفره عقد

آرش داد زد و گفت:

-دنیا خواهش می کنم بسه، تمومش کن

ادامه دارد....

فصل پنجاه و یکم

تن و بدنم می لرزید همیشه وقتی دعوای بین دو نفر رو می دیدم یا خودم با کسی بحث و جدل می کردم، دست و پام یخ میکرد و افت فشار پیدا میکردم

-آرش بزار دنیا خانوم حرفشو بزنه میخام ببینم چی برای گفتن داره که اینقدر صداشو برده بالا

دنیا پوزخندی زد و گفت

-عروس خانوم عاشق دل خسته ات تو زرد از آب دراومده، سرت کلاه رفته

اعصابم دیگه کشش این رجز خوونی هاشو نداشت

با فریاد گفتم

-اگه حرفی برای گفتن داری بگو

اومد جلو و مستقیم تو چشمام نگاه کرد

آرش اومد پشت سرش و گفت

-دنیا تو رو خدا تمومش کن، اوضاع رو از این خراب ترش نکن

هنوزم من و دنیا چشم تو چشم به هم نگاه می کردیم

قلبم به تپش افتاده بود

دنیا دندوناشو بهم فشار داد و با صدایی که مثل غرش بود گفت

-آرش میرزایی همونی که انقدر لی لی به لالات میزازه یه موقعی شوهر من بود، من شش ماه زن
صیغه ایش بودم

اما با اومدن تو عوضی همه چی خراب شد

دستمو گذاشتم روی قلبم، انگار یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد

مبهم نگاه میکردم، همه چیز در لحظه برام گنگ شده بود

آرش سرش رو تکیه داده بود به در و مدام می کوبید

دنیا هنوز اون لبخند مسخره روی لباش بود و منو تحقیر آمیز نگاه میکرد

حرکات آرش نشون دهنده صحت ماجرا بود

باید خودمو جمع میکردم، آرش همه زندگیم بود، باید دنیا رو بشونمش سرچاش

دستامو مشت کردم، سعی کردم تعادلمو حفظ کنم

منم از همون لبخندهای مضحک مثل خودش نشوندم روی لبام

با فشار دست هلش دادم عقب

رفتم جلوی پنجره پشت به اون ها ایستادم تا متوجه دگرگونی حالم نشه و گفتم:

-این همه داد و قالت فقط برای همین بود، این موضوع رو که من از خیلی وقت پیش میدونستم

دنیا با لحن عصبی گفت:

- دروغ میگی مثل سگ

این دفعه من عصبی شدم و به سمتش حمله ور شدم

- حرف دهننتو بفهم که چی میگی ، من چه دروغی دارم که به تو بگم

این موضوع رو خود آرش چند وقت پیش به من گفته بود

آرش هیرون نگام میکرد، انگار انتظار واکنش دیگه ایی از من داشت

پشتمو کردم به آرش و رو به دنیا گفتم:

- گذشته آرش ربطی به من نداره، هر اتفاقی که تو گذشته افتاده گذشته

من و آرش میخاییم آینده رو با هم بسازیم

دنیا حسابی از کوره در رفته بود

منو با فشار محکمی به سمت دیوار هل داد و گفت:

- بازیگر ماهری هستی افریته، با همین نقش بازی کردنات آرش رو از من گرفتی

معلومه الانم این حرفات برای اینه که از چنگت در نره، منم اگه از خانواده ضعیفی بودم هیچ وقت

یه جوون پولدار، معروف رو به خاطر این چیزا ول نمیکردم

دست دنیا رو گرفتم و در دفتر رو باز کردم و با تمام قدرتم پرتش کردم بیرون

مهدی و الناز مضطرب ایستاده بودن و نگاه میکردن

رو به دنیا گفتم:

-چرت و پرتایی که از دهنش خارج شد رو نشنیده میگیرم

اگه یک دفعه دیگه هر کجا ببینمت ، اون وقت خونت پای خودته

در اتاق رو محکم بستم و خودم تکیه دادم به در و لیز خوردم و نشستم روی زمین، پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام

نمیخاستم اشکم سرازیر بشه، نمیخاستم بغضم بترکه

آرش هم کنارم روی زمین نشست

همه چیز در سکوت بود، هیچ صدایی از هیچ کس در نمی اومد

فکرم مشوش و عصبی شده بود

الان باید چیکار میکردم؟؟

فکرم به هزار راه کشیده میشد

مراسم عقد رو بهم میزدم؟؟؟

نه نمیتونستم

آبروی خانواده ها در خطر بود، کلی مهمون از دور و نزدیک دعوت کرده بودیم

مامان چندین بار بهم تذکر داده بود که آدمای معروف دم دمی مزاج هستن ولی نه

من به مامان قول داده بودم که تا تهش هر اتفاقی افتاد پای آرش بمونم

من آرش رو با همه وجودم دوست داشتم، اونم منو دوست داشت مطمئن بودم

من نمی تونستم یک لحظه بدون آرش زندگی کنم

فکر کردم و فکر کردم تا بلاخره به این نتیجه رسیدم که بهترین تصمیم همون حرفی بود که به دنیا زدم

گذشته آرش تموم شده بود من باید تو آینده اش کنارش باشم

نیم ساعتی همون طور روی زمین نشستم

آرش اومد جلوتر و دستمو توی دستاش گرفت

-چقدر دستات یخه

فورا منو کشید به سمت خودش و در رو باز کرد و به الناز گفت:

-یه لیوان آب قند بیار

نگام میکرد، چشمای عسلیش یه کوه غم داشت، طوفانی بود و پر تلاطم

الناز لیوان آب قند رو آورد و گرفت سمتم و گفت:

-ترنم پاشو برسونمت خونه بابات اینا

لیوان آب قند رو سر کشیدم

دوباره به چهره غم گرفته آرش نگاه کردم

نه من نمی تونستم از این مرد دل بکنم

رو به آرش گفتم:

-کلید آپارتمان رو بده یه سری وسایلمو آوردم که ببرم اونجا بزارم

آرش نگام کرد، شاید انتظار داشت الان بهش بد و بیراه بگم، شاید انتظار داشت بزخم توی گوشش و بگم ترکت میکنم اما هیچ کدوم از این کارا از من در مقابل آرش برنمی اومد رفت سمت میزش و از توی کیف دستیش دسته کلید رو درآورد و گرفت سمتم

بازم نگاهش کردم ، شرم کرد از نگاه مستقیم به من و سرشو انداخت پایین

از جام با کمک الناز بلند شدم

به سمت آسانسور رفتیم

مهدی دنبالمون راه افتاد

-به خدا آبیجی ترنم من چند دفعه قصد کردم که این موضوع رو باهات در میون بزارم اما هر دفعه پشیمون شدم چون دلم نمیخواست مانعی بشم برای رسیدن شما دو تا بهم

در ماشین رو باز کردم که بشینم، قبل از نشستن سرمو بلند کردم و مهدی رو نگاه کردم، فقط نگاه کردم، حرفی به زبونم نمی اومد که بخام بگم

مهدی سرشو انداخت پایین و گفت:

-عشقت رو به آرش تمام معنا ثابت کردی، به داشتن خواهر شیر زنی مثل تو افتخار میکنم

سوار ماشین شدم

با کمک الناز وسایلمو بردیم آپارتمان آرش

الناز زیر و بم خونه رو برانداز میکرد، من رفتم سمت اتاق خواب آرش تا ساک لباسامو بزارم اونجا

چشمم به تخت دو نفره افتاد

ناخودآگاه تصور این که آرش چه شب هایی رو با دنیا روی این تخت به صبح رسونده حالمو بد کرد

حالت تهوع بهم دست داد

دویدم سمت دستشویی

الناز با عجله خودشو رسوند بهم و گفت:

-چی شدی ترنم؟؟ چیکار میکنی با خودت آخه دختر

-چیزیم نیست خوبم

اومدم تو پذیرایی و خودم رو پرت کردم روی کاناپه

الناز اومد کنارم نشست و گفت:

-میخای چیکار کنی ترنم؟ تصمیمت چیه؟

میخای هنوزم فردا بشینی پای سفره عقد؟

چند ثانیه مکث کردم، تصمیم قطعیمو گرفته بودم

-آره فردا عقد میکنیم

-دختر تو دیوونه ایی، این یه نشونه از طرف خداست، تو روز قبل از عقدت بفهمی که شوهرت

قبلا زن داشته

کلافه شدم و گفتم:

-الناز تو رو خدا این طوری نگو، نمک روی زخمم نپاش، من نمیتونم از آرش جدا بشم

-ترنم الان که عقد نکردید جدا شدن از همدیگه خیلی راحت تره تا زمانی که عقد بکنید و

بینتون رابطه زناشویی برقرار بشه

-الناز میفهمی چی داری میگی، من یه لحظه بدون آرش نمیتونم نفس بکشم

پسرای این دور و زمونه هزار جور رابطه با دخترای جور واجور و رنگ و وارنگ برقرار میکنن
ککشونم نمی گزه

آرش که صیغه اش کرده بوده

خود تو اگه یه روزی خدای نکرده یه اتفاق مشابهی برای مهدی پیش بیاد میتونی ازش دل
بکنی؟؟

الناز ساکت شد، بعد با حالت نرم تری گفت:

-نه نمیگذرم، اما به همین راحتی هم نمی بخشمش، حداقل چند وقتی مراسم عقد رو عقب بنداز
تا ذهنت آروم بگیره

-نمیشه، آبرو ریزی بدی میشه

دلَم میخاد به آرش اعتماد کنم، این دفعه رو بگذرم ازش

همه آدما تو گذشته هاشون یه چیزایی دارن که دوست ندارن کس دیگه ایی ازش باخبر بشه، من
این موضوع رو اینطوری حساب میکنم

شاید آرش چون نمی تونسته واکنش من رو پیش بینی کنه ترس داشته از گفتن موضوع

الناز شونه ایی انداخت بالا و گفت:

-نمیدونم والا، تو میخای آرش رو تبرئه کنی و برای خودت دلیل میتراشی برای بخشیدنش

حداقل بزار منت کشی کنه، بیاد به دست و پات بیفته و معذرت خواهی کنه

-باشه النا، اونقدرها هم عشق چشمم رو کور نکرده که دوباره خودم برم سمتش

الناز شونه هامو گرفت و آروم ماساژ داد و گفت:

- تو خیلی مهربونی ترنم، خدا کنه آرش لیاقت این همه محبت رو داشته باشه
ادامه دارد....

فصل پنجاه و دوم

الناز منو رسوند جلوی خونه بابام

خونمون پر بود از مهمون، عزیزجون و باباجون، خاله ها، دایی ها، عمو، عمه

همه عزیزانم جمع بودن، همه خوشحال بودن و شاد

وارد خونه که شدم، مامان اومد استقبالم:

- قربونت بشم اومدی؟؟؟ چقدر دیر کردی؟؟

سعی کردم لبخند بزنم، گفتم:

- آرش یه خورده تو دفتر کار داشت به خاطر همین طول کشید

- بیا شام بخور ترنم مامان، زودتر بخواب تا فردا سر حال باشی

- مامان میل به غذا ندارم، میرم بخوابم

- چیزی خوردی بیرون؟؟

- آره با آرش یه چیزی خوردیم بیرون

مامان یه نگاهی به من کرد و دستی به سرم کشید و گفت:

- چقدر چهره ات خسته است مامان، رنگ و روت پریده

- نه خوبم مامان، فقط خوابم میاد

- این چند وقت خیلی به خودت فشار آوردی برو بخواب مادر

-سبتون بخیر

به تاریکی اتاقم پناه بردم، دیگه نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم، سرمو فرو کردم روی بالشم و اونقدر اشک ریختم که چشمام باز نمی شد و نفهمیدم چطوری خوابم برد

صبح با صدای قربون صدقه مامان از خواب بیدار شدم

رغبتی برای جدا شدن از تخت نداشتم اما باید ظاهرمو حفظ میکردم

به اصرار مامان چند لقمه ایی صبحانه خوردم و بابا منو رسوند آرایشگاه

آرایشگر یه کمی به خاطر تاخیرم غر زد و سریع منو نشوند روی صندلی و مشغول شد

آرایش صورت، شینیون و مانیکور ناخونام نزدیک به ۴ ساعت وقت گرفت، کم کم داشتم از دست

آرایشگره کلافه می شدم دلم میخاست زودتر کارش تموم بشه و دست از سرم برداره

آرایشگر می گفت:

-دختر تو چه جور عروسی هستی، همه دخترا حاضرن ده ساعت روی این صندلی بشینن اما توی

همچین شب مهمی از زندگیشون زیباترین باشن

جوابی نداشتم که به آرایشگر بدم، چی می گفتم؟ می گفتم من تنها عروسی هستم که غمگین

ترینه و دلش از داماد گرفته

به خاطر همین فقط لبخند زدم بهش

آرایشگر هم بهم لبخند زد و گفت:

-آفرین بخند چون کارت بلاخره تموم شد، حالا می تونی بلندشی و تو آئینه ببینی که چقدر ناز

شدی

مطمئنا داماد کلی ذوق زده میشه از این همه تغییر

جلوی آئینه ایستادم، به قول آرایشگر واقعا تغییر کرده بودم

موهای نیمه باز و بسته، میکاپ لایت اروپایی فوق العاده حرفه ایی

واقعا کارش رو تمیز انجام داده بود، خودم از این همه تغییر متعجب شده بودم

چند دقیقه ایی غم توی دلم یادم رفت و داشتم با لبخند خودم رو تو آینه برانداز میکردم

اما دوباره یادم افتاد

استرس خیلی زیادی به سراغم اومده بود، نکنه دارم اشتباه میکنم، نکنه چند ماه دیگه از این

تصمیمم پشیمون بشم، بابا و مامان خودم، پدر و مادر آرش ، همشون می گفتن زندگی کردن با

آرش کار سختیه نکنه من از پشش برنیام

انقدر این نکنه ها توی مغزم چرخید که سرم گیج رفت و دستم رو گرفتم به دسته صندلی

آرایشگرم گفت:

-چی شد عروس خانوم؟؟ حتما از ذوق زیاد صبحانه نخوردی

کمکم کرد که روی صندلی بشینم

تشکر کردم و گفتم:

-صبحانه خوردم، فقط یه خورده استرس دارم

لبخند زد و گفت:

-ناراحت نباش، همه توی شرایط مشابه تو استرس میاد سراغشون، طبیعه نگران نباش

چند تا شکلات داد بهم و مجبورم کرد که بخورمشون

با کمک شاگرد آرایشگر لباسمو پوشیدم

اطلاع دادن که آقای داماد رسیده و منتظر که بیاد تو

خانوم فیلمبردار با همراهش اومدن داخل و بعد از تبریکات معمول دستورات لازم رو برای
فیلمبرداری توضیح داد

کت لباسمو پوشیدم ، آرش با دسته گل رزای آبی مخملی که هم خوونی زیبایی با لباسم داشت
وارد سالن شد

به دستور آرایشگر همدیگرو در آغوش گرفتیم ، آرش پیشونیمو بوسید

چند دقیقه ایی طول کشید تا فیلمبردار کارش رو انجام داد و ما از سالن خارج شدیم

با کمک آرش سوار ماشین شدم، چند صد متری رو با فیلمبردار حرکت کردیم و حرکاتی رو که
توضیح می داد انجام می دادیم

دیگه خسته شده بودم، فیلمبردار هم متوجه کلافگی رفتارم شد و بی خیال ادامه فیلمبرداری شد

آرش از فیلمبردار خواست که اونا جلوتر برن به سمت آتلیه ایی که قرار بود کارای عکاسیمون
اونجا انجام بشه و ما با چند دقیقه تاخیر بهشون ملحق بشیم

ادامه دارد....

فصل پنجاه و سوم

دستاشو دور فرمون حلقه کرد، چند تا نفس عمیق کشید

رو کرد به من و گفت:

-ترنم میخام باهات حرف بزنم

استرس عجیبی افتاد تو دلم، دستام عرق کرده بود

رومو کردم سمت پنجره ماشین، ربان دست گلم رو توی دستام مشت کردم و گفتم:

-بگو گوش میدم

کاملاً به سمت من چرخید و گفت:

-ترنم من قبول دارم اشتباه کردم، جهالت کردم

رفتار دنیا منو تحریک میکرد، من جوونم و قدرت شهوت بر من غالبه

دنیا فهمیده بود که من تحریک پذیرم، اونقدر جلوم لوند بازی درآورد که دیگه طاقتم رو از دست داده بودم

میدونستم مامانم اینا هیچ وقت قبول نمی کنن که زن مطلقه ایی مثل دنیا عروسشون باشه، به خاطر همین یواشکی صیغه اش کردم

یکی، دو ماه اول خوب بود اما بعد از کارم حسابی پشیمون شدم

رفتارهای زشت و زننده دنیا با هر مرد غریبه ایی عصبیم میکرد، لباس پوشیدنش، روابط آزادش و از همه مهم تر باج گرفتنش از من، تهدیداش برای این که آبرومو پیش خانواده ام می بره

همه و همه اینا دست به دست هم داد که از کرده خودم حسابی پشیمون بشم

کلی با دنیا دعوا کردم برای این که دست از سرم برداره اما ول کن نبود، بهش پونصد میلیون دادم تا بره از زندگیم بیرون، بوی پول که مشامش خورد راضی شد

به خدایی که می پرستی ترنم یه شب رفتم تا صبح توی امامزاده صالح نشستم و های های به حال خودم گریه کردم، توبه خواستم از خدای خودم

با این که گناهی نکرده بودم اما عذاب وجدان چسبیده بود بیخ ریشم و ولم نمی کرد

بعد از شش ماه هم که خود به خود صیغه فسخ شد

اون سفر شمال هم مهدی منو آورده بود که حال و هوامو عوض کنه که با تو آشنا شدم

به پشتی صندلی تکیه داد و یه نفس کشید و ادامه داد:

-خونه بی بی تو روستا اون شب یادته؟؟

اون شبم تحریک شدم اما یاد توبه ام افتادم، یادته پا شدم نماز خوندم؟؟!!

خدا اون شب تو رو جلوی راهم گذاشت تا ببینه چقدر به عهد و پیمانم بهش پایبندم

خودم فکر میکنم خدا تو رو بهم هدیه داده چون پای عهد و اعتقادم ایستادم

برگشتم سمتش و گفتم:

-خوب حالا اینا رو چرا به من میگی؟؟؟

-اینارو گفتم که بدونی، که هیچ حرف نگفته ای بینمون نمونده باشه

اما اینم میخام بگم

تو حق انتخاب داری ترنم، من خطا کردم، من جهالت کردم خودم قبول دارم

اما تو نباید به پای اشتباه من بسوزی

اگه میلِت دیگه به این ازدواج نیست، اگه فقط از روی خجالت و آبروریزی که تا اینجا باهام پیش

اومدی من راضی نیستم

من دلم نمیخاد به اجبار با من بمونی

اگه همین الانم بگی نمیخای منو، هیچ اعتراضی نمی کنم بهت حق هم میدم، میرم تو سالن به

همه مهمونا هم میگم من پشیمون شدم، من لایق ترنم نیستم

من....

دیگه بغض اجازه نداد ادامه بده

قطره قطره اشک بود که از گوشه چشمش سرازیر میشد

دیدن چشمای بارونی آرش توان مقاومت رو ازم گرفت، دیگه نمی تونستم خشمگین و عصبانی باشم

با لحن ملایمی گفتم:

-آرش من به خودم، به تو، به پدر و مادرامون تعهد دادم که تا آخر پای همه چیز تو بایستم

کتمان نمی کنم که شنیدن این حرفا برام خیلی سخت و عذاب آورده اما من همون دیروز جلوی دنیا تصمیمم رو گرفتم

حرفم همونیه که به دنیا گفتم

گذشته تو و هر اتفاقی که تو گذشته ات افتاده به من ربطی نداره

اما از این لحظه که داریم با هم حرف میزنیم باید بهم قول بدیم هیچ چیزی رو از هم پنهان نکنیم، بهم دروغ نگییم، هر اتفاقی هم افتاد تا آخرش هر جوری شده ، تو بدترین شرایطم ، پای همدیگه بایستیم

آرش دستام رو گرفت و بوسید

-به خدا قسم که تا جون تو بدن دارم پای تو و زندگیمون وایمیسم

لبخند زدم و گفتم:

-دیگه هم نمیخام در مورد این موضوع حرفی بشنوم، تموم شد، همین جا خاکش می کنیم

-چشم بانوی من هر چی شما امر بفرمایید، من نوکر دربست شما تا روز قیامت

ماشین رو روشن کرد

ضبط ماشین رو روشن کرد و صداشو بلند کرد

چند تا پوشه عوض کرد تا به پوشه آهنگای شادش رسید

اولین آهنگ از پوشه آهنگای شاد، ترانه عشق منی سعید کرمانی بود

وقتی از راه میرسی میپیچه عطره تنه تو

تا که نزدیکم بشی بو میکنم پیرهنتو

نمیزارم که بری و منو تنهام بزاری

اخه تو عشقه منی و من میمیرم واسه تو

تو یه اتفاق تازه تویه دنیایه منی

هی میگم دوست دارم بازم دلم رو میشکنی

همه حرفامو زدم بازم میگی حرفه خودت

حرفه تو بزن ولی فقط بگو عشق منی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی رو دوتا چشم منی

عشق منی نری دلم رو بشکنی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی رو دوتا چشم منی

تو همون فرشته ای که اومدی از اسمون

تویی عشق پاک من تویی عزیز مهربون

تو فقط بمون کنارم تا همیشه عشقمی

تا همه دنیا ببینن چه پاکه عشقمون

تا ابد جای تو اینجاست تویه قلب عاشقم

قول میدم باشم کنارت تو همه دقایقم

میدنوم که این محاله تو ازم دل بکنی

من اینو به دنیا ثابت میکنم عشق منی

عشق منی تو تو عشق منی

عشق منی رو دوتا چشم منی

عشق منی نری دلم رو بشکنی

آرش انقدر خوشحال بود که شیشه رو کشیده بود پایین و جیغ می کشید

و با ترانه هم خوونی می کرد

اونقدر از خودش ذوق نشون داد که منم به وجد آورد و شروع کردم باهاش همراهی کردن و

رقصیدن توی ماشین ، هر دومون جیغ میزدیم و ترانه رو می خوندیم

شاد بودم ، رو لبام لبخند بود اما قلبم هنوز تیر می کشید، یه دردی توی قلبم بود که نمی تونستم

به هیچ کس بگمش

برام سخت بود کنار اومدن با موضوع دنیا ولی باید یاد بگیرم که چه جوری از این به بعد از پس

مشکلاتم بر پیام، من قرار خانوم یه خونه باشم، همسر یه مرد و تکیه گاه امنش باشم و در آینده

مادر بچه ایی باشم

ادامه دارد...

فصل پنجاه و چهارم

وارد آتلیه شدیم

لبخند از روی لبای آرش دور نمی شد، خوشحالی آرش منم شاد میکرد، یه انرژی عجیبی تو وجودم تزریق شده بود

انقدر پر تحرک شده بودیم و ورجه و ورجه میکردیم که همه کسایی که توی آتلیه بودن به وجد اومده بودن

فیلمبردار از رفتار شادم متعجب شده بود

عکس های زیادی توی لوکیشن های مختلف، تکی و دو تایی گرفتیم

ژست های عاشقانه و رویایی

توی یکی از ژست ها که من روی زمین ، روی گلبرگ های سرخ دراز کشیده بودم و آرش نیم خمیده به حالت بوسه بالای سرم نشسته بود

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-مثل فرشته ها شدی ترنم

لبخند زدم

-با خنده جذاب تر و خوشگل تر میشی، باید امشب حواسم خیلی بهت باشه نکنه یه وقت بدوزدنت

یه بشگون ریز از دستش گرفتم که آخش رفت هوا

عکاس گفت:

-چی شد آقای داماد؟؟

لبخند موزیانه ایی زد و به من اشاره کرد و گفت:

-چیزی نیست مورچه گازم گرفته

عکاس بیچاره سری تکون داد و رفت

از جام بلند شدم و یه مشت حواله شکمش کردم

حوالی ساعت ۴ بود که عکاسی تموم شد و به طرف تالار حرکت کردیم

جلوی سالن ایستادیم

آرش گفت:

-ترنم مطمئنی که تصمیمت رو گرفتی؟؟؟

با سر تایید کردم

آرش گفت:

-خیل خوب بزن بریم، پیش به سوی خوشبختی

وارد سالن شدیم

مملو از جمعیت بود، همه فامیل، عزیزانمون اومده بودن

بابا و مامانم و پدر و مادر آرش که تصمیم گرفته بودم آقاجون و مادرجون خطابشون کنم، به

پیشوازمون اومدن

مامان و بابام منو در آغوش گرفتن و بوسیدن، بابا آرش رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید

مادر جون و آقاجون هم آرش رو در آغوش گرفتن

یاس کوچولو لباس عروس زیبایی پوشیده بود و به همراه آرتان پسرداییش کنار من و آرش

حرکت میکردن

ما رو به سمت محوطه عقد راهنمایی کردن

استخر بزرگی تو باغ تالار بود که محوطه جزیره مانندی وسطش طراحی کرده بودن و سفره عقد سفید زیباشون رو تو اون قسمت با دیزاین زیبایی چیده بودن

من و آرش روی صندلی های مخصوصی که برای ما در نظر گرفته شده بود نشستیم

به صورت مهمان هایی که اطرافمون ایستاده بودن نگاه کردم، پدر و مادرامون از همه خوشحال تر به نظر می رسیدن، مامانم چشماش می درخشید و لبخند از روی لباش محو نمی شد

تبسم، حدیث، حنانه، پریسا هر کدام گوشه ایی از پارچه حریر بالای سر ما رو به دست گرفتن

الناز قند می سابید

آرش با چشماش که از شدت استرس پر تلاطم شده بود نگاهم می کرد

سرشو آروم به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-ترنم تو هنوزم حق انتخاب داری، کنارم می مونی؟؟؟

قرآن رو به دست گرفتم، بوسیدمش و توکل کردم به خدا و با نیت قرآن رو باز کردم

اول سوره فاطر باز شد

سپاس خدایی را است که آفریننده آسمان ها و زمین است فرشتگان را رسول پیمبران خود گردانید و پر قدرت قرار داد و هر چه بخواهد در آفرینش می افزایش دهد که خدا بر هر چیز قادر است

دری که او از رحمت به روی مردم بگشاید هیچ کس نتواند بست و آن در که او ببندد هیچ کس جز او نتواند گشود و اوست خدای بی همتای با رحمت و اقتدار

خووندن این آیه ها آرامش عجیبی بهم داد

خدا بهم گفته درهای رحمتش رو به روم باز میکنه

من آرش رو از خود خدا خواستم پس خودش تا آخرش پناهم هست

قران رو بستم ، به آرش لبخند زدم و گفتم:

-آره مطمئنم

عاقداز مهمونا خواست سکوت کنن

خووندن خطبه رو آغاز کرد

برای دفعه اول : -دوشیزه سرکار خانوم ترنم صمیمی آیا وکالت می دهید شما رو به عقد دائم

جناب آقای آرش میرزایی به مهر معلوم در بیاورم؟؟؟

الناز مثل همیشه نمک ریخت و گفت:

-عروس خانوم رفته دسته گل به آب بده

همه مهمونا خندیدن

برای بار دوم تکرار شد

-عروس رفت گلایی که به آب داده رو جمع کنه بیاره

برای بار سوم خطبه خوانده شد

این دفعه مهدی که کنار آرش ایستاده بود گفت:

-آقا داماد فکر کرده می تونه بدون زیر لفظی از عروس خانوم بله بگیره اما کور خوانده ما

حواسمون به همه چیز هست

جمعیت از خنده ترکید

آرش یه جعبه مخملی قرمز از توی جیب کتش درآورد و گذاشت روی پاهام

بازش کردم

گردنبند جواهر با نگین یاقوت کبود که سنگ ماه تولدم بود

به مامان و بابام نگاه کردم، بابا زیر لب گفت:

-مبارکت باشه دخترم

مامان هم لبخند زد و با سر تایید کرد

به آرش نگاه کردم، با چشمای نگران و منتظر نگاهم میکرد

-با اجازه بزرگترای جمع و پدر و مادرم بله

فقط صدای کل و سوت بود که به گوش می رسید

بعد از چند دقیقه صدای بله مردانه آرش هم شادی جمع رو دو برابر کرد

مامان و بابام اومدن سمتمون و هدیه اشون رو که یه نیم ست طلا برای من و یه سکه تمام برای

آرش بود رو بهمون دادن

بابا دست آرش رو گرفت و گفت:

-دخترم رو بعد از خدا به تو سپردم، تکیه گاهش باش، مرد زندگیش باش

آرش خواست دست بابا رو ببوسه که بابا اجازه نداد

آقاجون و مادرجون هم هم منو درآغوش کشیدن و آقاجون برای اولین دفعه پیشونی منو بوسید و

گفت:

-به خانواده ما خوش اومدی دخترم، حالا من ۴ تا دختر دارم

و کادوهاشون رو که یه سرویس طلای سفید از طرف آفاجون و یه تک پوش از طرف مادر جون بود
بهم دادن دی جی کارش رو شروع کرد و جوونای مجلس اومدن وسط

یه چند دقیقه ایی تو جایگاه نشستم اما جو شاد مجلس
منو به وجد آورده بود و دلم میخواست برم وسط و برقصم
به آرش گفتم:

-میای بریم برقصیم؟؟

-الان؟؟!!

-آره دیگه پس وقتی که مراسم تموم شد؟؟

-باشه بریم

آرش بلند شد و دست منو گرفت و رفتیم وسط

با بلند شدن ما صدای سوت و جیغ و دست بلند شد

همه دورمون جمع شدن

تا آخرای مراسم وسط بودم و با بیشتر مهمونا رقصیدم، آرش با یکی دو تا از ترانه ها همراهیم کرد
و بعدش خسته شد و رفت نشست

دی جی اعلام کرد که ترانه آخر رو پخش میکنه و بعدش سرو شام داریم

من رفتم کنار آرش نشستم

-خسته نباشید خانومی، خدا قوت

-مرسی عزیزم

یکی از دوستای آرش اومد صداش کرد و مجبور شد بره پیشش

من تنها نشسته بودم و خودمو باد میزدم و به دختر و پسرایبی که وسط می رقصیدن نگاه میکردم
و لبخند می زدم

الناز و مهدی که خودشونو ترکونده بودن با همه مدل آهنگی رقصیدن

تو همین حین پریسا اومد کنارم نشست

-خوبی ترنم جان؟؟

-ممنون عزیزم

-آخی گرمت شده؟؟

-آره یه خورده فعالیتیم زیاد بوده گرم شده

-خوب کت رو دربیار

-نه اینجوری راحتم

-واااا، دیگه دوره این حرفا گذشته درش بیار

-نه ممنون راحتم

چشماشو ریز کرد و گفت:

-تو که از اول تا آخر مجلس وسط داشتی میون این همه مرد و زن قر می دادی حالا برای یه کت

درآوردن جانماز آب میکشی

هر کی ندونه فکر میکنه ترشیده بودی که اینقدر خوشحالی از یه شوهر کردن

حرفش حسابی ناراحتم کرد اما فقط گفتم:

-درست می‌گید من از این بعد بهش نگاه نکرده بودم، من فقط برای تخلیه هیجانم و شاد بودن رقصیدم

پریسا دستی به حالت اییش تکون داد و با اومدن آرش از جاش بلند شد و رفت

همین حین آرش اومد و مهمونا هم رفتن برای صرف شام

حرفای پریسا حس شادی که تو وجودم بدست آورده بودم رو از بین برد

بعد از شام هر چی دوستان و فامیل اصرار کردن که برقصم بهانه آوردم که خسته شدم و از جام بلند نشدم

مراسم تموم شد و کاروان عروس به راه افتاد و همه بوق بوق زنان تو خیابونای تهران ما رو همراهی کردن تا جلوی در خونه

مامان و بابام و آقاجون و مادرجون ما رو بوسیدن و خداحافظی کردیم

مامانم چشماش پر شده بود از اشک

این اولین شبی بود که کنار خانواده ام نبودم و ازشون جدا می شدم

بغض گلومو فشار می داد، مامانم رو بغل کردم و گفتم:

-ناراحتی نکنی قربونت بشم من فردا میبینمت

مامان منو بوسید و بابا دست کشید روی سرم

تبسم اشک می ریخت و برای این که من نبینم پشتش رو کرده بود به ما

برای این که خداحافظی بیشتر از این برامون سخت نشه اونا سوار ماشینشون شدن و رفتن و من و آرش دست تو دست هم رفتیم به سمت خونه ایی که قرار بود زیر سقفش خوشبخت باشیم
ادامه دارد....

فصل پنجاه و پنجم

ارش کمکم کرد که لباسمو عوض کنم و موهام رو که توی هم پیچیده شده بود باز کنم
جفتمون از فعالیت زیاد امروز حسابی خسته بودیم

آرش خودش رو پرت کرد روی تخت و گفت:

-ترنم نظرت چیه دو روز تمام بخوابیم؟؟؟

هنوز سر پا ایستاده بودم و به اون تخت لعنتی نگاه میکردم

حس بدی بهش داشتم، تصور این که آرش روی اون با دنیا خوابیده در حد مرگ آزارم میداد

باید اولین چیزی که برای جهیزیه ام می خریدم یک تخت خواب باشه تا این تخت رو جمعش کنم
رو به آرش لبخند زدم و گفتم:

-من موافقم یک هفته بخوابیم

-آره خوب با اون رقصی که تو امشب کردی با اون کفش پاشنه بلند من جای تو بودم تا دو هفته
از جام تکون نمی خوردم

یاد رقصیدن افتادم دوباره پکر شدم و ابرو هام تو هم کشیده شد

آرش گفت:

-چرا قیافت یه دفعه شبیه اخموها شد؟؟؟

-یاد حرفای پریسا افتادم

-مگه پریسا چی گفت؟؟

نخواستم بحث رو کشش بدم به خاطر همین گفتم:

-چیز خاصی نبود ولش کن

آرش اصرار کرد که بگم

-هیچی بابا، بهم گفت چرا کت لباست رو در نیاری منم گفتم اینجوری راحت ترم

اونم گفت از اول مجلس داشتی وسط قر می دادی حالا برای یه کت جا نماز آب می کشی، هر کی ندونه فکر میکنه ترشیده بودی اینقدر ذوق کردی

-جدا این حرفا رو پریسا بهت گفت؟؟

-نه از خودم در آوردم

-باورم نمیشه، مامان می گفت به خاطر تو یه خورده حساس شده اما فکر نمی کردم تا این حد باشه که بیاد تو روت علنا بد بگه

-مهم نیست آرش، یه ضرب المثل قدیمی عزیز جونم همیشه میگه جالبه، میگه لباس دو تا جاری حتی زیر یه آفتاب هم خشک نمیشه از شدت رقابت و حسادتی که بینشون هست

حالا رسیده به کار من و پریسا، چون من تازه واردم و یه خورده الان کانون توجه به منه به خاطر همین حساس شده، من به دل نمی گیرم

آرش خندید و گفت:

-کلک الان برام تریپ روشن فکری برداشتی پس فردا حسادت خودتم می بینم

رفتم سمت تخت و سرجام دراز کشیدم و بعد گفتم:

-من تلاش خودمو می کنم اینجوری نشم اما بهت قول نمیدم

آرش برگشت سمتم و گفت:

-خوشم میاد که راستش رو میگی منم امیدوارم بهت

بعد از یه ربعی که در مورد مراسم امشب با هم حرف زدیم

آرش شروع کرد به آرومی موهامو نوازش کردن

-آرش دو دقیقه دیگه همینطوری موهامو نوازش کنی خوابم برده

آرش با شیطنت خاصی گفت:

-پس نوازش نمیکنم چون هنوز باهات کار دارم برای خوابیدن زوده

گوشه لبم رو از خجالت گاز گرفتم

آرش سریع گفت:

-اون دفعه هم بهت گفتم این کار رو نکن پوست لبِت کنده میشه

و این شروعی شد برای آغاز دوره جدید، برای خداحافظی من از دوران آسودگی های دخترانه، برای سلام به یه مسئولیت بزرگ به اسم زن بودن، همسر بودن، تکیه گاه و حامی یک مرد بودن، هم پا و همراهش توی سختی ها و مشکلات بودن.....

با درد عجیبی تو ناحیه شکمم از خواب بیدار شدم

دلَم بدجوری درد میکرد، آرش تو خواب نازی بود، به آرومی از جام با کمترین حرکت بلند شدم که آرش بیدار نشه

چشمم به ملحفه زیرم افتاد، کلی خون گرفته بود بهش

ترسیدم سریع بلند شدم سر پا ایستادم، دوباره درد پیچید تو دلم

آروم آروم خودم رو رسوندم به حمام

به سختی دوش گرفتم و اومدم بیرون

ساعت ۱۱ ظهر شده بود، آرش هنوز خواب بود

دلم هنوز درد میکرد

رفتم بالای سر آرش و آروم تکونش دادم و صداش کردم

-آرش جان پاشو عزیزم

آرش با همون چشمای بسته دستشو حلقه کرد دور کمرم و خواست منو بکشه تو بغلش و دوباره

بخوابونه روی تخت که از درد جیغ خفیفی کشیدم

آرش در جا نشست روی تخت و گفت:

-چی شد ترنم؟

دستمو پیچیدم دور شکمم و نشستم روی زمین و گفتم:

-ببخشید آرش نمیخاستم بترسونمت ولی دل و کمرم یه خورده درد میکنه

آرش اومد کنارم نشست و گفت:

-پاشو بریم دکتر

-نه این دردا عادیه خودش خوب میشه نگران نباش

بعد به ملحفه تخت اشاره کردم و گفتم:

-خونی شده جمعش کن بشورمش

-باشه عزیزم من خودم میشورمش تو برو رو کاناپه دراز بکش استراحت کن

آروم آروم خودم رو رسوندم به آشپزخونه و چای ساز رو روشن کردم چایی دم کردم

نون لواش توی یخچال بود، وسایل صبحانه رو از توی یخچال در آوردم و چیدم روی میز

دلم از درد تیر می کشید

دیگه نمی تونستم سر پا و ایسم همون جا کف آشپزخونه نشستم و به یخچال تکیه دادم و پاهامو

جمع کردم تو شکمم تا شاید دردش کمتر بشه

آرش دوش گرفت و اومد سمت آشپزخونه و با دیدن من تو اون وضع گفت:

-چیکار می کنی ترنم؟؟؟ من که گفتم برو استراحت کن، چرا به خودت فشار میاری؟؟؟

منو بغل کرد و برد گذاشت روی کاناپه

دراز کشیدم، یه پتو هم آورد کشید روم

چند دقیقه بعد با یه لیوان آب و یه قرص مسکن اومد بالای سرم و گفت:

-بخور عزیزم دردت رو آروم می کنه

بعدم رفت یه لیوان چای نبات غلیظ درست کرد و برام آورد و نشست کنارم

-آرش برو صبحانه بخور

-میخورم حالا، تو بهتری؟؟؟

چشمک زدم و گفتم:

-خوبم مرسی

زنگ آیفون به صدا در اومد

ما منتظر کسی نبودیم، آرش رفت ببینه کیه

-ترنم مامانت اینان

از جام بلند شدم و پتو رو بردم انداختم تو اتاق خواب و یه دستی به موهام که ش بیه جودی ابوت
سیخ شده بود کشیدم و رفتم بیرون

مامان برامون صبحانه آورده بود و برای من کاجی درست کرده بود

رفتم سمت آشپزخونه تا چایی ببرم براشون، آرش سریع اومد و گفت:

-تو چرا بلند شدی با این حالت، برو بشین من خودم میارم

رو پنجه پاهام ایستادم و لپشو بوسیدم و رفتم پیش مامان و بابا

مامان اینا یک ساعتی رو پیشمون موندن و بعد رفتن

ادامه دارد....

فصل پنجاه و ششم

یکی ، دو روزی که از مراسم عقدمون گذشت و حالم بهتر شد با آرش تصمیم گرفتیم بریم شمال

رفتیم رامسر ویلای آرش

ویلا باغ بزرگی داشت و از پشت مشرف به دریا بود

هوای شمال هم که تو اواخر فروردین دست کمی از هوای بهشت نداشت

خنک، کمی بارون، کمی آفتاب

دست تو دست آرش روزها قدم میزدم و غروب کنار ساحل می نشستیم و خورشید رو تماشا
میکردیم

زیاد نمی تونستیم این طرف و اون طرف بریم چون هر کجا که پا میزاشتیم یه عده مردم دورمون
جمع می شدن و از آرش می خواستن که باهاشون عکس بگیره و امضا بده

به خاطر همین ترجیح می دادم تو ویلا باشی

همه چیز خوب پیش می رفت، آرش خوب بود، زندگی مشترک هم در چند روز گذشته عالی بود

فقط قلبم بود که هنوز آرامش نداشت و نمی تونستم به آرش این موضوع رو هم بگم

خواب شبم کاملا بهم ریخته بود یا نمی تونستم اصلا بخوابم یا خیلی سخت خوابم می برد

یه شب کلافه شدم از بس توی رختخواب غلت زدم و خوابم نبرد تصمیم گرفتم برم کنار ساحل
بشینم و طلوع خورشید رو نگاه کنم

یه پتو پیچیدم دور خودم و یه زیرانداز برداشتم و رفتم کنار ساحل

صدای موج دریا آرامش بخش بود، روحمو نوازش میکرد

زل زده بودم به دریا، یه دفعه یکی اومد از پشت بغلم کرد

جیغ خفیفی کشیدم ، برگشتم

آرش بود

-دیووووونه تو نمیگی من سنگ کوب می کنم، این چه طرز اومدنه آخه؟؟!!!

-تو نمیگی منم سنگ کوب می کنم وقتی بیدارشم ببینم زخم نیست پیشم نخوابیده؟؟؟

-خوابم نمی برد اومدم کنار ساحل

- چرا خوابت نمی برد؟؟؟

- نمیدونم همین طوری، دلم گرفته بود

- دلت برای مامانت اینا تنگ شده؟؟؟ میخای برگردیم تهران

- دلم برای اونا تنگ شده اما اینقدرم بچه ننه نیستم که به خاطرش خوابم نبره

خنده بلندی کرد و گفت:

- خوب پس چی؟؟؟

نگاش کردم، اونم نگام کرد

آرش جز اون دسته مردایی بود که می شد از چشمش تشخیص داد که خوشحاله یا ناراحت

تو اون لحظه فقط شادی تو چشمش بود

لبخند زدم و گفتم:

- هیچی

- باشه من که میدونم یه چیزی بود ولی نگفتی اشکال نداره

از این به بعد شبا سفت بغلت می کنم، موهاتم نوازش می کنم، انقدر بیدار می مونم تا خوابت ببره،

اینجوری دوست داری؟؟؟

سر تکون دادم و لبخند گرمم رو تحویلش دادم

- ترنم میخام یه پیشنهادی بهت بدم؟؟؟

- چی؟؟؟

- ما توی دفترمون نیاز به یه حسابدار کاربلد و حرفه ای داریم تو کسی رو سراغ داری؟؟؟

- توی اون تصادف وقتی دیدمت، وقتی مات منو نگاه کردی نگاهت تا اعماق قلبم نفوذ کرد، یه قدرت جذب خاصی داشت برام، همین هم باعث شد که قبول کنم کمکت کنم

بعدم تو روستا وقتی مجبور شدیم شب بمونیم از ترس چشمت می لرزید، مثل یه بچه جوجه کوچولو که وقتی می ترسه چشماش می لرزن، اون لحظه حس کردم باید یه تکیه گاه باشم برات، باید یه جوری رفتار کنم که ترس از دلت بره بیرون

- به خاطر همین بهم می گفتی جوجو؟؟؟

- آره

- فقط همین باعث شد که بیای باهام ازدواج کنی؟؟؟

- نه خوب، این شروعش بود، بعدش با مقایسه رفتارات، برخوردها، اخلاقت با دخترایی که اطرافم دیده بودم بیشتر ازت خوشم اومد

و البته حضور علی هم بی تاثیر نبود، مثل آدمایی که تو صف نانوایی وایمیسن و همش دلهره دادن نکنه نون تموم بشه و بهشون نرسه

- دست شما درد نکنه حالا من شدم نون؟؟؟!!!

- حالای!!!!

تو دلم گفتم پس منو با دنیا مقایسه کرده ، چند لحظه ایی دوباره پکر شدم

آرش دستام رو گرفت و گفت:

- ترنم تو باید تا آخر دنیا همین جوجو کوچولوی معصوم من بمونی، قول میدی؟؟؟؟

یه فشار خفیف به دستش دادم و گفتم:

- آره عزیزم هر دومون باید بهم قول بدیم

-حالا پاشو بریم که هم خوابم میاد هم گرسنه ام

ادامه دارد

فصل پنجاه و هفتم

از شمال که برگشتیم تهران، زندگی روتین رو آغاز کردیم

آرش هر روز می رفت سرکار و من هم به عنوان حسابدار تو دفترشون مشغول شدم البته به خاطر این که ترم آخر دانشگاهم رو هم می گذروندم سه روز در هفته سرکار می رفتم

مهمونی های پاگشای فامیل هم در کنارش شروع شده بود

در طول هفته یکی ، دو شبش رو می رفتیم خونه مامانم اینا ، هفته ایی یک بارم می رفتیم خونه مادرجون اینا

زندگیمون روال عادی رو طی می کرد

بعضی روزا که من سرم خلوت بود با مامان و بابا می رفتیم و برای جهیزیه ام وسایل می خریدیم

البته آرش اصرار کرده بود که زیاد وسایل نخیریم چون خونس کامل بود و همه چیز داشت اما مامان و بابام قبول نمی کردن و می گفتن ما برای دخترمون هر چقدر در توانمون باشه تهیه می کنیم

بنده خدا بابام وام گرفته بود ، هزینه های مراسم عقد که سر به فلک کشیده بود و حالا هم جهیزیه ام، از این بابت ناراحت بودم که به خاطر من کلی توی قرض افتاده بود و تحت فشار گذاشته بودمشون

بابا می گفت:

-درسته من یه کارمند ساده ام اما دلم نمیخاد دخترم توی فامیل شوهرش سرافکنده باشه

مامانم که بیشتر وقتش رو توی بازار صرف می کرد برای اینکه اجناسی رو بخریم که هم از لحاظ کیفیت هم بودجهمون مناسب باشه

من تصمیم داشتم اون چیزهایی رو بخرم که ظاهر خونه رو عوض کنه و هر کس با ورودش به خونه متوجه تغییراتش بشه

به خاطر همین مبلمان، فرش و سرویس چوب اولین خریدایی بود که برای جهیزیه انجام دادیم

بلاخره از شر اون تخت لعنتی که خوابیدن هر شب روش مثل کابوس بود راحت شدم

یه سری سرویس چینی و بلور و کریستال و وسایل آشپزخونه هم که مامان برام تهیه کرده بود رو به خونه آرش منتقل کردیم

یخچال و ماشین لباسشویی خریدیم

یه سری لوازم برقی که تو خونه آرش نبود مثل سرخ کن، همزن، ساندویچ میکر، گوشت کوب برقی، غذاساز و.... رو خریدیم

اونایی که تو خونه بود واقعا در حد نو بود و آرش استفاده زیادی ازشون نکرده بود

روزها سپری می شد پشت سر هم و نزدیک یک ماه و نیم از عقد ما می گذشت

یه روز توی دفتر بودم و تو اتاقم داشتم کارامو انجام می دادم، دیدم مهدی و شهرام توی راهرو دارن با همدیگه حرف میزنن

حال شهرام بدجوری خراب بود، ظاهرش حسابی آشفته و بهم ریخته بود

مهدی دستشو گذاشته بود روی شونه های شهرام و باهاش حرف میزد

خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم در مورد چی باهم صحبت میکنن

بعد از نیم ساعت که از ماجرا گذشت به بهانه فاکتور خریدایی که مهدی برای دکور صحنه برنامه ماه رمضان سفارش داده بود رفتم تو اتاقش

یه ربعی رو در مورد فاکتورا سوالای الکی که خودم جوابشونو میدونستم صحبت کردیم

فکر میکردم مهدی خودش بهم میگه که با شهرام در مورد چی صحبت میکردن اما بی فایده بود

بحث رو عوض کردم و حال الناز رو پرسیدم

مهدی لبخند زد و گفت:

- شما که دیروز با هم دانشگاه بودید و همدیگرو دیدید حالشو از من می پرسی

سوتی دادم لبخند زدم

مهدی گفت:

- چیزی میخای بگی خواهر گلم؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

ادامه دارد

فصل پنجاه و هشتم

نمیدونستم سر حرف رو چه جوری باز کنم ، یه خورده من و من کردم

- راستش مهدی جان ما زن ها یه حسی داریم به اسم حس ششم میدونی که!!!

به پشتی صندلیش تکیه داد و صداشو مثل پیرزن کرد و دستاش رو حالت زجه مانند کشید روی

صورتش کشید و گفت:

- خدا مرگم بده بگو ببینم چی شده مادر

با دفتری که توی دستم بود کوبیدم تو سرش رو گفتم:

-خودت رو مسخره کن دلچک

سرشو یه خورده مالید و گفت:

-چقدر محکم زدی، بگو ببینم چی شده حالا؟؟

تا اومدم دهن باز کنم دوباره گفت:

-وایسا وایسا!

گوشی تلفن روی میز رو برداشت و گفت:

-بزار یه زنگ بزنم مش جعفر بره یه دو کیلو سبزی هم بخره بیاره میخاییم غیبت آرش رو بکنیم

اونا رو هم پاک کنیم

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-مثل اینکه دلت میخاد یکی دیگه بزنم تو سرت

خندید و گفت:

-نه خوب بگو من تسلیمم، از الان زیپ دهنم بسته تا موقعی که حرفت تموم بشه

حالت مظلومانه ایی به خودم گرفتم و ادامه دادم:

-راستش تو و شهرام رو دیدم داشتید با هم حرف میزدید، خیلی کنجکاو شدم بدونم چی بهم می

گفتید؟؟

یه ایششش بلند و کشیده ایی گفت و ادامه داد:

-منو باش فکر کردم آرش اذیتت کرده میخاستم همین الان پاشم برم یه گوش مالی بهش بدم

-نه بابا بنده خدا آرش چه اذیتی میخاد منو بکنه، شوهر به این خوبی، مهربونی، آقای

-خوبه خوبه دیگه تعریف نکن ازش ، تا همین اندازه حسودیم شد که چرا من زن نبودم که زنش بشم

دفتر رو بلند کردم که دوباره بزخم تو سرش که گفت:

-نه نه غلط کردم، اعتراف میکنم

-خوب...-

-خوب چی؟؟-

-عههههه مهدی الناز از دست تو چی می کشه، بگو ببینم شهرام چی می گفت؟؟؟-

-آهااا شهرام

حالتش جدی تر شد و گفت:

-این دختره دنیا دست روی هر کی میزازه طرف رو تا نابود نکنه دست بردار نیست

-مگه چی شده؟؟؟-

-چند ماهی بود که خیلی با شهرام جیک تو جیک بودن، البته اون با همه راحتی ولی خوب با شهرام اتکار اوضاع بیخ پیدا کرده و ازش حامله شده، کلی پولم ازش تلکه کرده که بره بچه رو سقط کنه، حالا شهرام دنبال یه دکتر میگردد که این کار رو براشون انجام بده، منم آدرس مطب دوست خواهرم، خانوم دکتر مقامی رو بهش دادم چون اینکارو انجام میده

ذهنم حسابی درگیر شد، بچه بیچاره که نخواستته وارد یه همچین رابطه کثیفی شده بود

مهدی گفت:

-چی شدی ترنم؟؟؟ چرا ساکت شدی؟؟ زبونت رو موش خورد؟؟-

-هیچی چیزیم نیست فعلا خداحافظ کار دارم

دستی برایش تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرون

قبلا از دنیا بدم می اومد اما حالا با شنیدن این حرفا ازش متنفر شدم

آدم باید خیلی پست باشه که بخاد هر چند وقت یه دفعه با احساسات و زندگی یه آدم بازی کنه و بعد هم ازش باج بگیره و تهدیدش کنه

البته به نظرم مقصر مردهایی هستن که گول ظاهرش رو میخوردن و به خاطر ارضای شهوتشون خودشون و زندگیشون رو نابود می کردن

فکر کردن به دنیا و کاراش سرم رو درد آورده بود

تصمیم گرفتم به عنوان یه آشغال از ذهنم بندازمش بیرون، این آدم لیاقت نداشت که حتی یک دقیقه هم وقتم رو برایش صرف کنم

ادامه دارد.....

http://telegram/roman_taranom

فصل پنجاه و نهم

شب شام خونه مادرجون اینا دعوت بودیم

با آرش یه کمی زودتر رفتیم خونه و دوش گرفتیم و حاضر شدیم

حوالی ساعت ۸ بود که رسیدیم اونجا

مثل همیشه مادرجون با آغوش باز به استقبالمون اومد

حدیث و علیرضا، حنا و شهریار، پریسا و آرمان همه قبل از ما رسیده بودن

به خاطر تاخیرمون عذرخواهی کردم

آقاجون گفت:

-اشکالی نداره دخترم ما همه میدونیم اون دفتر آرش کارش حساب کتاب نداره

آرش خندید و گفت:

-بابا اتفاقا از وقتی عروست حساب کتاباشو گرفته دستش مو رو از ماست می کشه بیرون، بچه ها

جرات نفس کشیدن ندارن

یه اخم ساختگی بهش کردم و همه خندیدن و بعد مشغول حرف زدن با هم شدن

پریسا که طبق معمول همیشه یه تونیک آستین حریر کوتاه پوشیده بود و کلی طلا به خودش

آویزون کرده بود

وقتی به من نگاه میکرد یا حرف میزد انگار که داره با مستخدم زیر دستش حرف میزنه و مدام هم

تیکه می انداخت

من در شان خودم نمی دونستم که بخوام جواب بدم و همه رو میریختم تو خودم

به خاطر همین ترجیح میدادم کمتر باهاش هم کلام بشم تا کمتر اذیت بشم

من علاقه نداشتم تو صحبت هایی که خانوادگی بود دخالت یا اظهار نظر کنم به خاطر همین

معمولا خودم رو با چیزی سرگرم میکردم

خدمه خونه، بهجت خانوم، میز شام رو آماده می کرد، رفتم توی آشپزخونه کمکش

بهجت خانوم زن مهربونی بود، بنده خدا یه خورده از ناحیه پا مشکل داشت، با منم همیشه

برخورد خوبی داشت اما از پریسا می ترسید

خودش برام تعریف کرده بود که چند باری پریسا باهاش دعوا کرده سر مسائل جزیی

به من می گفت :

-خدا نجار خوبیه، در و تخته رو با هم جور می کنه همیشه ، تو هم مثل آرش خان مهربونی، خدا
خیرش بده خیلی هوامو داره

بهجت خانوم وقتی منو تو آستانه آشپزخونه دید اول از همه ذوق کرد و اومد منو بوسید و گفت:

-خوشگل عروس برو بشین، چرا بلند شدی من خودم میز رو آماده می کنم

ظرف سالاد رو از روی میز برداشتم و گفتم:

-من حوصله ام سر میره اونجا بشینم، اینطوری راحت ترم

مشغول چیدن میز بودیم که پریسا اومد کنارمون

-ترنم جووون داری به بهجت کمک می کنی؟؟؟

-آره بنده خدا پاش درد می کنه اومدم یه خورده کمکش کنم اذیت نشه

-آره خوب، شماها عادت ندارید که خودتون بشینید بقیه خدمه براتون حاضر کنن، شما چون از

اول نوکر زاده بودید نوکری تو خونتونه خانومی بلد نیستید، همین شماها یید که نوکرا رو پررو و

پرتوقع می کنید

حرفاش تا اعماق قلبم رو آتیش میزد

دستمو بهم مشت کردم، بهجت خانوم بیچاره اومد به من گفت:

-خانوم تو رو خدا برو بشین من خودم میز رو آماده می کنم

کاسه اشکم پر شده بود

هر کاری کردم که خودم رو کنترل کنم و چیزی بهش نگم اما فایده نداشت پریسا دیگه از حد گذرونده بود

با ملایمت بهش گفتم:

-من هر چی هستم و از هر خانواده ایی هستم شوهرم من رو این جورى پسندیده و قبول داره، مشکلی هم نداریم، شما مشکل داری به خودت مربوط میشه

صدای پریسا بالا رفت و گفت:

-دختره پررو، معلومه وقتی به شما گدا صفتا رو میدن اینطوری پررو میشین

همون حین حدیث و حنا به جمع ما ملحق شدن و گفتن چی شده؟؟؟

پریسا صداشو چند برابر کرد و خطاب به مادر جون و آقا جون گفت:

-مامان، بابا، آرمان بیایید ببینید عروستون هنوز از راه نرسیده و مهر عقدنامه اش خشک نشده تو روی جاریش وایساده و عرض اندام می کنه

من عصبی شدم و گفتم:

-من چیزی نگفتم بهت پریسا، خوبه بهجت خانوم شاهد

پریسا دستشو زد به کمرش و گفت:

-به روباه میگن شاهدت کیه میگه دم

آقایون به همراه مادر جون داشتن به سمتون می اومدن، اعصابم بهم ریخته بود از این که موضوع به این کوچیکی انقدر کش پیدا کرده بود که یه دفعه ایی احساس سوزش بدی روی صورتم احساس کردم

سیلی به صورت تم خورده شده بود، اونقدر ناگهانی بود که من کاملا شوکه شدم و دستمو گذاشتم روی صورت تم

حنانه بود که به صورت تم سیلی زد

آرش سریع اومد سمتمون و گفت:

-چی شده؟؟؟ چرا همچین کاری کردی حنانه

حنانه که گر گرفته بود گفت:

-تقصیر توئه برداشتی یه دختری رو که سطح طبقه اجتماعیش با ما زمین تا آسمون فرق می کنه رو آوردی تو خانواده و انتظار داری این جور تنش ها پیش نیاد، من از اولم به مامان گفتم که این ازدواج به صلاح خانواده نیست

آرش داشت با حنانه بحث می کرد که حق نداشتی به صورت زن من سیلی بزنی

مادرجون و آقاجون و حدیث تلاش می کردن اونا رو از هم جدا کنن و ماجرا رو فیصله بدن

آرمان هم داشت زن ناز پرورده اش رو دلداری می داد

دلیم شکسته بود، اشکم بند نمی اومد،

هیچ وقت فکرشم نمی کردم حنانه ایی که اینجور سرد و بی تفاوت با من رفتار می کرد حالا طرفداری پریسا رو بکنه و بزنه تو گوش من، اونم به خاطر اتفاقی که اصلا نمی دونست چی شده

دیگه ایستادن رو جایز ندونستم، رفتم کیف و مانتومو برداشتم و به سمت در رفتم

بهجت خانوم دنبالم می اومد و گریه و التماس می کرد:

- ترنم جان تو رو خدا ببخش دخترم، تو خواستی ثواب کنی کباب شدی، حلال کن دخترم

با همون چشمای گریون صورتش رو بوسیدم و گ فتم:

- قربونت بشم تو مقصر نیستی، ناراحت نباش

هر کاری کرد جلومو بگیره که نرم قبول نکردم وقتی دید اصرار فایده نداره بدو بدو رفتن سمت
آرش و صداش کرد

- آرش خان بیا زنت داره میره

تا وسطای باغ رسیده بودم که آرش از پشت سر داد زد که ترنم صبر کن

رفتم جلوی در ورودی، آرش بهم رسید

اشکم هنوز بند نمی اومد

مادرجون نفس نفس زنون دنبال آرش می اومد و صدام می کرد

- ترنم جان صبر کن مادر کارت دارم

ایستادم، تا بهم رسید دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو انداختم تو بغلش و گفتم :

- مادرجون به خدا من حرف بدی بهش نزد، من نمیخاستم مهمونی امشب بهم بخوره

مادرجون دست کشید رو سرم و گفت:

- میدونم قربونت بشم، گریه نکن

تو ببخش، پریسا چیزی تو دلش نیست اخلاقش اینه

بهجت خانوم بدو بدو با یه قابلمه غذا توی دستش، از توی باغ می اومد

تا رسید به ما گفت:

-خدا رو شکر نرفتید

قابلمه رو داد دست آرش و گفت:

-آرش خان اینم ببرید خونه میدونم الان هیچی از گلو تون پایین نمیره ولی نصف شب گرسنه
اتون شد بخورید

بعد رو کرد سمت مادر جون و گفت:

-خانوم تقصیر من شد، ترنم جون اومد به من کمک کنه، پریسا خانوم رو که می شناسید هر چی
بلد بود بار جفتمون کرد

بعدم هر چی که پریسا بهم گفته بود برای مادر جوت و آرش تعریف کرد

آرش دوباره به مامانش گله کرد و گفت:

-رفتار حنا خیلی زشت بود مامان، حق نداشت بزنه تو گوش زنم، بهش بگو چون نیومدم
خواهر شوهر تو بگیرم هنوز عقده اش رو دلت مونده

مادر جون با آرش حرف زد، سعی کرد آرومش کنه

رفتم تو ماشین نشستم، سرم داشت می ترکید، همه چی تو مغزم می چرخید

دنیا، پریسا، حنانه، خواهر شوهرش

آرش اومد سوار شد و ماشین رو روشن کرد و بدون هیچ حرفی به سمت خونه حرکت کردیم

ادامه دارد.....

فصل شصتم

به خونه که رسیدیم کیفم رو پرت کردم روی مبل با حالت تشرمانندی به آرش گفتم:

-من خودم میدونم که خانواده ام از نظر مالی از تو و خانواده ات پایین ترن، اما این که دسته من نبوده، بوده؟؟

من تا حالا چه کاری کردم که باعث سرافکندگی خانواده ات یا تو شده باشم؟؟؟

خانواده من شاید به اندازه پریسا و خانواده اش پول نداشته باشن اما اونقدر فرهنگ دارن که به بچه اشون ادب یاد بدن که تو چشمای کسی نگاه نکنه و بهش بی احترامی کنه
خواهرت منو از یه طبقه اجتماعی پایین میدونه اما خودش به نظر من از رده طبقات کلا خارجه، چون بدون اینکه اصلا بفهمه چی شده می خوابونه تو گوش کسی که تا حالا آزاری بهش نرسونده

دلَم پر بود، اونقدر گفتم و گفتم که دیگه حرفی برای گفتن نداشتم و فقط اشک می ریختم

تو تمام مدت آرش فقط سکوت کرد و روی مبل نشست و منو نگاه کرد

یه چند دقیقه ایی که گذشت اومد سمتم و آروم بغلم کرد و تو گوشم زمزمه وار حرف زد

عذرخواهی کرد، نوازشم کرد، دلداریم داد تا آروم شدم

چند روزی از قضیه گذشته بود ، تو دفتر مشغول کارم بودم که مادرجون زنگ زد بهم و گفت

مهمون نمیخای برای شام، فامیلای شوهرت میخان بیان سرت خراب بشن

-اختیار دارید این حرفا چیه، خونه خودتونه

-فردا شب همگی دسته جمعی شام میخاییم بیاییم خونتون

کلی کار برای انجام دادن داشتم، استرس منو گرفته بود، این اولین مهمونی بود که تو متاهلی

میخاستم برگزار کنم اونم فامیل شوهر

رفتم اتاق آرش داشت با موبایلش حرف میزد، منو که دید رنگ صورتش ناگهانی تغییر کرد و گفت:

-باشه حالا بعدا باهات تماس می گیرم

پرسیدم:

-کی بود؟؟

-هیشکی مهم نیست

هیجان مهمونی که تو وجودم بود باعث شد زیاد پیگیر نشم و گفتم:

-آرش فردا شب مهمون داریم

-عه به سلامتی، کی هست حالا؟؟؟

-خانواده میرزایی ها|| دسته جمعی

-خوب پس میخان بیان عروس کوشون

-آرش خیلی استرس دارم، کلی کار دارم، باید یه دستی به سر و روی خونه هم بکشم

-زیاد خودتو اذیت نکن غذا از بیرون می گیریم

-نه اصلا!!!!!!، این اولین دفعه است من باید هنر خودم رو نشون بدم

-باشه هر جور خودت میخای، من به خاطر این گفتم که اذیت نشی

-نه اذیت نمیشم فقط امروز و فردا رو مرخصی میخام

-خانم شما هنوز یک ماهم نیست اومدی سرکار مرخصی هم میخای؟؟؟

-آرش اذیت نکن

خندید و گفت:

-باشه برو

از دفتر که زدم بیرون اول به مامان زنگ زدم و جریان مهمونی رو بهش گفتم، ازش خواستم فردا بیاد کمکم چون بلاخره اولین مهمونی بود و منم مبتدی باید حتما یه کمک ماهر داشته باشم

مامان قبول کرد

بعدش به الناز زنگ زدم و گفتم:

-آب دستته هر کجا هستی بزار زمین پاشو همین الان بیا خونه ما

الناز با من همزمان رسیدیم به خونه

سریع بدون معطلی شروع کردیم، اول گردگیری و نظافت انجام دادیم، بعدشم چند مدل دسر و ژله درست کردیم و گذاشتیم تو یخچال

کارامون که تموم شد ساعت رو که نگاه کردیم ۱۰ شب رو نشون می داد

اونقدر درگیر کار شدیم که اصلا نفهمیدیم کی زمان گذشت

آرش هم دیر کرده بود

الناز گفت:

-من دیگه برم خیلی دیرم شده، ببخشید فردا دانشگاه کلاس دارم وگرنه حتما می اومدم کمکت

-قربونت دوست جونیم، امروز کلی کمکم کردی همین یه دنیا برام ارزشمنده، فردا مامانم هست

دستت درد نکنه

خیلی خسته شده بودم، میخاستم یه چایی بخورم که خستگیم دربره اما بدون آرش بهم نمی چسبید، چند باری به موبایلش زنگ زدم جواب نداد، منم همون جا روی کاناپه خوابم برد یه دفعه چشم باز کردم و ساعت رو نگاه کردم حوالی سه بود، آرش اومده بود و یه پتو هم روم انداخته بود

دوباره خوابم برد

صبح زودتر از آرش از خواب بیدار شدم، صبحانه رو حاضر کردم و صداش کردم اومد سر میز صبحانه، حالتش پکر بود، به پای کسلی و خستگی گذاشتم و پرسیدم:

-دیشب کی اومدی؟؟ چقدر دیر کردی؟؟؟

سرشو بالا نیاورد و گفت:

-کاری پیش اومد مجبور شدم انجامش بدم بعد پیام

-آهااا، خونه چطوره؟؟ تغییراتی که دادم خوب شده؟؟

-آره دستت درد نکنه، کلی افتادی تو زحمت و خسته شدی

-نه بابا چه زحمتی، هیجان دارم

لبخند زد و گفت:

-برات آرزوی موفقیت می کنم

لباس پوشید و حاضر شد که بره جلوی در بهش گفتم:

-یادت نره شب زود بیا

-چشم خانومی

مامان حوالی ساعت ۱۰ بود که رسید

سکان آشپزخونه رو به مامان سپردم

مرغ، ماهی، باقالی پلو و برنج سفید به عنوان غذای اصلی، سوپ و کوکو سبزی هم به عنوان پیش غذا، دسر و سالاد هم که با الناز تدارک دیده بودیم

یه سری خرید بیرون از خونه هم داشتم

اول رفتم گل فروشی و چند دسته گل رز به رنگ های مختلف خریدم

بعدم میوه فروشی و سوپر مارکت و شیرینی فروشی

دستم دیگه جا نداشت وقتی رسیدم خونه مامان گفتم:

-چرا دیروز به آرش نگفتی خریداتو انجام بده

دلیم نمیخاست به مامان بگم که آرش دیر اومده خونه به خاطر همین گفتم:

-راستش انقدر هول بودم و استرس داشتم یادم رفت

گلا رو توی گلدان بلوری که روی اپن آشپزخونه و میز ناهار خوری بود چیدم

میوه ها رو شستم و توی ظرف چیدمشون

حوالی عصر بود که دیگه همه چی مرتب و منظم بود و کارا انجام شده بود

که مامان گفت:

- ترنم من دیگه میرم خونه دخترم، تو هم برو یه دوش بگیر و به خودت برس و یه لباس مناسب بپوش

از مامان تشکر کردم و براش آژانس گرفتم و راهیش کردم

سریع چپیدم تو حمام و دوش گرفتم و اومدم بیرون یه آرایش خوب در حد مهمونی امشب انجام دادم

از توی کمد یه کت سارافون خوشگل که رنگش آبی آسمونی بود و پایین حاشیه اش گلای سرخ و صورتی داشت در آوردم و پوشیدم

خودمو تو آینه برانداز کردم، همه چیز تکمیل بود

ساعت ۷:۳۰ بود اما آرش نیومده بود، به موبایلش زنگ زدم، یکی دوبار ریجکت کرد و دفعه سوم جواب داد و گفت:

- دارم میام

و بعد تلفن رو قطع کرد

مهمونا رسیدن، در رو باز کردم و یه دور دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم و رفتم استقبالشون

همشون اومده بودن، حتی حنانه و پریسا

با روی باز و لبخند ازشون استقبال کردم و بوسیدمشون، به هر حال اونا مهمون بودن و من میزبان و باید حسابی بهشون احترام میزاشتم

ادامه دارد....

فصل شصت و یکم

بعد از خوش آمد گویی و تعارف مهمونا رفتم توی آشپزخونه و چایی ریختم و برگشتم تو پذیرایی، شیرینی ها رو هم که از قبل توی ظرف چیده بودم تعارف کردم، چقدر دست تنها ساختم بود کاشکی آرش زودتر می رسید

آقا جون پرسید:

- پس آرش کجاست؟؟

- لبخند زدم و گفتم:

- تو راهه زنگ زدم بهش الانست که برسه

سری تکون داد و گفت:

- دخترم چه شوهر بی معرفتی نصیبت شد امروزم یه خورده زودتر نیومده که کمکت کنه، دستم درد نکنه با این پسر تربیت کردم

مادر چون موضوع رو با شوخی به خودش وصل کرد و گفت:

- نیست که خودت هر وقت مهمون داشتیم کمک می کردی؟؟؟

- خوب خانوم قدیم با الان فرق می کرد

همه خندیدن و جو سنگینی که تو خونه حاکم شده بود تغییر کرد

مادر چون گفت:

- دستت درد نکنه ترنم جان، چقدر خونه تغییر کرده و تمیز شده

حدیث گفت:

- چه مبلمان خوشگلی، چقدر رنگش با فرشاتون هماهنگه، خیلی زیباست، دست مامان و بابات

درد نکنه

پریسا با حالت مغرورانه همیشگی گفت:

-چه جهیزیه فاخری آوردی، آفرین

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

هنوز حرفای اون شبش رو دلم سنگینی می کرد اما امشب فرق داشت من میزبان بودم

حدیث سریع بحث رو عوض کرد و گفت:

-یاسی اون شعری که آماده کردی برای ترنم جون بخوون

یاس کوچولو شعرش رو خووند و همه تشویقش کردیم

برای یاس و آرتان دو تا کادوی کوچولو هم خریده بودم که بهشون بدم، فرصت رو مناسب دیدم و

رفتم آوردم دادم بهشون

بچه ها خیلی ذوق زده شدن و تشکر کردن

آرش زنگ در آپارتمان رو چند دفعه ایی پشت سر هم زد و با انرژی داخل شد

یه پاکتم دستش بود، بعد از سلام و احوال پرسی با مهمونا رفت لباسش رو عوض کرد و اومد

کنارشون نشست و مشغول صحبت شدن

میز شام رو آماده کردم، تمام تلاشم رو کرده بودم که همه چیز خوب باشه

میز رو به بهترین شکل ممکن با دستمال سفره های ست بشقاب ها تزیین کردم

حاناه اومد سمتم، بهش لبخند زدم و گفتم:

-چیزی لازم داری عزیزم؟؟

-نه ممنون، کمک لازم نداری؟

-نه قربونت الان میز حاضر میشه

با حالت سر به زیری گفت:

-ترنم جون!!

-جانم عزیزم

-بابت اتفاق اون شب عذر میخام ازت، راستش بعدش خیلی از کارم پشیمون شدم، مامان خیلی سرزنشم کرد، با شنیدن حرف هایی که پریسا بهت گفته بود خیلی شرمنده شدم

دستمو گذاشتم روی شونه هاش و با لحن ملایم گفتم:

-عزیزم من ناراحت نیستم، گذشته ها گذشته، مهم الانه که دور هم جمع شدیم

دستم رو گرفت و فشار داد و گفت:

-تو خیلی خوبی، واقعا آرش خیلی شانس آورده زن خوبی مثل تو داره

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-زحمت می کشی صداشون کنی

-آره عزیزم

بعد با صدای بلند رو به بقیه گفت:

-بیابین ببینین عروس کوچیکه چه هنری به خرج داده، کولاک کرده

همه دور میز شام جمع شدن، آقاجون و مادرجون مدام تشکر می کردن

علیرضا به آرش می گفت:

-می بینم تو این یکی، دو ماه شکمت بیشتر جلو اومده پس بگو به خاطر این غذاهایی که

میخوری

آرش لبخند زد و گفت:

- ترنم واقعا از هر انگشتش یه هنر می باره، هم همسر نمونه ایی هستش، هم کدبانوی ماهری هستش، هم یه حسابدار حرفه ایی و کار بلد بعدم یه چشمک بهم زد و گفت:

- اینجوری بگم بهتون دست رو هر چی میزازه تا بهترین نحو ممکن نتیجه نگیره ول کنش نیست کلی با این تعریفا خجالت کشیدم
- آرش مبالغه می کنه اینطوری هم نیست

پریسا تک سرفه ایی کرد و بخشیدی گفت و از سر میز بلند شد

به نظر خودم همه چیز توی مهمونی خوب و منظم برگزار شد

موقع بدرقه مهمونا جلوی در، مادر جون آخرین نفری بود که از در بیرون می رفت، در گوشم آهسته گفت:

- مطمئن بودم که تو صبور و بخشنده هستی، به داشتن عروسی مثل تو افتخار می کنم
بوسیدمش و خدا حافظی کردم

خیلی خسته بودم و دیگه حوصله شستن ظرف های میوه توی ظرفشویی رو نداشتم، گذاشتمشون برای فردا صبح و رفتم تو اتاق خواب

آرش دراز کشیده بود روی تخت و با گوشیش ور می رفت

- مهمونی چطور بود؟؟

- همه چی خوب و عالی بود، مرسی عزیزم خیلی زحمت کشیدی

- خواهش می کنم کاری نکردم، ممنون

راستی پاکتی که دستت بود چی بود؟؟

-خوب شد گفتم، داشت یادم می رفت، بیا بشین رو تخت و چشمتو ببند

-حالا همیشه چشمامو نبندم؟

-نه همیشه

چند ثانیه ایی گذشت تا پاکت رو به دستم داد

-حالا چشمتو باز کن

-این به چه مناسبته؟

-مناسبت خاصی نداره، فکر کن به خاطر این که همسرم هستی و می مونی، به خاطر زحمتایی که این دو روز کشیدی برای مهمونی و من نتونستم کمکت کنم، فکر کن..

حرفشو قطع کردم :

-حالا یه کادو خریدیا، سر و ته همه چیز رو بچسبون بهش

خندید و گفت:

-خیل خوب بازش کن

از پاکت درش آوردم، باورم نمی شد همون لباس قرمزی که اون روز پشت ویتترین اون فروشگاه دیده بودیم و ازش خوشم اومده بود، حسابی ذوق زده شدم، یه ماچ گنده کردم و محکم فشارش دادم

-خوبه استخونام شکست، خوشت اومد؟

-عاشششششم، واقعا ممنون

-پاشو بیوشش تو تنت ببینمش

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم

-الان خیلی خسته ام میشه یه وقت دیگه بیوشمش

پیشونیم و بوسید و گفت

-باشه بیا بخوابیم

ادامه دارد

فصل شصت و دوم

دو-سه روزی از شب مهمونی گذشته بود، من درگیر امتحانای میان ترم دانشگاه بودم و سرکار نمی رفتم

آرش کم حرف و ساکت شده بود، هر دفعه که ازش می پرسیدم به بهانه خستگی و فشردگی کارش بحث رو عوض می کرد

کم غذا و بهانه گیر شده بود، رفتاراش برام تعجب برانگیز بود، اصلا دیگه اون آرشی که من می شناختم نبود

از مهدی پیگیر کارای دفتر شدم فکر می کردم حتما مشکلی پیش اومده اونجا که اینقدر آرش رو ناراحت و عصبی کرده اما این طور نبود

یه سری از شبا با تاخیر می اومد خونه، کم کم داشتم نگران می شدم

یه روز صبح که رفته بود دوش بگیره یواشکی گوشیش رو برداشتم و لیست تماس ها و پیام های اخیرش رو چک کردم، یه شماره توی لیست ذخیره نشده وجود داشت که توی چند روز اخیر نزدیک به ده بار باهاش تماس گرفته بود

شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم، وقتی که آرش از خونه رفت سرکار با یه خط اعتباری دیگه که داشتم به شماره زنگ زدم، بعد از چند تا بوق که خورد خانومی با صدای عشوه گرانه ایی جواب داد، سریع تلفن رو قطع کردم

دلَم آشوب شده بود مثل اینکه تو دلَم رخت می شستن، حالم دگرگون شده بود

هر چی سعی کردم به خودم تلقین کنم که ممکنه تماس کاری بوده باشه و این خانوم هیچ رابطه ای با آرش نداره اما به دلَم نمی نشست

صدا به نظرم خیلی آشنا می رسید اما یادم نمی اومد که کیه؟؟

کتابم رو باز کردم که سرم گرم بشه اما نتونستم حتی یک کلمه درس بخوونم

ذهنم آشفته و بهم ریخته شده بود

تا عصر با خودم کلنجار رفتم، پایین و بالا کردم بلاخره تصمیم گرفتم برای شام غذای محبوب آرش یعنی قرمه سبزی رو درست کنم

قبل از ساعتی که همیشه خونه می اومد رفتم دوش گرفتم، لباس قرمزی که برام خریده بود پوشیدم، آرایش کردم، میز شام رو آماده کردم

به ساعت نگاه کردم از ۹ گذشته بود اما آرش هنوز خونه نیومده بود، دوباره دلَم شور افتاده بود، مثل سیر و سرکه می جوشید

به موبایلش زنگ زدم خاموش بود، به مهدی زنگ زدم، خونشون بود و خبری از آرش نداشت و گفت مثل هر روز از دفتر اومده بیرون

نگرانیم بیشتر شد، ساعت ده و نیم شده بود، با استرس و دستای لرزون شماره خونه مادرجون اینا رو گرفتم ته دلَم امید داشتم که شاید رفته باشه اونجا

مادرجون خودش گوشی رو برداشت، بعد از سلام و احوال پرسی حال آرش رو ازم پرسید، فهمیدم پس آرش اونجا نیست، به دروغ بهش گفتم:

-آرش خوابیده، من دلَم براتون تنگ شده بود، چند روزه درگیر امتحاناتم هستم سراغتون رو نگرفته بودم الان یادم افتاد گفتم حالتون رو بپرسم

مادر جون تشکر کرد و بعد تلفن رو قطع کردم

ساعت ۱۲ شده بود، عصبی شده بودم، رفتم لباسمو درآوردم و با حرص پرت کردم توی کمد، قرمه سبزی رو هم خالی کردم توی سطل آشغال

نشستم روی کاناپه، تلویزیون رو روشن کردم، مدام شبکه هاش رو بالا و پایین می کردم، اصلا حواسم به تلویزیون نبود

از بس حرص خورده بودم معده ام به سوزش افتاده بود و قلبم تیر می کشید

صدای تیک تاک ساعت روی مخم بود

توی پذیرایی رژه می رفتم، کلافه شده بودم، خودم رو پرت کردم روی کاناپه و زدم زیر گریه، اونقدر اشک ریختم تا دلم آروم بشه اما فایده ای نداشت

بلاخره ساعت سه شب صدای چرخش کلید توی در اومد

سریع از جام پریدم، نگرانی چند دقیقه قبل جلش رو با خشم و عصبانیت عوض کرده بود

بلافاصله گفتم:

-اوهور بخیر آقا، میزاشتی صبح تشریف می آوردید دیگه

سلام کرد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد

از پشت کتتش رو کشیدم و گفتم:

-با تو بودم، تا الان تو کدوم قبرستون بودی

چشماشو مالید و گفت:

-داشتیم با بچه ها فوتبال جام ملت های اروپا رو نگاه می کردیم زمان از دستم در رفت، ببخشید

کنترل خودم رو از دست داده بودم، داد میزدم و می گفتم:

-هه ببخشید!!! اون وقت با کدوم بچه ها؟؟؟

رفیق جون جونیت مهدی که ساعت ده شب تو رختخواب خوش داشت هفت پادشاه خواب می دید

اون وقت تو زن جوونت رو تو خونه تنها گذاشتی، گوشیتم که خاموشه الحمدالله، رفتی پی ولگردیات

آرش با شنیدن این حرفا گر گرفت انگار، صورتش قرمز و برافروخته شده بود
با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت:

-پس آقا مهدی شده جاسوس و به پای من که راه به راه آمار کارای منو به خانوم گزارش میدن
-اصلا این قضیه به مهدی ربط نداره، من میخام بدونم تا این وقت شب تو کدوم جهنم دره ایی بودی؟؟؟

به ثانیه نکشید که سوزش زیادی رو روی گونه ام احساس کردم، آرش به صورتم سیلی زده بود
دستمو گذاشتم روی صورتم و با صدایی که بغض آلود بود گفتم:

-این حق منه که بدونم شوهرم چیکار می کنه و با کی نشست و برخاست داره
آرش همون طور که به سمت اتاق خواب می رفت گفت:

-تو زنی بازپرس پرونده ام که نیستی پس حق نداری تو کارای من دخالت کنی
ادامه دارد...

فصل شصت و سوم

دلیم شکسته بود، این دومین سیلی عمرم بود که می خوردم، اولیش از خواهر شوهرم و دومیش از عشقم، شوهرم، کسی که همه زندگیم بود

تا خود صبح خواب به چشمام نیومد، اشک ریختم، فکر کردم، راه رفتم

به خودم دل داری می دادم

- ترنم این مشکلات بین همه زن و شوهرها پیش میاد، دعوا نمک زندگیه، تو باید قوی باشی، به
آرش حق بده تند رفتی، بد حرف زدی

هر چی با خودم کلنجار رفتم دلم باهش صاف نشد

صبح قبل از این که از خواب بیدار بشه صبحانه اش رو حاضر کردم و نشستم روی کاناپه و کتابم
رو گرفتم دستم

از خواب بیدار شد، مثل هر روز صبح بخیر گفت، جواب ندادم

صدام کرد:

- ترنم صبحانه نمی خوری؟؟؟

جواب ندادم

حاضر شد بره سرکار، خداحافظی کرد بازم جواب ندادم

بعد از این که از خونه رفت بیرون، چند ساعتی رو تو خونه موندم اما انگار دلم داشت بالا می
اومد، انگار دیوارای خونه هجوم آورده بودن روی سرم، کلافه شدم، لباس پوشیدم و حاضر شدم

عادت نداشتم بدون اطلاع به آرش جایی برم به خاطر همین یه اس ام اس بهش دادم:

- من میرم خونه مامانم شبم اونجا می مونم

دلم میخواست یه خورده وقت بگذرونم تا کمی حالم جا بیاد، اگه اینطوری می رفتم خونه مطمئنا
مامان می فهمید حالم خوب نیست، تصمیم گرفتم با مترو برم، دیدن آدمای حال رو خوب می کرد و
بههم آرامش می داد

وقتی رسیدم جلوی در خونه مامان، یه نفس عمیق کشیدم و لبخند نشوندم روی لبام و وارد شدم

از دیدنم غافلگیر شدن آخه سابقه نداشت اون وقت روز برم خونشون

مامان اولش کمی شک کرد و گفت:

-با آرش بحثتون شده؟؟

-نه مامان، چرا باید با آرش بحثمون شده باشه، موقع امتحانامه سرکار نمیرم، حوصله امم تو خونه

سر رفته بود گفتم بیام خونه شما، ناراحتی برم؟؟

بنده خدا فوری حرفش رو پس گرفت و گفت:

-نه چه ناراحتی کلی خوشحالمون کردی

تا موقع شام هیچ خبری از آرش نشد، انتظار داشتم حداقل زنگی، اس ام اسی، پیامی برام

بفرسته یا بیاد اینجا دنبالم اما خبری نشد

بعد از شام دلم طاقت نیاورد، بهانه گرفتم و گفتم:

-به آرش زنگ زدم میگه سرما خوردم، حالم خوب نیست، دلم طاقت نمیاره تو این شرایط تنها

بمونه خونه، من میرم خونمون

مامان اصرار کرد که بابا برسونتیم، میدونستم اگه منو برسونه مسلما برای احوال پرسى از آرش می

اومد بالا، به خاطر همین دلیل آوردم:

-نمیخاد بابا بیچاره خسته و کوفته منو این همه راه برسونه و دوباره برگرده

آژانس می گیرم خودم میرم

رسیدم خونه، اول خواستم زنگ بزنم اما پشیمون شدم، تو دلم گفتم شاید هنوز مثل دیشب خونه نیومده باشه، شاید خواب باشه، کلید انداختم

کفشم رو از پام درآوردم که بزارم روی جا کفشی، متوجه یه کفش زنونه پاشنه دار شدم کنار کفش آرش که مال من نبود

ادامه دارد....

فصل شصت و چهارم

به سمت پذیرایی برگشتم، صحنه ایی که می دیدم باورم نمیشد، چشمام سیاهی می رفت، چند بار پلک زدم تا دقیق ببینم

دنیا کنار آرش روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودن، آرش سرش پایین بود و دستاش رو گذاشته بود روی سرش

دسته کلید از دستم افتاد زمین، با برخوردش با سطح کف پوش خونه صدا توی خونه پخش شد آرش و دنیا به سمت من برگشتن، قلبم به تپش افتاده بود

با تته پته گفتم:

-اینجا چه خبره آرش؟؟؟

آرش سریع از جاش پرید

-پرسیدم اینجا چه خبره؟؟ چرا این زنیکه رو آوردی تو خونه من؟؟

دنیا پوزخندی زد و از جاش بلند شد و رو به سمت من ایستاد و گفت:

-من عادت ندارم بدون دعوت جایی برم، شوهرت ازم خواست که پیام اینجا

کلمه شوهر رو با تاکید خاصی ادا کرد

آرش گفت:

- ترنم به خدا برات توضیح میدم، اصلا اون طوری که تو فکر می کنی نیست

اجازه ندادم حرف بزنی، سیلی که دیشب به گوشم زده بود رو بهش پس دادم، اونقدر محکم خوابوندم توی گوشش که دست خودم درد گرفته بود

دنیا قهقهه زد و گفت:

- آرش زخم زخم که می کردی همین بود؟؟ که سیلی بزنی تو گوشت و تحقیرت کنه، این زنی که سنگش رو به سینه میزدی؟؟

آرش فریاد زد:

- خفه شو دنیا

دنیا کیفش رو برداشت و روی دوشش انداخت و گفت:

- آرش ازت نه پول میخام، نه خونه میخام، نه ماشین، اگه همین فردا طلاق این دختره پاپتی رو گذاشتی کف دستش که هیچ وگرنه آبروت رو همه جا می برم، تلویزیون، رادیو، مجله ها و روزنامه ها، هر کجایی که می شناسنت، تصمیمت رو بگیر

آرش گلدون کریستالی که روی این بود رو برداشت و از عصبانیت پرت کرد زمین

گلدون خورد شد

من دیگه کنترل اعصابم رو از دست داده بودم، به سمت دنیا هجوم بردم، یقه لباسش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش، انگار تمام نیروم توی دستام جمع شده بود و قفسه سینه دنیا رو فشار می داد

- خوب گوشاتو باز کن دختره هرزه کثافت، من آرش نیستم که از تهدیدای تو بترسم و بهت باج بدم، کافیه کوچکتین اشتباهی بکنی و دهنتم بیجا باز بشه اون وقت علاوه بر آبروی آرش، آبروی خودتم به باد میره، یه کاری می کنم که طبل رسواییت تو ایران چیه تو کل دنیا صداس در بیاد

دنیا پوزخند زد و منو به عقب هل داد و گفت:

-مثلا میخای چه غلطی بکنی؟؟؟

منم بهش پوزخند زدم و گفتم:

-ببینم پولایی که از شهرام چاپیدی تموم شده که اومدی دوباره سراغ آرش!!؟

راستی آخر بچه شهرام رو رفتی پیش کدوم دکتر سقط کردی؟؟

یادم اومد خانوم دکتر مقامی، می شناسمش تو کارش حرفه ایی

چشمای دنیا متعجب از حدقه زد بیرون و گفت:

-عوضی تو این چیزا رو از کجا میدونی؟؟

آرش نگاهش متحیر به من بود

سری به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم:

-تو اونقدر گند زدی که آدم با یه پرس و جو ساده می تونه زیر و بم زندگیتو دربیاره

دنیا عصبی شده بود و بهم فحش می داد

لبخند پیروزمندانانه ایی بهش تحویل دادم و گفتم:

-گورتو از خونه من گم کن، یادت نره کافیه کوچکتترین خطایی ازت سر بزنه دودمانتو به باد میدم،

ازت شکایت می کنم

بعدم در رو باز کردم و هولش دادم بیرون

آرش هنوزم کنار اپن ایستاده بود و دستاش روی گونه اش بود

میخاستم به اتاق خواب پناه ببرم

آرش دنبالم راه افتاد و التماس کرد:

- ترنم به خدا من برای اینکه کسی من و دنیا رو با هم نبینه بهش گفتم بیاد خونه

عصبی بودم، داد زدم، با مشت محکم کوبیدم توی سینه اش و گفتم:

- خفه شو حالم ازت بهم میخوره دروغ گوی پست

آرش به سمتم اومد، میخاست بغلم کنه

عقب عقب رفتم

- بهم نزدیک نشو آشغال

یه دفعه درد توی پاهام پیچید، شیشه خورده های روی زمین رفته بود توی پام

آخ بلندی کشیدم، آرش اومد دستمو بگیره و کمک کنه، دستم رو از تو دستش به زور کشیدم،

اما اون قدر قوی بود که نمی تونستم جداس کنم،

اونقدر دستم رو کشیدم که توی همین کشمکش ها دستم از دستای آرش رها شد و افتادم روی

شیشه خورده ها

سوزش عجیبی توی دستام حس کردم

به دستام نگاه کردم، غرق خون بود، کف خونه پر از خون شده بود

چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد

ادامه دارد....

فصل شصت و پنجم

یه بار چشمامو باز کردم، آرش منو تو بغل گرفته بود و می دوید و بلند بلند خدا رو صدا میکرد

دوباره از هوش رفتم، وقتی چشم باز کردم، هنوز دستم سوزش داشت

چشم چرخوندم، تو بیمارستان بودم، دست راستم همون که می سوخت پانسمان شده بود، به دست چپم کیسه خون و سرم وصل بود

مامان طرف راست تختم نشسته بود و کتاب دعاش دستش بود، آرش هم سمت چپم، دستم رو توی دستاش گرفته بود و سرش رو روی لبه تخت گذاشته بود

دستام رو از توی دستش کشیدم بیرون

با حرکت سر بلند کرد

- ترنم بهش اومدی؟؟ خدا رو شکر، خدایا شکرت

جوابی ندادم، رو به مامان کردم و گفتم:

- دستم چی شده؟؟

- چیزی نیست دخترم، به خیر گذشته

آرش اشکی که از گوشه چشمش جاری شده بود پاک کرد و گفت:

- من برم به پرستار خبر بدم که ترنم به هوش اومده

آرش از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد دکتر و پرستار به همراه آرش داخل شدن

آرش عقب تر کنار در ایستاد و دکتر دستم رو معاینه کرد و ازم خواست که انگشتم رو تکون بدم

انگشتم تکون میخورد اما خیلی درد داشتم

گریه ام گرفت و گفتم:

- دکتر درد دارم

دکتر لبخندی زد و گفت:

- دختری مثل تو که همچین شوهر عاشقی داره باید خیلی قوی تر از این حرفا باشه

میدونی از دیشب تا حالا این شوهرت بیمارستان رو گذاشته رو سرش، زمین و زمان رو بهم
دوخته

بی هیچ حرفی به آرش نگاه کردم، نگاهش رو به زمین دوخت

از دکتر پرسیدم:

-برای دستم چه اتفاقی افتاده؟؟

دکتر همون طور که پرونده ام رو می نوشت و سرش پایین بود گفت:

-پارگی تاندون دست داشتی ، خوشبختانه شوهرت به موقع رسوندت، وگرنه معلوم نبود چی
میشد، خون زیادی ازت رفته

بعد سر بلند کرد و با لبخند شوخی گفت:

-بینم نکنه قصد خودکشی داشتی که نافرجام باقی موند؟؟

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم

با خروج دکتر و پرستار آرش رو به مامان گفت:

-من میرم خونه لباسم رو عوض کنم زود برمی گردم

تازه متوجه خونی بودن تی شرت تنم شدم

آرش که رفت، بازپرسی های مامان شروع شد

-ترنم چی شد دیشب؟؟ تو که خوب بودی از خونه ما داشتی می رفتی

نمیدونستم باید چی بگم، نمیخاستم مامان متوجه ماجراهایی که افتاده بود بشه اون وقت تا آخر

عمرم باید سرکوفت می خوردم که انتخاب خودم بوده و خودم خواستم، به خاطر همین فقط

گفتم:

-اصلا نمیدونم چی شد مامان

-آرش که میگه کنار این ایستاده بودی، سرت گیج رفته دستت خورده به گلدون و افتاده زمین و خودتم افتادی رو خورده شیشه ها، راست میگه؟؟

-چیزی یادم نمیاد مامان، فکر کنم همینطوری شد، نمیدونم

-مطمئنی دعواتون نشده؟؟

-نه مامان چرا همش فکر می کنی ما دعوا کردیم!؟

مامان که دید دارم عصبی میشم دیگه ادامه نداد و سکوت کرد

یک ساعتی که گذشت دلم برای آرش تنگ شد، اون هر چی بود و هر کاری کرده بود شوهرم بود به مامان گفتم:

-خبری از آرش نداری؟

-چرا اومده تو راهرو نشسته، هر چی بهش میگم بیا تو، میگه بزار ترنم استراحت کنه من اینجا راحتم

خیالم راحت شد پس اومده بود دوباره بیمارستان

برای خودم فکر کردم، باید آرش تنبیه می شد اون بهم خیانت کرده بود، به قولی که داده بود عمل نکرده بود

اولش فکر طلاق افتاد توی سرم، پایین و بالاش کردم، اما به نتیجه نرسیدم

طلاق می گرفتم که چی بشه؟؟ برمی گشتم خونه بابام و تا آخر عمر سرکوفت می شنیدم و طعنه های فامیل رو تحمل می کردم و مهر مطلقه بودن می خورد روی پیشونیم !!!

نه این تنبیه خوبی برای آرش نبود، باید باهاش قهر می کردم، باید بلایی سرش می آوردم که ذره ذره جلوی چشمای خودم تقاص خطایی که کرده بود رو پس می داد

چند ساعتی که گذشت، مادر جون و آقاجون اومدن عیادتتم، آرش هم اومد تو اتاق، صورتش هنوزم آشفته و بهم ریخته بود

مادر جون بغلم کرد و بوسیدتم

آقاجون گفت:

-خدا نکنه دیگه دخترم رو روی تخت بیمارستان ببینم

مادر جون ادامه حرفش رو گرفت و گفت:

-الهی بمیرم برات، رنگ و روت چقدر پریده ترنم جان، تو اگه بدونی آرش وقتی دیشب با چه وضع و حالی زنگ زد و گفت مامان زنم داره از دست میره انگار قلبم داشت از جا کنده می شد، وقتی هم اومدیم بیمارستان و گفتن تو توی اتاق عملی و پیراهن خونی آرش و حال و وضعش رو دیدم جونم به لبم رسید

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

-ببخشید که نگرانتون کردم

مادر جون دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت:

-این حرف رو دیگه نزن ناراحت میشم، تو هم اولاد مایی

بعد رو کرد سمت مامان و گفت :

-خانم صمیمی اگه شما اجازه بدید میخام ترنم رو بعد از مرخص شدن ببرم خونه خودمون و ازش مراقبت کنم

مامان گفت:

-نه حاج خانوم شما زحمتتون میشه من ترنم رو میبرم خونه خودمون

چند دقیقه ایی به تعارف بین دو مادرا سپری شد، کلافه شدم و گفتم:

-بخشید

همه نگاه ها به من دوخته شد

آرش نگاهش لرزون و نگران بود

ادامه دادم:

-بخشید مامانای خوبم اگه ناراحت نمی شید من میخام برم خونه خودمون، این طوری راحت ترم

برق خاصی به چشمای آرش نشست، هنوز نمیدونست چه خوابایی براش دیدم، امیدوار به بخشش شده بور

مادرجون گفت:

-آخه تو که نمی تونی دست ت نها از خودت مراقبت کنی و به کارای خونه و غذا رسیدگی کنی

آرش فوری اومد جلوتر و گفت:

-من خودم نوکر ترنم هستم، خودم ازش مراقبت می کنم

مامانم لبخندی زد و گفت:

-نه پسرم تو از پیشش برنمیای، باید به کارای دفترتم رسیدگی کنی

رو به مادرجون کرد و ادامه داد:

-اگه حاج خانوم موافق باشه تقسیم کار کنیم یه روز من میام خونتون، یه روز حاج خانوم، تا ان

شالله ترنم سرپا بشه

مادرجون گفت:

-موافقم اینطوری هم ترنم راحتته و هم ما مراقبشیم

ادامه دارد....

فصل شصت و ششم

مامان کمک کرد لباس پوشیدم ، آرش برگه ترخیص رو گرفته بود، دکتر تاکید کرده بود که تا دو هفته با دستم هیچ فعالیتی انجام ندم و بعد برم بخیه هام رو بکشه، هوای خفه بیمارستان دیگه داشت آزارم می داد، از بیمارستان که اومدیم بیرون احساس پرنده ایی بهم دست داد که از قفس آزاد شده

رسیدیم خونه، رفتم تو اتاق خواب، حالم داشت از ریخت و قیافه خودم به هم می خورد، با کمک مامان دوش گرفتم

رو تخت دراز کشیدم، خسته بودم، چشمام رو بستم، به چند دقیقه کشیده نشد که خوابم برد، وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود، آروم از جام بلند شدم و رفتم تو پذیرایی، همه جا ساکت بود، جلوتر رفتم، آرش روی کاناپه خوابیده بود و از سرما پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود، اول خواستم برم پتو بیارم و بندازم روش اما بعد فکر کردم پررو میشه و پشیمون شدم

یه ظرف پر پسته مغز کرده روی میز جلوی مبل بود حتما آرش برام پوست گرفته بود که راحت بتونم بخورم

صدای قار و قور شکمم بلند شده بود، رفتم توی آشپزخونه، بنده خدا مامان برامون غذا درست کرده بود و رفته بود

کار کردن با یه دست خیلی سخت بود، خیلی زور زدم تا بتونم غذا بکشم، سر و صداهایی که تو آشپزخونه ایجاد کردم باعث شد آرش از خواب بیدار بشه

اومد تو آشپزخونه و گفت:

-بزار کمکت کنم، بشقاب رو بده من برات غذا بکشم

جوابی ندادم، غذایی که کشیده بودم رو گذاشتم روی میز و شروع به خوردن کردم، آرش هم برای خودش غذا کشید و اومد روبروم نشست، سرم رو بلند نکردم تا نگاهم باهاش تلاقی پیدا نکنه

غذام که تموم شد، بشقاب رو بردم گذاشتم توی سینک و بی تفاوت از کنارش رد شدم و به سمت اتاق خواب رفتم، آرش با نگاهش دنبالم کرد

رفتم تو اتاق و در رو از پشت قفل کردم، چند دقیقه بعد آرش اومد پشت در، تقه ایی به در زد و دستگیره به حرکت دراومد، وقتی دید در قفله با ملایمت گفت:

-ترنم چرا در رو قفل کردی؟ باز کن میخام باهات حرف بزنم

هیچ حرفی نزدم، چند دفعه این جمله رو تکرار کرد، وقتی با سکوت من مواجه شد بی خیال شد و رفت

سرم رو با کتاب خوندن گرم کرده بودم، نیم ساعتی گذشته بود که آرش دوباره تقه ایی به در زد و گفت:

-ترنم الناز و مهدی اومدن بیا بیرون

یه شال انداختم روی سرم و رفتم تو پذیرایی، الناز با دیدن من از جاش بلند شد و آغوشش رو باز کرد و منو گرفت تو بغلش و اعتراض گونه گفت:

-نمیدونی وقتی مهدی بهم گفت چه اتفاقی افتاده چقدر ناراحت شدم، خیلی بی معرفتی چرا زودتر خبرم نکردی که پیام بیمارستان؟؟

بوسیدمش، لبخند زدم و گفتم:

-مهم اینه که الان اومدی دیگه

مهدی سر به سرم میزاشت، به قول خودش میخواست فازمون رو عوض کنه، آرش پذیرایی می کرد چند دقیقه ایی که از اومدنشون گذشت مهدی گفت:

-خوووووب حالا نوبت سورپرایزه!!

آرش حالت متعجب و جدی به خودش گرفت و گفت:

-چی؟؟

-بلاخره منم دارم قاطی مرغا میشم

آرش با دست کوبید پشت مهدی گفت:

-تبریک میگم اول بدبختیات رو

الناز چشم غره ایی رفت به آرش و گفت:

-مثل اینکه آرش دلت میخاد یه کتک مفصل از ترنم بخوریا

پوزخند تلخی زدم و رو به الناز گفتم:

-مبارکه عزیزم، خوشبخت باشید، کی قراره مراسم بگیرید؟؟؟

-ممنون عزیزم، هنوز معلوم نیست فردا شب مشخص میشه

آرش و مهدی یه خورده سر به سر هم گذاشتن، تحمل نداشتم که روبروی آرش بشینم و بهش
اخم و کم محلی کنم

از الناز کمک خواستم که منو بیره تو اتاق خواب، از مهدی عذر خواهی کردم و از جام بلند شدم

آرش کاسه پسته روی میز رو داد دست الناز و گفت:

-اینم بزار بالای سرش کم کم بخوره

با الناز رفتیم تو اتاق خواب، الناز گفت:

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟؟

- نه عزیزم بپرس

- با آرش دعوا کردید؟؟ نگو نه که باورم نمیشه

- تو که جواب سوالتو خودت دادی پس چرا می پرسی!؟

- سر چی؟؟

بغض لعنتی اومد سراغم، چشمم از اشک پر شد، بعد از اون شب وقت نشده بود که بغض توی

گلووم رو خالی کنم، اشکم سرازیر شد

- چی شده ترنم؟؟ بگو ببینم چون به لب شدم

- اون دختره هرزه رو ورداشته آورده خونه

الناز با تحیر گفت:

- کی رو؟؟؟

- دنیا

- وایای ترنم، آورده بود تو اتاق خواب؟؟ تو از کجا فهمیدی؟؟

- من سر زده اومدم خونه مزاحمشون شدم، روی کاناپه نشسته بودن و حرف میزدن

و همه اتفاقی که اون شب افتاد رو با آه و اشک برای الناز تعریف کردم

الناز پا به پای من اشک می ریخت، صدای هق هقم بلند شده بود و به سرفه افتادم

الناز رفت که برام آب بیاره، صدای مهدی می اومد که الناز می پرسید:

- چی شده الناز؟؟ چرا گریه می کنید؟؟

الناز با گفتن چیزی نیست با لیوان آب اومد تو، یه قلوپ از آب خوردم و روی تخت دراز کشیدم،

الناز پیشونیمو بوسید و گفت:

-دختر تو چه دل بزرگی داری، من بودم جفتشون رو همون جا می کشتم، تو دم در نیاوردی تازه دوباره اومدی تو همین خونه و باهات زیر یه سقف داری زندگی می کنی

-الناز شوهرمه، درسته کار اشتباهی کرده، اما از روی ترسش از آبروشه، آرش آدم معمولی نیست

-حداقل به بابا و مامانش بگو اونا رو در جریان بزار تا بدونن پسرشون چه جوری خون به جیگرت کرده

-نه نمی تونم، آرش اگه میخواست مامان و باباش بفهمن که ۵۰۰ میلیون باج به دنیا نمی داد اون دفعه

-پس خودت چی ترنم؟؟ همش میگی آرش، میخای چیکار کنی؟؟

-خودم باید تنبیهش کنم، باید یه درسی بهش بدم که بفهمه چه بلایی سر من آورده

آرش از کارش پشیمونه اما این دلیل نمیشه که منم راحت از اشتباهش بگذرم

نیم ساعتی رو با الناز حرف زدیم، دل داریم داد، حرف زدن با الناز آروم ترم کرده بود

تا جلوی در برای بدرقه اشون رفتم، الناز بوسیدتم و گفت:

-مراقب خودت باش، کاری داشتی بهم خبر بده

-مرسی عزیزم، تو هم اگه کاری برای مراسم داشتی که از دست من بر می اومد حتما خبرم کن

چشمکی زد و رفتن

آرش دنبالم راه افتاد و گفت:

-به الناز گفتی؟؟؟

بازم جوابی ندادم و رفتم تو اتاق خواب و در رو از پشت قفل کردم

ادامه دارد...

فصل شصت و هفتم

روزها پشت سر هم می گذشتن و رابطه من و آرش همون طور سرد بود، صبح ها زمانی از اتاق خواب می اومدم بیرون که آرش رفته باشه، در طول روزم مامان یا مادر جون بعضی از روزها هم حدیث یا حنا می اومدن پیشم

شب ها قبل از اومدن آرش شامم رو می خوردم و میز رو برای آرش آماده می کردم و می رفتم توی اتاق خواب و آرش هم گاهی شب ها میز رو دست نخورده به همون حال رها میکرد، گاهی بشقابا رو پرت می کرد روی زمین و صدای شکستنشون می اومد اما بازم از اتاق بیرون نمی رفتم آرش هر شبی چند بار می اومد پشت در اتاق خواب و التماس می کرد که در رو باز کنم، گاهی با ملایمت، گاهی با داد و فریاد، گاهی با گریه و تمنا و گاهی با تهدید

و من هنوز مهر سکوت روی لب هام زده بودم حال دلم اصلا خوب نبود، افسرده شده بودم، حس و حالم خوش نبود

روز کشیدن بخیه ها فکر کردم باید تنها برم و آرش مثل هر روز رفته دفتر، لباس پوشیدم و رفتم تو پذیرایی

از دیدن آرش که روی مبل لباس پوشیده و حاضر نشسته بود جا خوردم

-سلام خانومی، چه عجب روی ماهت رو دیدیم!!!

جواب ندادم

-صبحانه ات رو حاضر کردم روی میز تو آشپزخونه است بخور تا بریم

برای این که لجش رو در بیارم کیفمو انداختم رو دوشم و رفتم سمت جا کفشی تا برم بیرون

-کجا؟؟؟ اول صبحانه

کفشامو از تو جا کفشی برداشتم

سریع اومد سمت در ورودی و در رو قفل کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-اول باید یه چیزی بخوری فشارت می افته باز حالت بد میشه

به زور دستم رو کشید سمت آشپزخونه و برام لقمه گرفت و داد دستم

چند تا لقمه کوچیک خوردم

بهم نگاه می کرد، مثل بچه کوچولوهایی که تازه یتیم شدن، چشماش پر هیاهو بود

نمی خاستم خامش بشم به خاطر همین سریع تغییر حالت دادم و رفتم جلوی در ورودی

بدون این که هیچ حرفی بین من و آرش رد و بدل بشه، رفتیم بیمارستان و بخیه هام کشیده شد

و عکس گرفتیم و به دکتر نشون دادیم

خدا رو شکر مشکل خاصی نداشتم فقط باید تا مدتی از دستم زیاد کار نمی کشیدم و بار سنگین

بلند نمی کردم

آرش منو رسوند خونه مامانم و گفت:

-چند وقتیته که نیومدی اینجا، برو شاید حال و هوات عوض بشه، شب میام دنبالت

بازم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم، واقعا دلم برای خونه پدریم تنگ شده بود، برای اتاقم،

برای عطر غذاهای مامان که همیشه تو خونه پخش می شد

چقدر خونه پدری خوبه، آرش حداقل تو این مورد منو خوب شناخته و میدونه خونه بابام آرامش

خاصی بهم میده

ادامه دارد....

فصل شصت و هشتم

بعد از گذشت یک ماه از ماجرای اون شب هنوزم رابطه من و آرش سرده

مثل دو تا روح سرگردان بدون اینکه با هم حرف بزنییم تو خونه می گردیم

تمام تلاشم رو می کردم که با آرش رو در رو نشم، اگه می دیدمش، اگه باهام حرف میزد دلم رامش می شد

این ترم دانشگاه رو مرخصی گرفتم ، حوصله درس خوندن نداشتم ، خونه مامان اینا و مادر جون اینا هم خیلی کم پیش می اومد که برم اگرم می رفتم با دعوت خودشون و اونم تنهایی، اونا هر چی ازم سوال می کردن که چرا تنها اومدی، بهانه های مختلف می آوردم و کار و مشغله های آرش رو پیش می کشیدم

آرش کارت مراسم عقد الناز اینا رو روی اپن گذاشته بود تا من ببینمش، النازم خودش شخصا بهم زنگ زده بود و گفته بود که زودتر برم

مراسم برای پس فردا بود

جرقه یه نقشه پلید تو ذهنم زده شد، این بهترین تنبیه برای آرش بود که می تونستم توی مراسم عقد اجراش کنم

روز قبل از عقد رفتم آرایشگاه و اصلاح انجام دادم ،موهام رو هایلایت کردم و برای فردا نوبت شینیون گرفتم

صبح روز عقد رفتم آرایشگاه، برخلاف علاقه باطنیم از آرایشگرم خواستم یه آرایش خیلی تو چشم برام انجام بده جوروی که توجه همه رو به خودم جلب کنم

بعد از چند ساعت زیر دست آرایشگر نشستن خودم رو تو آینه دیدم درست همونی که میخاستم شدم

منتظر آرش نشدم و بهش پیام دادم که من رفتم سالن مراسم

برای اول مراسم کت و شلواری رو که برای تولد یاسی خریده بودم رو پوشیدم

وارد سالن که شدم عروس و داماد آماده بودن برای خواندن خطبه عقد

الناز تو لباس قرمز دنباله دار خوشرنگش مثل پری های تو غصه ها شده بود، مهدی مثل همیشه لبخند به لب داشت و از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید

براشون دست تکون دادم، منو دیدن، مهدی با دست اشاره کرد که برم قند بسابم

آرش اومده بود و گوشه ای از سفره عقد در کنار بقیه مهمونا ایستاده بود

براشون واقعا از صمیم قلب خوشحال بودم، این حق الناز بود که بعد از چند سال اذیت و آزارای سامان الان در کنار مردی بشینه که من از هر لحاظ مناسب الناز می دونستمش همون طور که قند رو بالای سرشون می ساییدم چشمام رو بستم و براشون آرزوی خوشبختی و عاقبت بخیری کردم

با صدای بله الناز و بعدش مهدی سالن غرق هلهله و شادی شد

آرش با نگاهش همه جا منو دنبال می کرد، به سمت عروس و داماد رفتم تا بهشون تبریک بگم، آرش سریع خودش رو بهم رسوند و دستش رو توی بازو هام قلاب کرد

نگاه غضبناکی بهش کردم، اما اون بی خیال نگاهم همون طور سفت بازو هامو چسبیده بود

به الناز که رسیدم، آغوشش رو برام باز کرد و بغلش کردم و بوسیدمش

-الناز جونم مثل فرشته ها شدی عروسکم، خوشبخت و عاقبت بخیر باشید ان شالله

-مرسی ترنم جونم

آرش و مهدی هم با هم خوش و بش می کردن و مثل همیشه سر به سر هم میزاشتن

الناز آروم در گوشم گفت:

-آتش بس اعلام کردید؟؟؟

-نه هنوز، امروز برایش برنامه ها دارم

-چی؟؟

-حالا تا چند دقیقه دیگه می بینی

بعد با لحن غمگین تری گفت:

-میگن موقع خوندن خطبه عقد هر دعایی بکنی مستجاب میشه، من فقط برای تو دعا کردم ترنم

دوباره بغلش کردم و در گوشش گفتم:

-ممنونم عزیزم، من واقعا محتاج دعایم، میدونی که حال و روزم این روزا زیاد خوش نیست

-میدونم، من دیگه تو رو نشناسم باید سر بزارم بمیرم، شدی مثل روزایی که نرگس رفته بود

یاد نرگس افتادم، بغض تو گلوم نشست ولی نمیخاستم الناز رو توی بهترین روز زندگیش ناراحت

کنم به خاطر همین عذر خواهی کردم و رفتم سمت اتاق پرو سالن

تو آینه خودم رو نگاه کردم، صورتم با وجود این همه آرایشی که داشت بی روح و بی احساس

بود، چند تا نفس عمیق کشیدم، حالم جا اومد

حالا وقت اجرای نقشه بود

ادامه دارد.....

فصل شصت و نهم

لباس قرمز کزایی رو که آرش برام خریده بود پوشیدم، یه دستی به موهای شینیون شدم کشیدم
و رژ قرمز لب هام رو تمدید کردم

با این که اصلا این جور ظاهر شدن تو مجالس مختلط با عقاید و اخلاقیاتم جور نبود اما دلم رو
راضی کردم

باید باد آرش رو خالی می کردم، باید یه درسی بهش می دادم که بفهمه ترنم هم می تونه آزارش
بده

رفتم داخل سالن، خودم خیلی معذب بودم، دستم همش روی قد لباسم بود و مدام می کشیدمش
پایین

دو-سه نفری از آشناها و فامیل الناز که منو می شناختن از کنارم رد شدن و با نگاه متعجبی بهم
انداختن

خودم رو به الناز و مهدی رسوندم

الناز با دیدن من سریع از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-واای ترنم چه کار کردی؟؟

-با تو ست کردم، چطوره؟ خوب شدم؟؟

-خوبیش که خیلی قشنگه

مهدی حرفش رو قطع کرد و گفت:

-خواهر عزیزم ترنم جون، ببخشید عزیزم من به عنوان داداشت دارم بهت میگم، از دستم دلخور نشی ولی بهتره بری همون لباس قبلیت رو بپوشی تو که حساسیتای آرش رو بهتر از من میدونی
 الان اگه ببینت سیماش قاطی میشه

-اتفاقا میخام سیماش قاطی بشه ببینم چی میشه

-لجبازی راه حل مشکل شما نیست

النازم گفت:

-ترنم تو رو خدا برو عوضش کن الان میاد مراسم رو برات زهرمار می کنه

تا اومدم جواب بدم یه نفر از پشت سر بهم سلام کرد

برگشتم، دیدم شهرامه، با چشمای حریصش داشت منو قورت می داد، سرم رو انداختم پایین، بعد از خوش و بش های معمول گفت:

-چقدر امشب زیبا شدید، از دیدارتون مستفیض شدم

فقط به زدن یه لبخند اکتفا کردم و لا گفتن عذر میخام ازش فاصله گرفتم و دوباره رفتم کنار الناز ایستادم

همین که به الناز رسیدم، الناز گفت:

-بدبخت شدی ترنم داره عین میرغضب میاد

به چند ثانیه نکشید که دستم با فشار زیادی گرفته شد، اونقدر سفت فشار داده میشد که یه لحظه احساس کردم داره استخونم خورد میشه

برگشتم سمتش، چشماش قرمز شده بود عین یه کاسه خون، رگ گردنش کاملا متورم شده بود

رو به الناز و مهدی گفت:

-بچه ها ما خیلی شرمنده شماییم، الان بهم زنگ زدن گفتن مامانم یه خورده حالش بد شده باید
بریم حتما

بهش اخم کردم و گفتم:

-من نمیام

دستم محکمتر فشار داده شد و با دست دیگه اش با مهدی دست داد و خداحافظی کرد و منو مثل
یه اسیر کشید و با خودش برد

رفتیم جلوی در اتاق پرو، من رو پرت کرد تو اتاق ، به خاطر کفش های پاشنه بلندم نتونستم
تعادل رو حفظ کنم و افتادم روی زمین

فریاد زد و گفتم:

-یک ماه هر کاری کردی هیچی نگفتم به خودم هزار بار لعنت فرستادم و گفتم حقته آرش هر
کاری باهات بکنه حق داره اما این کارت دیگه خیلی زیاده رویه

بعد با صدای بلندتری فریاد کشید و گفتم:

-همین الان لباساتو بپوش بریم خونه کارت دارم

از جام بلند شدم و گفتم:

-من نمیام، وقتی مراسم تموم شد خودم میام

مثل شیری که به طعمش حمله می کنه اومدم سمتم ، مستقیم تو چشمام نگاه کرد، از نگاهش
ترسیدم تا حالا هیچ وقت این طوری عصبانی ندیده بودمش

مانتومو پوشیدم روی لباسم ، هنوز تردید داشتم که برم یا نرم

نکنه بلایی سرم بیاره، دوباره دستم رو کشید و رفتیم تو پارکینگ، در ماشین رو باز کرد و
پرتم کرد تو ماشین

با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد، از ترس خودم رو چسبوندم به در ماشین صدای اصطکاک لاستیک ماشین با آسفالت کف پارکینگ رعشه به اندامم انداخت به زور از ماشین پیادم کرد، دستم رو هنوزم سفت تو دستاش فشار می داد داخل آپارتمان شدیم، منو با تمام قدرتش پرت کرد روی تخت خواب، استخوانام همه درد گرفته بود

ادامه دارد....

فصل هفتاد

کتش رو درآورد و پرت کرد گوشه اتاق
دکمه های بالایی پیراهنش رو باز کرد
صورتش گر گرفته بود و قرمز بود
ازش می ترسیدم
اومد سمتم، خودمو جمع کردم، هر چی من روی تخت عقب تر می رفتم اون جلو تر می اومد، اونقدر عقب رفتم که از پشت به دیوار برخورد کردم، درست روبروم نشسته بود، نگاهش وحشی بود

نمیدونستم پیش بینی کنم چیکار میخاد بکنه

یه دفعه دستشو آورد بالا، چشمام رو بستم انتظار داشتم کتکم بزنه
اما اشتباه فکر کردم، دست انداخت توی یقه لباسم و با یه حرکت از وسط پاره اش کرد
-چیکار می کنی دیوونه؟؟ چرا لباسم رو پاره کردی؟؟

قهقهه عصبی زد و گفت:

-این لباس رو خریدم که برای خودم بپوشی نه این که جلوی مردای چشم چرون بپوشی و جلب توجه کنی

دوباره اومد تو صورتم و با حرص بازو هام رو فشار داد و فریاد زد:

-حتما پوشیده بودیش که برای اون مرتیکه عوضی شهرام دلبری بکنی آره؟؟

از فشار دستاش اشکم در اومده بود

-ولم کن

-هنوز کارم باهات تموم نشده، کجا میخای بری؟؟ یک ماه تمامه من پشت در این اتاق خواب

لعنتی دارم التماس می کنم، زجه می زنم که باهات حرف بزنم حالا الان ولت کنم بری

به لباسای زیرم حمله کرد که درشون بیاره

اشکم به هق هق تبدیل شد

-ولم کن آرش نکن این کارو

-چرا ولت کنم، تو ز نمی، حق شرعی و قانونیمی، باید تمکین کنی همین حالا، تو این لباس لعنتی

رو برای مردای هفت پشت غریبه پوشیدی که از بدنت لذت ببرن اون وقت از شوهرت دریغ می

کنی!!!

هولش دادم عقب

-مگه دنیا همین جوری لباس نمی پوشه، که تو برش میداری میاریش تو خونه من، چرا من

اینطوری لباس نپوشم؟؟

با این حرفم جریح تر شد و دوباره حمله کرد به لباسام

-لعنتی چند دفعه بهت بگم، من به خاطر این آوردمش خونه که بیرون کسی ما رو با هم نبینه

هر چقدر خواستم مقاومت کنم اما اون با زور مردونه اش روم خیمه زد، اولش التماسش کردم ،
خواهش کردم که دست از سرم برداره اما گوشش انگار کر شده بود

تماس گرمای بدن لختش با بدنم تو کل وجودم رخنه کرد، داشت تحریکم می کرد، هولش دادم
عقب، زورم بهش نمی رسید اون به کارش ادامه می داد

تلاشم بی فایده بود، مقاومت سودی نداشت، راستش ته دلم براش قنچ می رفت، دیوونه بودم
هنوزم دوستش داشتم با وجود همه این اتفاقا، مثل روزای اول

کارش که تموم شد افتاد کنارم روی تخت و مثل خرس خوابش برد

نگاش کردم، میخاستم به اندازه تمام این یک ماه نگاش کنم، چند تار مو کنار شقیقه هاش سفید
شده بود

میخاستم سرش رو مثل همه اون شبایی که اینطوری کنارم می خوابید نوازش کنم اما پشیمون
شدم، اتفاق امشب هنوزم ناراحتی گذشتم رو برطرف نکرده بود بلکه بیشترشم کرده بود

از جام بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و بعدش نشستم جلوی تلویزیون تا آرش از خواب بیدار شد

فکر می کردم الان میاد کنارم میشینه و عذر خواهی می کنه، التماس می کنه که ببخشمش اما
این کار رو نکرد

حالا اون بود که تریپ قهر برداشته بود و مثلا شاکی بود

ادامه دارد....

فصل هفتاد و یکم

دو هفته ایی بود که از مراسم الناز و مهدی می گذشت، من و آرش مثل یک ماه گذشته همچنان در حالت فهر به سر می بردیم، حالم خیلی بد بود

عجیب افسرده و پریشون بودم، بیشتر وقتم رو توی رختخواب می گذروندم، چند روزی بود که معده ام سوزش عجیبی داشت، حالت مزاجیم بهم ریخته بود و مدام بالا می آوردم، هیچی نمی تونسستم بخورم

حسابی ضعیف و لاغر شده بودم، لباسام تو تنم زار می زدن

بیشتر شب ها هندفریم رو می داشتم تو گوشم و آهنگای غمگینم رو پلی می کردم و گریه می کردم وگر نه خوابم نمی برد

دیگه از خونه بیرون هم نمی رفتم، مامانم هر چی زنگ میزد که برم خونشون به بهانه های مختلف ردش می کردم

از بعد از عقد فقط یه روز پنج شنبه رفتم سر خاک نرگس، دلم برای حرف زدن باهاش تنگ شده بود، درد و دل کردم براش

-حال و روزمو می بینی نرگس، شده ام یه افسرده ی کنج نشین، یادته چقدر از این جور آدمها بدت می اومد، می گفتمی هر اتفاقی هم اگه بیفته آدم باید امیدش به خدا رو حفظ کنه، می گفتمی پدربزرگت یه نصیحت معروفی داشته که خدا ریسمان رو تا حد یه تار مو می رسونه اما پاره اش نمی کنه، اومدم از تو بخام واسطه بشی بین من و خدا، ازش بخاه کمکم کنه، زندگیمو به دست بگیره، اون جوری که خودش صلاح میدونه برام رقم بزنه، نرگس من عشق آرش رو از صدقه سر تو بدست آوردم خودتم باید کمکم کنی

مثل عادت همیشگیم قبرش رو بوسیدم و از جام بلند شدم و برگشتم خونه

روز قبل از شروع ماه رمضون بود، رفتم دکتر، برام آزمایش نوشت، در کمال ناباوری باردار بودم

داشتم مادر می شدم اونم تو دوره عقد، از پدری که نزدیک به دو ماه بود که با هم قهر بودیم نزدیکای ظهر، روی کاناپه دراز کشیده بودم و کلافه به سقف نگاه می کردم، تلفن خونه به صدا در اومد، به سختی از جام بلند شدم و گوشی رو از روی میز برداشتم، شماره مادر جون بود سعی کردم با انرژی حرف بزنم، بعد از سلام و احوال پرسی های همیشگی مادر جون گفتم:

-مهمون نمیخای من و آقاجونت میخاییم شام بیاییم پیش شما، شما که نمیااید ما دلمون براتون تنگ شده خودمون خودمون رو دعوت کردیم اون جا

-این حرفا چیه خونه خودتونه، تشریف بیاریید

سریع از جام پریدم، کلی کار داشتم، هیچی تو خونه نداشتیم، زنگ زدم فروشگاه محل و لیست خریدام رو بهش دادم تا برام بیاره

یه جارو برقی هول هولکی کشیدم و ظاهر خونه رو مرتب کردم

برای شام سالاد ماکارونی، ته چین مرغ و بقچه بادمجون درست کردم

به آرش اس ام اس دادم که زود بیاد خونه که مامانش اینا میان

بلوز و شلوار راحت و آزادی پوشیدم، تو آینه خودم رو نگاه کردم، چقدر صورتم رنگ پریده شده بود

حس و حال آرایش کردن نداشتم، فقط یه رژ به لبام زدم که از این حالت روح مانند دربیام

دستی روی شکمم کشیدم و چند تا نفس عمیق

مثل دفعه قبل مادر جون و آقاجون زودتر از آرش رسیدن، یک ساعتی رو به حرف زدن باهاشون و پذیرایی کردن مشغول شدم اما آرش نیومد، میز شام رو چیدم، به موبایلش چند بار زنگ زدم، ریجکت می کرد

آقاجون مدام سراغش رو می گرفت

بلاخره ساعت ۹ آقا اومدن

با من مثل دو هفته گذشته سر سنگین رفتار می کرد، موقع جمع کردن میز شام مادر جون مثل همیشه از دستپخت من تعریف کرد و به آرش گفت:

-عروسم خیلی زحمت کشیده بود، کلی مادر شوهر و پدرشوهرش رو احترام کرده، خوش به حالت آرش واقعا به خاطر داشتن همچین زن کدبانویی

آرش پوزخندی زد و گفت:

-آره خوب مامان، عروس خوبه کلی مادرشوهر و پدرشوهرش رو احترام می کنه ، تحویل می گیره، ولی شوهرش رو جز آدمیزاد هم حساب نمی کنه

با تشر گفتم:

-آرش!!!

با فریاد به سمتم برگشت و گفت:

-آرش و چی؟؟

دروغ میگم مگه!!

رو به مادر جون گفت:

-عروس خوبتون دو ماهه با شوهرش یه کلمه حرفم نزده، محل سگم بهش نمیزاره

با صدای بلندتری گفتم:

-آرش بس کن ، مادر جون اینا بعد از این همه مدت نیومدن خونه ما که شاهد دعوی من و تو

باشن

-چرا نباید شاهد دعوای ما باشن؟؟ بزار بدونن دو ماهه زندگیمون مثل جهنمه، چرا بهشون
 نمیگی از من خسته شدی؟؟

چرا نمیگی از ازدواج با من پشیمون شدی!!؟

دستام رو گذاشتم روی گوشم و گفتم:

-تمومش کن

بعد رو به مامانش گفت:

-مامان ، بابا من یه غلطی کردم، اشتباه کردم، زندگیم رو خودم با دستای خودم خراب کردم، تا
 الانم صد دفعه عذر خواهی کردم اما خبری از بخشش نبوده

دوباره روش رو کرد سمت من و گفت:

-طلاق میخای؟؟ میخای ترکم کنی؟؟ چرا دو ماه لال شدی؟؟

اشکام مثل ابر بهاری شروع به باریدن کرده بود

آقاجون دست آرش رو گرفت و کشون کشون بردتش به سمت اتاق خواب

مادرجون دستم رو گرفت و نشوند روی مبل، دستمال کاغذی داد دستم تا اشکام رو پاک کنم

-ببخشید مادرجون، اعصابتون بهم ریخت

-اشکالی نداره، اتفاقا ما برای همین اومده بودیم اینجا

متعجب نگاش کردم

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- راستش بخای ترنم جان، مامانت باهام تماس گرفت، بنده خدا یه خورده نگرانتون بود، حدس زده بود که باید اتفاقی بینتون افتاده باشه، البته منم شک کرده بودم اما خوب امشب شکم به یقین تبدیل شد

دستام رو توی دستاش گرفت و با ملایمت نوازش کرد

- یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی عزیزم؟؟

- نه مادر جون بفرمایید

- واقعا میخای ازش جدا شی؟؟

- نه به هیچ وجه، اگه میخاستم جدا بشم که الان اینجا نبودم

- ترنم جون قربونت بشم، نمیخام حرفایی که الان بهت می زنم به چشم این که مادر آرش هستم ببینی و بشنوی، فکر کن مادر خودت داره باهات حرف می زنه

- شما با مامان خودم برام هیچ فرقی ندارید مادر جون

- ممنونم عزیزم، ببین دخترم من این حرفا رو به حنا و حدیث خودم هم چندین دفعه گفتم، مردا غرورشون همیشه از زن ها بیشتره، شکستن غرورشون خیلی براشون گرون تموم میشه

وقتی آرش جلوی من و باباش اینجوری اعتراف می کنه که خودش اشتباه کرده، که عذر خواسته یعنی خیلی دوستت داره، یعنی اونقدر براش مهم هستی که حاضر شده غرورش رو به خاطر تو جریحه دار کنه

مرد خطا کار نیاز به تنبیه داره منکر این قسمتش نیستم اما اینم بدون من آرش هم رو خوب می شناسم وقتی اینطوری کاسه صبرش لبریز میشه و داد و فریاد راه می اندازه یعنی این که داره خسته میشه و مقاومتش رو از دست میده

- شما میگید چیکار کنم؟؟

-من حکم نمیدم که تو چیکار کنی عزیزم تصمیم گیری با خودته، اما نظرم اینه که تنبیه اش
دیگه کافیه ، اگه دوستش داری، اگه میخای باهاش زندگی کنی یه تجدید نظری توی تصمیمت
بکن

فکرم مشوش شد، گیج شده بودم، دست و پام رو گم کرده بودم، انگار توی یه بیابون بی آب و
علف گمشده بودم

مادرجون و آقاجون یک ساعتی رو برای حرف زدن و نصیحت کردن ما وقت گذاشتن و رفتن

ادامه دارد....

فصل هفتاد و دوم

امشب جاهامون عوض شده بود، آرش تو اتاق خواب بود و من توی اتاق مهمان

روی تخت دراز کشیده بودم و فکر می کردم، با خودم کلنجار می رفتم، میلیم به بخشش بود اما

این که خودم برم جلو غرورم اجازه نمی داد

انقدر این پهلوی و اون پهلوی شدم تا خوابم برد

خواب می دیدم، یه دشت پر گل و سبزی، یه زن با لباس سر تا سر سفید پشت به من رو به آسمون

آبی و زلال ایستاده بود

دست دراز کردم سمتش، برگشت، نرگس بود، لبخند می زد، بغلش کردم

-چقدر دلم برات تنگ شده بود نرگس

-منم همین طور عزیزم، به خاطر همین اومدم به دیدنت

-نرگس منم ببر پیش خودت

لبخند زد

-نمیشه عزیزم، هنوز وقتش نرسیده، تو کارای زیادی برای انجام دادن داری

یه خبر خوب از طرف خدا برات آوردم

با ذوق گفتم:

-چی؟؟

-چون من رو واسطه قرار دادی پیغام رو به خودم دادن تا بهت برسونم، خدا گفت: من هیچ وقت درهای رحمتم رو به روت نمی بندم، دختری که بهت هدیه دادم برکت زندگیتون میشه، روشنایی رو بهتون برمیگردونه، مراقب هدیه ام باش

لبخند زدم، سر به آسمون بلند کردم و گفتم:

-ممنونم خدا، ممنون که همیشه حواست بهم هست

نرگس دستم رو رها کرد و گفت:

-برو شوهرت و بچه ات منتظر تن، اونا بهت نیاز دارن

چشم باز کردم، بوی خوش دشت هنوز تا مشامم بود، چه خواب خوبی بود

از جام بلند شدم، وضو گرفتم، نماز شب خوندم، خدا رو شکر کردم، ازش خواستم قدرت زندگی کردن رو بهم دوباره ببخشه

به ساعت نگاه کردم، یک ساعت و نیمه دیگه اذان صبح بود، غذا رو برای سحر داغ کردم، میز رو آماده کردم

رفتم بالای سر آرش، بالش منو بغل کرده بود و خوابیده بود

یه بسم الله توی دلم گفتم و تکونش دادم و صداش کردم:

-آرش ، آرش بلند شو

چشماش رو باز کرد و در جا نشست

-چی شده؟؟

-چیزی نشده پاشو سحری آماده کردم بخوریم

تازه به خودش اومد و دوباره رفت تو جلد اخموی خودش و گفت:

-باشه الان میام

رفتم تو آشپزخونه ، غذا رو کشیدم

آرش هم اومد و روبروم نشست

تو بشقابش غذا کشیدم، برای خودمم غذا کشیدم، اولین قاشق رو که به دهنم نزدیک کردم، بوی

غذا که بهم خورد، حالت تهوع بهم دست داد، سریع از جام پریدم و رفتم دستشویی

کلی بالا آوردم، تو آینه دستشویی خودم رو نگاه کردم، دست گذاشتم روی شکمم، وروجک تو

چقدر شیطونی هنوز یک ماهت نشده داری این بلاها رو سر مامان میاری وای به حال اینکه

بزرگتر بشی

رفتم تو آشپزخونه دوباره، پشت میز نشستم

آرش بدون اینکه نگام کنه گفت:

-میخاد امروز روزه بگیری، صبح می برمت دکتر

-دکتر لازم نیست حالم خوبه

نگام کرد و گفت:

-سر بیماری خواهشا لجبازی نکن

نگاش کردم

-میخام باهات حرف بزیم آرش

قاشق توی دستش رو پرت کرد تو بشقاب و گفت:

-ترنم من غلط کردم، ببخشید دیشب عصبی بودم یه چرت و پرتایی گفتم

تو رو خدا نگو که میخای ترکم کنی من طاقت این یکی رو ندارم

تو قول دادی که هر اتفاقی افتاد تا آخرش کنارم بمونی

به حالت تشرمانندی گفتم:

-اون وقت تو هیچ قولی نداده بودی؟؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم روی زمین زانو زد و دستم رو گرفت و گفت:

-چرا قول دادم، ترنم به چی قسم بخورم که باور کنی دیگه تکرار نمیشه

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-سیلی که اون شب بهم زدی خیلی به موقع و به جا بود، عqlم رو آورد سرجاش

راستش این قهر دو ماه باعث شد خیلی فکر کنم، به این نتیجه رسیدم تو اون شب راست گفتی،

چرا من باید از دنیا و تهدیداش بترسم، میخاد چی کار کنه؟؟

فوق فوقش اینه که یه عده دوست و رفیقایی که الان به خاطر موقعیتم دور و برم جمع شدن باهام قطع رابطه می کنن و ممنوع تصویر میشم همین

مهم اینه که زنی مثل تو پشتم وایساده، با وجود این که خطاهام رو دیده هنوزم کنارم هست

از رو زمین بلند شد و دوباره رفت روی صندلیش روبروی من نشست و مشغول خوردن غذاش شد و گفت:

-از وکیلتم خواستم ازش شکایت کنه، چند روز دیگه ام دادگاهش تشکیل میشه

با تعجب گفتم:

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟؟

نگام کرد و گفت:

-تو اصلا اجازه دادی که باهات حرف بزنم

راست می گفت هر دفعه که اومد حرف بزنه کم محلی کردم و در رو باز نکردم

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-میخام یه فرصت دیگه به زندگیمون بدم، خدا با اون عظمتش به بنده هاش فرصت میده من

چیکاره ام این وسط

آرش نگام می کرد، می خندید، دستاشو آورد بالا و یه خدایا شکر زیر لب گفت و مشغول خوردن سحری شد

در مورد بارداریم چیزی نگفتم، نمیدونستم چه جوری باید ماجرای بچه رو بهش بگم، اصلا نمیدونستم توی این شرایط که ما هنوز عقدیم و عروسی نگرفتیم خوشحال میشه یا ناراحت

ادامه دارد...

فصل هفتاد و سوم

بعد از اذان هم برای خودم، هم برای آرش سجاده پهن کردم

وضو گرفتیم و نماز خواندیم

دو تایی ساکت سر سجاده نشسته بودیم و ذکر تسبیحات می خواندیم

تو دلم خدا رو شکر می کردم، آرش هر مشکلی که داشت حداقلش این بود که همیشه نمازش رو

می خواند و پایبند اعتقاداتش بود

بهم نگاه می کرد و لبخند میزد

-با این چادر سفید شبیه فرشته های تو کتاب قصه ها شدی

خندیدم

-ترنم به همین قبله قسم، من بعد از اینکه تو وارد زندگیم شدی دیگه حتی لحظه ایی به هیچ زن

دیگه ایی فکر نکردم، من سیب سرخی مثل تو دارم که نمیرم پیاز گاز بزخم

اگه قضیه دنیا رو برات نگفتم نمیخاستم آرامشت بهم بریزه

اون اوایل عقدمون بعد از اینکه قضیه دنیا رو فهمیدی میدیدم خواب و خوراکت بهم ریخته، حالم

بد میشد، خودم رو مقصر میدونستم

تازه داشتی آرامش می گرفتی نمیخاستم دوباره بهم بریزی

-آرش جان تو با این نگفتنت منو بیشتر بهم ریختی، این قهر و دوری دو ماه نتیجه همین نگفتنه،

اگه خودت می اومدی و همون روز اول می گفتی دنیا دوباره اومده سراغت با هم فکری هم

مشکلش رو حل می کردیم

باور کن من اصلا آدم قهر کردن نیستم، وقتی با کسی قهر باشم حالم بد میشه، افسرده میشم

آرش سرش رو انداخت پایین و گفت:

-ببخش ترنم، من باعث آزارت شدم

دستشو رو گرفتم

-گذشته ها رو ول کن دیگه، تو هم منو ببخش خیلی باهات لجبازی کردم

دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت:

-به خاطر اون روزم معذرت میخام

یه مشت حواله چونه اش کردم و گفتم:

-خوبه مظلوم نمایی نکن اصلا بهت نمیداد

من آرش شیطون خودمو دوست دارم

آرش یه دفعه شروع کرد غلقلک دادن من، هر کاری می کردم جلوشو بگیرم نمی تونستم، با

خنده و صدای بریده بریده گفتم:

-نکن تو رو خدا آرش

اما آرش خوشش اومده بود دست بردار نبود

یه ربعی رو تو سر و کول هم زدیم، دنبالش می کردم تا بگیرمش اما از دستم در می رفت

به نفس نفس افتادم، نشستم روی مبل،

به خاطر شدت فعالیتیم داشت دوباره حالت تهوع بهم دست می داد

آرش دید ساکت شدم و نشستم اومد بالای سرم و گفت:

-چت شد؟؟؟

به جواب دادن نرسیدم و با حالت دو خودم رو رسوندم دستشویی

آرش جلوی در دستشویی ایستاده بود و با قیافه پکر گفت:

-آخه چی شده؟؟ چرا انقدر بالا میاری؟؟ حتما صبح باید بریم دکتر

صورتمو با دستمال خشک کردم و گفتم:

-چیز خاصی نیست، خوب میشم دکتر نمیخاد

-ترنم چرا انقدر لج می کنی، نترس آمپول میگم بهت ندن

با دست کوبیدم تو کمرش و گفتم:

-خودتو مسخره کن، من از آمپول نمی ترسم فقط می بینمش چندشم میشه

خندید و نشست روبروم و زل زد بهم

هنوز می ترسیدم قضیه بچه رو بگم، شاید مخالفت میکرد، شاید بگه زوده، تو همین فکر بودم که گفت:

-ترنم نمیخای برگردی سرکار؟؟ برنامه ماه رمضون از امشب میره رو آنتن، تا دلت بخاد به وجودت نیاز داریم

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

-من از خدومه، این چند وقت تو خونه موندم پوسیدم

-پس بریم یه خورده استراحت کنیم، چند ساعت دیگه باید بریم

ادامه دارد...

فصل هفتاد و چهارم

همه همکارا از دیدنم خوشحال شدن، مخصوصا مهدی، از بعد از مراسم عقدشون دیگه ندیده بودمشون

کلی باهاش خوش و بش کردم

مهدی می گفت:

-الناز خیلی به خاطر قضیه اون روز از دستم شکاره

-اشکال نداره خودم از دلش درمیارم

مهدی یه چشمک زد و گفت:

-مثل اینکه شیپور آتش بس زدید

خندیدم

-آره خدا رو شکر

لبخند زد و گفت:

-خدا رو شکر، باور کن من شما دو تا رو اینطوری خوش کنار هم می بینم چون می گیرم

تشکر کردم ازش و گفتم:

- من خودمم حالم خوش میشه

انرژی زیادی داشتم، امروز انگار حال دلم خیلی خوب بود، پشت میز کارم نشستم، به اندازه دو

ماه کار عقب افتاده داشتم

دست روی شکمم کشیدم، بچه ام رو دوست داشتم، ثمره عشقم به آرش بود، دلم میخواست همش

باهاش حرف بزنم، برایش شعر بخوونم، قرآن بخوونم، تو ذهنم هزار جور نقشه برایش می کشیدم

ولی وقتی به این قسمت از فکر می رسیدم که توی جشن عروسیم حامله ام خنده ام می گرفت،
هر کس می شنید مطمئنا مسخرمون می کرد و می گفت مگه هول بودید

مامان و بابای بیچاره ام رو بگو که هنوز تو قسط جهیزیه گیر کردن باید سیسمونی برام آماده کنن
از طرف دیگه استرس اینکه چه جوری در موردش به آرش بگم می اومد سراغم، باید هر چی
زودتر بهش می گفتم

سعی کردم فکر و خیالات رو بزارم کنار، از این به بعد به خاطر بچمم شده باید مراقبت بیشتری از
خودم بکنم

سرم رو گرم کار کردم، اونقدر درگیرش شدم که گذر زمان رو حس نکردم

در اتاق زده شد، آرش با یه بسته روزنامه پیچ شده اومد تو اتاقم و در رو از پشت بست
-این چیه؟؟-

-برات نهار گرفتم، تو که روزه نیستی، مریضم که هستی، باید یه چیزی بخوری تا جون داشته
باشی کار کنی

-ممنونم عزیزم

نشست روبروم و زل زد بهم و گفت:

-خوب بخور

-اااان؟؟-

-پس کی؟؟ میخای شام بخورمش

-آخه تو روزه ایی دلم نمیداد جلوی تو بخورمش

-برو بابا مگه من بچه ام، بخور من ببینم کیفشو ببرم

چقدر این کاراشو دوست داشتیم، مثل این پسرای جلف امروزی آویزون نبود که دم به دقیقه فقط به زبون می گفتن دوستت دارم، آرش با همین توجهاتش که شاید به چشم همه خیلی ساده به نظر می رسید بهم ثابت می کرد که دوستم داره

چند قاشقی از غذا خوردم، بوی غذا که بهم می خورد حالت تهوع پیدا می کردم، دوباره بالا آوردم آرش خیلی پکر و ناراحت شده بود

- ترنم من واقعا نگرانتم، تو رو خدا بیا بریم دکتر، باید مشکلت خیلی حاد باشه که مدام بالا میاری

لبخند زدم بهش

- چیه حرفام خنده داره؟؟

- نه شیرینه، به دلم می شینه

تقه ای به پیشونیم زد و گفت:

- برو بابا تو هم دیوونه شدی رفت

بعدم از اتاق رفت بیرون

اولین برنامه شب ماه رمضان به خوبی رفت روی آنتن، آرش و تیمش خدایی خیلی زحمت می کشیدن تا کار باب میل بیننده ها باشه و جذبشون کنه

مهمان برنامه یه آقای دکتر بود که به بیمار سرطانیش توی برنامه حضور داشتن

بعد از تموم شدن برنامه صرف افطار داشتیم، آرش من رو به مهمانان برنامه به عنوان همسرش معرفی کرد

قبل از رفتن مهمونا آرش که هنوز از بالا آوردن های من پکر بود قضیه رو به دکتر مهمان برنامه گفت و ازش خواست که من رو معاینه کنه و دکتر هم پذیرفت

خجالت می کشیدم، نمی خاستم آرش اینطوری متوجه پدر شدنش بشه

رفتیم داخل اتاق آرش، دکتر ازم خواست روی مبل راحتی دراز بکشم، علائم بیماریم رو پرسید که آرش توضیح داد که فقط حالت تهوع و استفراغ دارم

دکتر چند تا سوال متداول پرسید و مطمئن شد که مسمومیت غذایی نداشتم
بعد متفکر گفتم:

- پس می مونه یه علت دیگه

تا اومد حرف بزنه با چشم و حرکت دست به دکتر اشاره کردم که نگاه

آرش پرسید:

- چه علتی؟؟

دکتر که سریع متوجه علامتم شد گفت:

- چیز خاصی نیست باید فشار عصبی باشه

بعد از آرش خواست که بره کیفش رو از همراهش بگیره بیاره تا برام دارو بنویسه

آرش که از اتاق رفت بیرون ، دکتر گفت:

- باردار هستی؟؟

- بله دکتر

- همسرتون نمیدونه؟

- نه هنوز بهش نگفتم به خاطر همین از شما خواستم چیزی نگیه تا خودم بهش بگم

- چرا نگفتی؟؟ این خبر خیلی خوبی برای یه پدرو، حتما زودتر بهش بگیه، از این شادی

محرومش نکنید

و بعد ادامه داد:

-این حالت تهوع ها عادیه تو بعضی از خانومای باردار شدیدتره و تو بعضی ها کمتره، شما از لحاظ بنیه بدنی ضعیفم هستید باید تقویت بشید حتما، اگه به همین روال پیش بره احتمالا باید استراحت مطلق داشته باشید ولی حتما تحت نظر یه متخصص زنان باشید

-والای نه آقای دکتر، من طاقت تو خونه نشستن رو ندارم اصلا

با ورود آرش دکتر سریع موضوع صحبت رو تغییر داد و گفت:

-من یه قرص برای حالت تهوع شما می نویسم که عوارضی هم نداره، امیدوارم با این مشکلتون برطرف بشه

-ممنونم آقای دکتر

آرش هم از دکتر تشکر کرد و نسخه ایی که دکتر نوشته بود رو گرفت تا داروم رو تهیه کنه
ادامه دارد....

فصل هفتاد و پنجم

بعد از یه روز کار طولانی با آرشم برمی گشتیم خونه

یه موزیک ملایم عاشقانه پلی بود، آرش با آهنگ لب خونی می کرد و هر از گاهی به من نگاه می کرد و چشمک می زد و با ابرو بهم اشاره می کرد

تقصیر من نیست

اگه اینجوری دوست دارم

دست من نیست

به قلب تو بدهکارم

که زندگیمو

رویا کرده مهربونیت

آی مهربونم

این روزا بدجوری شدی آروم جونم

ببین چیکار کردی که بی تو نمیتونم

با تو میخوام عشقُ به معنا برسونم

هر چی دارم از وجودته همه دنیای من

هر چی غصه داری مال من بشه فقط بخند

از روزایی که در انتظارمون حرف بزن

عشقم ، مهربونم

آی مهربونم

نیاد یه روز بری منو تنها بذاری

درد نبودتُ تو قلبم جا بذاری

اگه بری غم رفتنت میمونه یادگاری

تقصیر من نیست

اگه باید هر روز چشمت ببینم

اگه باید هر روز دستات بگیرم

خودت میدونی تو نباشی من میمیرم

انقد عزیزی

وقتی که حالت بده قلبمو میریزی

خودت که بهتر از همه اینو میدونی

تو با همه فرق داری تو عزیز جونی

هر چی دارم از وجودته همه دنیای من

هر چی غصه داری مال من بشه فقط بخند

از روزایی که در انتظارمون حرف بزن

عشقم ، مهربونم

آی مهربونم

نیاد یه روز بری منو تنها بذاری

درد نبودت تو قلبم جا بذاری

اگه بری غم رفتنت میمونه یادگاری

بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود، نفسای عمیق می کشیدم، می خواستم این بو رو تو تک تک سلولای بدنم ذخیره کنم

این قهر دو ماه باعث شده بود که بفهمم دوری از آرش برام غیرممکنه، مثل هوا وجودش برام ضروری بود، دوستش داشتم با وجود همه این اتفاقات

نگاهش که می کردم، اداهش، انگشتای خوش تراشش که روی فرمون ضرب گرفته بود، همه چیزش برام جذاب بود، خوبی ها و بدی هاش رو با هم دوست داشتم

نفس عمیقی کشیدم، خدایا شکر ت به خاطر همه چیزایی که بهم دادی

خیابونای تهران با وجود اینکه ساعت ۱۲ شب بود بازم شلوغ و پر ترافیک بود

نیم ساعت تمام فقط پشت یک چراغ قرمز ایستادیم، نشستن توی ماشین کلافه ام کرده بود

-آرش دیگه نمی تونم فضای ماشین رو تحمل کنم، حالت تهوع بهم دست میده، بریم یه گوشه خلوت یه خورده هوا بخوریم، نفس بکشیم

-چشم بانو هر چی شما امر بفرمایید

اولین خروجی از اتوبان رو داخل شدیم، رفتیم و رسیدیم به پارک چیتگر

خلوت بود، نشستیم روی یکی از نیمکتای پارک، روبرومون چراغای روشن خونه ها و آپارتمانها بود، سرمو رو تکیه دادم به شونه های آرش و گفتم

-آخیش، خفه امون کرد ترافیک

-آره واقعا، این ماه رمضون تموم بشه، ان شالله مراسم عروسیمون هم به خوبی و خوشی

بگذرونیم بعد یه چند ماهی بریم مسافرت حال و هوامون عوض میشه

میخاستم بگم فعلا تا ۹ ماه مسافرت نمی تونیم بریم اما زبونمو نگه داشتیم

سرمو از روی شونه اش برداشتم و به روبرو خیره شدم و گفتم:

-آرش تا حالا به بچه دار شدن فکر کردی؟؟ اصلا بچه دوست داری؟

-معلومه که بچه دوست دارم، بچه اگه نباشه زندگی آدم بی روح میشه

من دلم میخاد یه جین بچه داشته باشم از سر و کولم بالا برن

-چه خبره مگه، تیم فوتسال میخای تشکیل بدی؟؟

-آره چی میشه مگه؟ خودمم میشم سرمربی شون، میریم جام جهانی

-پس خدا به داد من برسه

آرش نگاهش رو از من گرفت و تکیه داد به نیمکت و گفت:

-چطور شد یاد بچه افتادی؟؟

-همین طوری، میخاستم بدونم آمادگی پدر شدن داری یا نه

-آره چرا ندارم، من الان ۳۲ سالمه برای بچه دار شدن یه خورده دیرم شده، اگه تو راضی باشی

باید زود بچه دار بشیم

دستمو گذاشتم روی شکمم و به نیم رخ آرش خیره شدم، با لحن ملایمی که انگار صداش از ته

چاه در می اومد گفتم:

-پس مبارکه

-چی؟؟

-پدر شدنت

برگشت سمتم و با دستش به حالت شوخی هولم داد و گفت:

-برو ایستگاه یکی دیگه رو بگیر کوچولو من خودم ختم این حرفام

-ولی من شوخی نکردم

حالت چهره اش جدی شد، به چشمام خیره شد، وقتی دید حالت شوخی تو چهره ام نیست دستشو گذاشت جلوی دهنش ، متحیر نگاهم می کرد، با دست اشاره به حالت تهوع کرد و بعد اشاره به شکمم

منظورش این بود که حالت تهوع هام به خاطر بارداریمه

با سر تایید کردم ، هنوز نمیدونستم خوشحال شده یا ناراحت، نمیدونستم باید لبخند بزنم یا نه

آرش من رو توی یه لحظه تو بغلش کشید، اونقدر هیجانی و با قدرت بود که شوکه ام کرد

-دیوونه چرا زودتر بهم نگفتی؟؟

-خودمم چند روزه که فهمیدم

منو از خودش جدا کرد و دست گذاشت روی شکمم، چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و خدا رو شکر کرد

-چند وقتشه این کوچولو بابا؟؟

-تقریبا یک ماه

-دکتر رفتی؟؟

-نه هنوز پیش متخصص نرفتم

-حتما فردا باید بریم

از سر شوق قهقهه می زد آرش و می گفت:

-وای اگه مامانم اینا بشنون چقدر خوشحال میشن

-وای نگو آرش من از خجالت آب میشم، باید بزاریم عروسی تموم بشه بعد بگیم اینطوری
آبرومون میره میگن هول بودن

-مگه گناه کردیم، زن و شوهریم دیگه

بعد با ذوق مردونه ایی گفت:

-معلوم نیست دختر یا پسر؟؟

-الان که مشخص نمیشه اما خوب میدونم دختره

-از کجا میدونی؟؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-بهم الهام شده

با حالت جدی گفت: -راست میگی خوب، تو مادری الان خیلی چیزا رو می تونی حس کنی

بهش لبخند زدم، هیچ فکرشو نمی کردم آرش انقدر برای پدر شدنش خوشحال بشه و به وجد

بیاد، مثل بچه کوچولوها که قرار بود اسباب بازی جدیدی براش بخرن ذوق زده بود

همه رفتارای آرش برام مثل بچه ها بود، مثل بچه ها معصوم، گاهی مظلوم و گاهی هم شیطنت

هایی از روی ناآگاهی

ادامه دارد.....

فصل هفتاد و ششم

آرش بعد از شنیدن خبر پدر شدنش رو ابرو سیر می کرد، اونقدر خوشحال بود که میخواست همون نصفه شبی زنگ بزنه به مامانش اینا بگه اما من اجازه ندادم و گفتم حداقل تا صبح صبر کنه صبح که آرش از خواب بیدار شد اولین کاری که کرد زنگ زد به مهدی و گوشی رو روی حالت اسپیکر گذاشت تا منم بشنوم

-سلام عمو جون

-عمو خودتی، صبح کله سحر زنگ زدی یه زوج خوشبخت رو از خواب ناز بیدار کردی که مسخره بازی دربیاری

-مسخره خودتی عمو جون من شوخی ندارم باهات

-من از کی عمومی تو شدم خودم خبر ندارم؟؟

-عموی من که نیستی عمومی بچه ام که هستی

مهدی یه چند ثانیه ایی ساکت شد و بعد با حالت تعجبی گفت:

-صبر کن ببینم چه خبر شده؟؟ عمومی کدوم بچه؟؟؟

آرش خندید و گفت:

-خوشم اومد این دفعه دوهزاریت زود افتاد

-بنال ببینم کدوم بچه؟

-همون بچه ایی که ۸ ماه دیگه به دنیا میاد

من از این طرف خط آرش رو بشگون می گرفتم که نگو آبرومون رفت

مهدی از اون ور جیغ می کشید و به الناز می گفت:

-الی پاشو ببین چه خبر شده!!

النازم که صدای خواب آلودش از پشت خط شنیده می شد می گفت:

-باز ترنم چیکار کرده؟؟ نگو که دوباره دعواشون شده

مهدی گفت:

-خره دعوا کجا بود، اینا تو هر کاری هول می زنن، پاشو داری خاله میشی

صدای جیغ جیغ الناز می اومد

آرش می خندید و من دستامو گذاشته بودم روی چشمم، انگاری اونا روبروم نشسته بودن داشتم از خجالت آب می شدم

بعد از چند دقیقه ایی که مهدی آرش رو تیکه بارون کرد، آدرس مطب خواهر مهدی رو ازش گرفتیم

آخه خواهر مهدی هم متخصص زنان بود

مهدی گفت خودش با خواهرش هماهنگ می کنه که امروز بریم پیشش

آرش تلفن رو گرفته بود دستش و انگار می خاست همه شهر رو برای پدر شدنش خبر کنه

به خونه مادر جون اینا و مامانم اینا زنگ زد، اونقدر ذوق داشت که بدون هیچ خجالتی ازشون مزدگانی می خواست

مامانم از شنیدن خبر خیلی خوشحال شد، گوشی رو از آرش گرفتم و باهاش حرف زدم

-سلام مامان جونم

-سلام عزیزم، سلام مامان کوچولو آینده، مبارک باشه دختر گلم

-مرسی مامان، اینطوری نگو خجالت می کشم، من هر چی به آرش گفتم صبر کنیم بعد از عروسی بهتون خبر بدیم انقدر ذوق داره که نمی تونه جلوی خودش رو نگه داره

-چه خجالتی مامان قربونت بشم، خجالت نداره که، آرش خوب کاری کرده، ما هم به عنوان پدربزرگ و مادربزرگای بچه حق داریم

مامان با لحن محبت آمیزی که با بغض همراه بود گفت:

-خدا رو شکر که اونقدر با هم خوب و خوشید مادر، خدا بچه اتونو زیر سایه پدر و مادرش صحیح و سالم حفظ کنه

-قربونت بشم مامان جونم، چرا اینطوری میکنی؟

-حالا خودت داری مادر میشی می فهمی من چی میگم اون وقت

-دلم برات تنگ شده مامان، امشب اگه زود نمی خوابید من و آرش بیاییم خونه شما

-تشریف بیاریید عزیزم، ما هم خیلی دلمون تنگ شده، تبسم یه هفته ایی هست که بی قرار دیدنت شده

با مامان خداحافظی کردم، چقدر تو این دو ماه باعث اذیتشون شده بودم با حرفام و با کارم نگرانسون کرده بودم، باید می رفتیم و از دلشون در می آوردیم

بعدازظهر رفتیم مطب خواهر مهدی، مریم

مریم برخلاف برادرش مهدی آدم جدی بود، شایدم چون تو محل کارش بود اینطور به نظر می رسید

بعد از معاینه من و انجام سونوگرافی مشخص شد که ۵ هفته باردارم، صدای ضربان قلب بچه رو برامون گذاشت و گوش دادیم، چقدر ریتم صدایش برام آرامش بخش بود، مثل صدای ریتم قلب باباش

کلی داروهای تقویتی و ویتامین برام تجویز کرد که باید مصرف می کردم، هر ماه هم برای چکاب باید می رفتم پیشش

بعد از برنامه یه کیک خریدیم و رفتیم خونه مامان اینا، تبسم همون جلوی در پرید تو بغلم و کلی ماچ مالیم کرد

بابا آرش رو تو بغلش گرفت و بهش تبریک گفت، مامان لباش خندون بود، منم خوشحال بودم، اومدن این بچه تو زندگیمون همه رو شاد کرده بود، یه نور امیدی تو زندگیمون تزریق کرده بود تا نزدیکای سحر خونه مامان اینا نشستیم و آرش کلی حرف زد براشون، یه جوری برای مامان و بابام دلبری کرده بود که مثل پسر نداشتشون دوستش داشتن

ادامه دارد....

فصل هفتاد و هفتم

روزهای ماه مبارک رمضان پشت سر هم می گذشتند، ما به خاطر اجرای هر شب برنامه به هیچ کدوم از مهمونی های افطار فامیل نرسیدیم، من عاشق مهمونی های افطاری بودم، سفره های بزرگ و رنگ و وارنگ

تقریبا همه خانواده آرش و من از جریان بارداریم خبر داشتن و همه به نوعی خوشحال بودن به جز پریسا که طبق معمول همیشه با طعنه هاش میخواست بگه من میخام جاشو بگیرم حالا هم فکر می کرد من میخام یه نوه پسری اضافه بکنم تا توجهات بیشتری رو به خودم جلب کنم

مادرجون و آقاجون خیلی خوشحال بودن چون اونها هم مثل آرش اعتقاد داشتن که برای پدرشدن آرش دیر شده بوده

همه چیز خیلی خوب پیش می رفت، فقط این حالت تهوع های من بود که برطرف نمی شد که اونم مریم جون دکترم می گفت طبیعیه و باید باهاش کنار بیام

۵ روز بعد از ماه رمضان مراسم عروسیمون برگزار می شد، آقا جون باغ بزرگی توی اطراف تهران رو برای برگزاری مراسم در نظر گرفته بود، با آرش رفتیم لباس و وسایل مورد نیازمون رو خریدیم عکس های اسپرتمون رو چند روز قبل از عروسی گرفتیم

از تجملات زیاد خوشم نمی اومد به خاطر همین دوست داشتم همه چیز ساده تر برگزار بشه و آرش هم باهام هم عقیده بود

صبح روز عروسی آرش من رو رسوند آرایشگاه

اوضاع روحیم کاملا با روز عقدم که زیر دست آرایشگر نشسته بودم فرق داشت

لبخند از روی لب هام محو نمی شد، یه آرایش لایت با موهایی که به شکل تقریبا ساده ای پشت سرم جمع شده بود، لباس عروس سفید آستین دار با دنباله تقریبا بلند و آرش توی کت و شلوار مشکی که هیکل مردونش رو به زیبایی نشون می داد

آرش با دیدنم لبخند مردونه ای تحویلم داد، پیشونیم رو بوسید، آروم در گوشم گفت:

-امروز از هر لحاظ شبیه فرشته هایی عزیزم مخصوصا با اون پری کوچولو تو دلت

لبام رو گاز گرفتم

چشماش رو خمار کرد و گفت:

-چند دفعه بگم لبات رو اونطوری نکن خانمم!!!

الناز و مهدی به عنوان ساقدوش ما رو توی عکس ها همراهی می کردن

بعد از کلی عکس و فیلم راهی باغ شدیم

از ماشین که پیاده شدیم و خانواده هامون به استقبال اومدن

من و آرش برای خوش آمد گویی به سمت مهمان ها رفتیم

خواهرم تبسم با سبدی که پر بود از گلبرگ های رز قرمز جلوی ما حرکت می کرد و گلبرگ ها رو زیر پای ما می ریخت

یاس کوچولو لباس عروس زیبای سفیدی پوشیده بود، آرتان هم کت و شلوار مشکی پوشیده بود و دنباله لباسم رو گرفته بودن و ما رو همراهی می کردن

دی جی کارش رو شروع کرده بود، خیلی دلم میخاست مثل همیشه می رفتم وسط و می رقصیدم، رقصیدن حس خوبی بهم میداد، شادم می کرد اما خوب به خاطر شرایط بارداریم نمی تونستم فعالیت زیادی داشته باشم

به وسطای مراسم که رسیدیم، آرش از کنارم بلند شد و رفت به سمت دی جی و یه چیزی بهش گفت و برگشت

به چند دقیقه نکشید که دی جی رو به ما ایستاد و از مهمان ها خواست سکوت رو رعایت کنن و گفت:

-خوب می رسیم به سورپرایز امشب، آقا داماد یه ترانه درخواستی دارن که میخان با رقص عروس خانوم همراه باشه

از شدت ذوق زدگی دستام رو گذاشتم جلوی دهنم

آرش گفت:

-پاشو خانومم، خیلی خودت رو کنترل کردی تا الان اینجا نشستی، پاشو برقصیم فقط قول بده زیاد به خودت فشار نیاری

-مرسی آرش

دستم رو گرفت و برد وسط ، سالن تاریک شد و فقط وسط پیست رقص روشن بود

دی جی یه میکروفن هم داد دست آرش

ترانه آهنگ که شروع شد ، آرش با دی جی شروع به هم خوونی کرد

پخش ترانه با صدای جیغ و سوت مهمونا همراه شد، مثل یه عروسک وسط پیست رقص ایستاده بودم و دستام رو از شدت ذوق زدگی روی صورتم گذاشته بودم و به آرش لبخند می زدم

آرش با حرکت دست اشاره کرد که برقصم

واسه خندیدنه تو

دنیا رو به هم میریزم

پای هر چی که باشه میمونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط ماله منی یادت بمونه

گلم نازگله من بانویه نازک دله من

گله خوشگله من

شدی مشکله من

تو که نیستی بیقرارم همش چشم انتظارم

به هیچی تویه دنیا هیچ احساسی ندارم

خودتم میدونی بی تو خرابه حالم

همه چی تویی تو توووه تمومه عالم

گلم نازگله من بانویه نازک دل من

گله خوشگله من شدی مشکل من

گلم نازگله من بانویه نازک دله من

پای هر چی که باشه میمونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط ماله منی یادت بمونه

گلم نازگله من بانویه نازک دله من

گله خوشگله من

شدی مشکله من

تو که نیستی بیقرارم همش چشم انتظارم

به هیچی تو یه دنیا هیچ احساسی ندارم

خودتم میدونی بی تو خرابه عالم

همه چی تویی تو توووه تمومه عالم

رقص رویایی بود برام، یکی از بهترین لحظه های زندگیم بود، آرش دورم می چرخید و ترانه رو می خوند و با دست به من اشاره می کرد و در آخر ترانه جلوم زانو زد و دستم رو بوسید دستش رو کشیدم و بلندش کردم، حضور جمعیت دیگه برام معنایی نداشت، آرش رو کشیدم توی بغلم و سرم رو گذاشتم روی سینه اش

آرش توی گوشم زمزمه کرد: -خیلی دوستت دارم ترنم، به جون بچمون قسم که برام خیلی عزیزه تا نفس می کشم کنارتم و به عهدمون پایبند

سرم رو بلند کردم نگاهش کردم، چشمای عسلیش می درخشید

-منم عزیزم تا آخرین روز عمرم برای حفظ زندگیمون تلاش می کنم

مهمونا دست می زدن همه به وجد اومده بودن، مامانم رو می دیدم که گوشه سالن ایستاده و اشکاش رو با دستمال توی دستش پاک می کرد

حال دلمون خیلی خوب بود، چقدر همه چیز خوب بود، خدا واقعا این بچه روو هدیه برام فرستاده بود که زندگیم رو عوض کنه، که گلستونش کنه

چقدر امشب از خدا سپاسگزار بودم

ادامه دارد...

http://telegramme/roman_taranom

فصل هفتاد و هشتم

روزها و ماه های بارداری پشت سر هم می گذشتند، هر ماه که می گذشت تغییرات جدیدی تو خودم احساس می کردم

وروجک شیطون مدام تو دلم چرخ میزد و به شکم لگد می کوبید، در طول روز که من بیدار بودم معمولا آرام بود و فعالیتی نداشت اما تا شب که می خواستم بخوابم چرخ و لگد زدناش شروع می شد

بعضی اوقات آرش رو با ذوق صدا می کردم و اون دستش رو میزاشت روی شکمم و لگداش رو حس می کرد، کلی به وجد می اومد

حالت تهوع هام هنوزم ادامه داشت، هر چی که شکمم بزرگ تر میشد برای خوابیدن بیشتر مشکل پیدا می کردم

همون طور که حدس میزدم و نرگس توی خوابم بهم گفته بود بچه امون دختر بود، روی اسم بچه خیلی فکر کرده بودیم، یه لیست بلند بالا تهیه کرده بودم که هر کدومش رو به یه دلیلی نپسندیده بودم و حذفشون کرده بودم

تا ماه هفتم می رفتم سرکار، کار که نمی شد اسمش رو گذاشت چون آرش نمیذاشت آب تو دلم تکون بخوره و دست به سیاه و سفید بزنم، بیشتر برای این می رفتم دفتر که سرم گرم باشه و تو خونه تنها نمونم

آرش مثل پروانه دورم می چرخید، مادر جون بهجت خانوم رو فرستاده بود خونه ما تا کارای خونه رو اون انجام بده، همه هوامو داشتن، همه چیز خوب بود، اونقدر خوب که گاهی اوقات شک می کردم که نکنه دارم خواب می بینم

تا این که تو ماه هفتم مریض شدم، یه ویروس خیلی بد که باعث اسهال و استفراغ شدید شد برام و کلی از آب بدنم از دست رفت

به خاطر همین دکتر برام استراحت مطلق تجویز کرد و من نه تنها خونه نشین شدم بلکه نباید از تختم مگر در موارد ضروری پایین می اومدم

آرش سعی می کرد زودتر از سرکار بیاد خونه تا بیشتر کنار من باشه

یه روز حوالی ظهر بی حوصله روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب توی دستم رو ورق می زدم که صدای آرش رو شنیدم که اومده بود خونه و منو صدا می کرد

آهسته از جام بلند شدم، جای تعجب بود که انقدر زود اومده بود خونه، اومد توی اتاق خواب، به نظرم اومد حالت چهره اش باید پکر باشه

-سلام خانومم حالت چطوره؟؟

دست کشید روی شکمم و گفت:

-دخمل بابا چطوره؟؟ امروز چند تا جفتک زده؟

لبخند زدم و گفتم:

-ما خوبیم، تو چطوری؟؟

-هی منم بدک نیستم

-چرا بدک؟؟ چیزی شده؟

از رو تخت بلند شد، دکمه های پیراهنش رو باز کرد، لباسش رو عوض کرد و اومد آروم کنارم دراز کشید

-میخام به موضوعی رو باهات در میون بزارم، میخام بدونم آمادگی شنیدنش رو داری یا نه

ادامه دارد...

فصل هفتاد و نهم

لحن صحبت آرش آشوب رو به دلم انداخته بود، احساس بدی بهم دست داده بود، منتظر شنیدن خبر ناگواری بودم

آرش که تلاطم رو از چهره ام متوجه شده بود، دستام رو توی دستاش گرفت

-آروم باش عزیزم، اتفاقی نیفتاده

با چشم های منتظر بهش نگاه می کردم

آرش یه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-دنیا امروز اومده بود دفتر

-واسه چی؟

-دادگاه محکومش کرده، اومده بود تهدید می کرد که اگه از شکایتم صرف نظر نکنم یه بلایی

سرم میاره

-خوب تو چی گفتی؟؟

-چی میخاستی بگم، گفتم هیچ غلطی نمی تونی بکنی، انداختمش بیرون

یه پوف بلند کشیدم، آرش بلند شد روی تخت نشست و موهامو نوازش کرد

-ترنم جان عزیزم راستش روی گفتن این موضوع بهت یه خورده تردید داشتم، می ترسیدم بگم

حالت بد بشه اما از طرفی گفتم اگه نگم ممکنه مثل دفعه قبل دوباره اون مشکلات پیش بیاد

ریسک کردم نمیخاستم سلامت تو و بچه امون به خاطر بیفته، الانم فقط بهت گفتم که در جریان

موضوع باشی جای نگرانی نیست

بهش لبخند زدم:

-معلومه که داری واقعا پدر میشی

-چطور مگه؟؟

-چون مثل پدرا عاقلانه حرف می زنی و عمل می کنی

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-هم نشینی با عاقلان روم تاثیر گذاشته

ترنم!!!

-جانم

-خیالم راحت باشه که فکر و خیال الکی نمیزنه به سرت؟؟

-آره عزیزم، اونقدر بهت اعتماد دارم که مطمئنم هر اتفاقی هم بیفته تو عاقلانه حلش می کنی

قدیمی ها خیلی چیزا رو واقعا درست می گفتن، این که می گفتن اومدن بچه توی یه زندگی باعث پختگی دو طرف میشه در مورد من و آرش کاملا صحت داشت و این یه نشونه خوب از همون مژده خداوند برام بود

ادامه دارد...

فصل هشتاد

اواسط ماه هشتم از بارداریم رو سپری می کردم، آرش رفته بود سرکار، بهجت خانوم کارای خونه رو انجام داده بود و غذا هم آماده کرده بود و به خاطر مریضی دخترش قبل از اینکه آرش بیاد خونه از من اجازه گرفته بود و رفته بود

پشت پنجره ایستاده بودم و به هوای تیره دم غروب نگاه می کردم و منتظر آرش بودم

صدای زنگ در ورودی آپارتمان به صدا در اومد، مطمئنا آرش بود

بدون نگاه کردن از چشمی در رو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا براش چای آماده کنم، پشتم به پذیرایی مشغول چای ریختن بودم

-سلام بابا آرش، خسته نباشی، حوصله مامان ترنم سر رفته بود

وقتی برگشتم، با دیدن شخصی که وسط پذیرایی خونم ایستاده بود شوکه شدم و سینی چای از دستم افتاد روی زمین

دنیا با دو تا مرد قوی هیکل وسط پذیرایی ایستاده بود و با پوزخند همیشگیش نگام می کرد

من از ترس عقب عقب رفتم و خودم رو چسبوندم به کابینت

دنیا که متوجه ترسم شد و میدون رو برای خودش آزاد دید، قدم به قدم اومد جلو

-تبریک میگم ترنم خانوم، نیومده یکی دیگه ام با خودت آوردی که جا پات سفت بشه

نمیدونم چرا ولی این دفعه خیلی ازش می ترسیدم، شاید به خاطر وضعیت حاملگیم بود، دست و

پام به لرزش افتاده بود

با صدای بریده بریده گفتم:

-گمشو از خونه من برو بیرون

قهقهه بلندی زد و گفت:

-خیلی زود همه چیز رو صاحب شدی، آرش من، خونه من، زندگی من...

به اون دو تا مردی که همراهش بودن اشاره کرد و گفت:

-دستا و چشمات رو ببندید

یکی از اون مردا به سمتم اومد، اولین چیزی که روی کابینت به دستم رسید قوطی چای بود

بلندش کردم و پرت کردم سمت مرد، اما بهش برخورد نکرد

تمام ظروف و قوطی که به دستم می رسید به سمتش پرتاب می کردم اما به اون مرد هیچ آسیبی

وارد نمی شد

تو دلم هزار بار خدا رو صدا کردم، خدایا به بچه ام رحم کن، خدایا آرش رو زودتر بفرست

مرد بهم نزدیک شد و با یه حرکت دستای باریکم رو گرفت و فشار داد به طوری که آخم به هوا رفت، دستام بسته شد، چشمام هم با پارچه سیاه رنگی بسته شد
به گریه افتاده بودم با صدای لرزون و التماس گونه ایی به دنیا گفتم:

-دنیا خواهش می کنم ولم کن، بزار با حرف زدن مشکلات رو حل کنیم این کارا فایده ایی نداره فقط اوضاع رو بدتر می کنه

دستی از پشت به شدت هولم داد

صدای کلفت و خش دار مرد به گوشم رسید که گفت:

-جون بکن، راه بیفت

سوار آسانسور شدیم، از شانس بد من هیچ کدوم از همسایه ها هم پیداشون نبود، حتما خیلی کشیک کشیده بودن تا تو فرصت مناسب بیان سر وقتم، سخن گوی آسانسور طبقه پارکینگ رو اعلام کرد

سوار ماشینم کردن، استارت که زده شد، گریه ام به هق هق تبدیل شد

با صدای بلند التماس می کردم که ولم کنن، دنیا با فریاد گفت:

-دهنش رو ببند حوصله شنیدن عجز و ناله ندارم

اشک پهنای صورتم رو خیس کرده بود، امیدم به خدا بود، خدایا بچه ام رو حفظ کن، خدایا نکنه بخان بلایی سر بچه ام بیارن

بعد از یک ساعت که در حرکت بودیم ماشین متوقف شد

دستم کشیده شد، صدای پارس کردن سگ می اومد، باد می وزید، سردم شده بود، توان راه رفتن نداشتم، ایستادم

به شدت کشیده می شدم دوباره صدای اون مرد خشن:

-راه بیفت ضعیفه

صدای باز کردن قفل در می اومد، به داخل هول داده شدم

صدای دنیا اومد

-چشماشو باز کنید

دستمال سیاه رنگ از روی چشمم باز شد، اولش چشمم سیاهی می رفت، بعد از چند دقیقه پلک زدن و عادت کردن به نور محیط به اطراف نگاه کردم

توی یه سوله بزرگ پر از کارتن بودیم، دنیا روی یه صندلی روبروی من نشسته بود

به مرد قوی هیکل کنار دستم اشاره کرد که منو روی زمین بشونه

شونه هام فشار داده شد، به سختی نشستم، زمین سرد و نم دار بود

دنیا روبروم دستاشو زده بود زیر چونه اش و سیگار دود می کرد

چند پوک به سیگار زد و بعد پرتش کرد زمین و زیر پا لهش کرد

زیر لب مدام صلوات می فرستادم، ذکر می گفتم، آیه الکرسی می خوندم، دلم خیلی بی قرار بود

دنیا قهقهه زد و گفت:

-نمیدونم آرش از چی تو خوشش اومده، تو مثل پیرزنای عصر قجر لباس می پوشی، رفتار می

کنی، سریع بچه پس می اندازی، یه ریز ورد میگی

حتما با همین ورد و جادوهات آرش رو سحر کردی و کشیدی سمت خودت

صدام توی گلوم خفه شده بود، انگار لال شده بودم، شاید اگر باردار نبودم و شرایطم فرق می کرد

اونقدر داد و فریاد می کردم که همه شهر خبر دار بشن اما حالا ترس برم داشته بود، من در برابر

بچه ام مسئول بودم، باید از هدیه ایی که خدا بهم داده بود محافظت می کردم

دنیا بلند شد و راه می رفت، اومد پشت سرم ایستاد

-چیه لال شدی؟؟ زبون شش متریت رو موش خورده؟؟

بازم سکوت کردم، هر حرفی می زدم ممکن بود جریح ترش بکنه

یه لگد حواله کمرم کرد، درد زیادی در یک لحظه توی دل و کمرم پیچید، بند بند وجودم به

لرزش افتاد

آه بلندی کشیدم و دیگه نفهمیدم چی شد و از هوش رفتم

ادامه دارد...

فصل هشتاد و یکم

با ریخته شدن آب سرد روی صورتم چشمام رو به سختی باز کردم، مرد خشن با سطل آب بالای

سرم ایستاده بود، وقتی دید چشم باز کردم رو به دنیا کرد و گفت:

-خانوم به هوش اومد

دنیا اومد بالای سرم با حرص دندوناش رو بهم فشار داد و گفت:

-دختره عوضی خوب گوشت رو وا کن من مثل آرش نیستم که ناز و نوازشت کنم، زنده ات برام

اهمیت داره پس خودتو به موش مردگی نزن، یه دفعه دیگه بخای از این لوس بازی در بیاری

میندازمت جلوی سگا که تیکه تیکه ات کنن

بعد یه لگد به پاهام زد و گفت:

-فهمیدی؟؟!!!

بی صدا آه کشیدم

سردم شده بود، هوا خودش سوز عجیبی داشت ریختن آب سرد روی سرم لرز به تنم انداخته بود
درد بدی توی ناحیه زیر شکمم می پیچید، احساس می کردم باید کیسه آبم پاره شده باشه چون
شلوارم خیس شده بود

اشک می ریختم و به خودم می پیچیدم

دنیا با موبایلش شماره می گرفت، گوشی رو حالت اسپیکر بود، صدای بغض آلود آرش رو از پشت
خط شنیدم که گفت:

-دنیا روزگارت رو سیاه می کنم

دنیا دوباره قهقهه مستانه ایی سر داد و گفت:

-این دفعه من باید بهت بگم که هیچ غلطی نمی تونی بکنی

-لعنتی تو با من مشکل داری چرا زن و بچه ام رو گرو برداشتی، حرفی داری بیا رو در رو بگو،
ترنم رو ولش کن

-اتفاقا تو خودت دیگه واسم اهمیتی نداری، الان این دختره با توله تو شکمش از تو بیشتر می
ارزن

آرش فریاد می زد و می گفت:

-دنیا چقدر سنگدل شدی ترنم حامله است، حالش خوب نیست، هر لحظه ممکنه موقع زایمانش
برسه

-این حرفا دردی برات درمون نمی کنه آرش خان، باید اون کاری که میگم انجام بدی

-چی میخای؟ هرکاری که بگی انجام میدم فقط ترنم رو بزار بیاد خونه

-حالا شدی پسر خوب، فردا میری شکایتت رو پس می گیری، پونصد میلیونم به حسابم واریز می
کنی، من که از مرز خارج شدم به دوستانم خبر میدم که زن عزیزتر از جونت رو آزاد کنن

آرش التماس می کرد:

-تو رو خدا بهش آسیب نزنید، دنیا خیلی عوضی هستی

آرش پشت هم با داد و فریاد فحش می داد

دنیا تلفن رو قطع کرد، حالم اصلا خوب نبود، بدنم گر گرفته بود، درد داشتم، دل و معده ام بهم می پیچید

اشک امونم نمی داد

دنیا عصبی بود، پشت سر هم سیگار روشن می کرد، اومد کنارم زانو زد

تف کرد تو صورتم

مثل شیر نعره می کشید

-لعنتی همه چیز رو تو خراب کردی، من آرش رو می خواستم، حاضر بودم هر کاری برایش بکنم فقط اون مال خودم باشه، اما تو با اومدنت همه چیز رو خراب کردی و اونو از چنگم در آوردی

باید تقاص این که پا برهنه پریدی وسط رابطه من و آرش پس بدی

با صدایی که از ته چاه شنیده می شد گفتم:

-آرش تو رو نمی خاست، تو فریبش دادی، تو خودت رو چسبوندی بهش، تو فقط پول آرش رو می خواستی نه خودش رو

وحشی شد، بهم حمله کرد، چند تا سیلی خوابوند توی گوشم، شوری خون رو توی دهنم حس می کردم

دنیا دیوونه شده بود، به کارتن های اطراف حمله ور شد و پرتشون می کرد

عقده هاش رو که خالی کرد از در سوله رفت بیرون و من تنها توی اون سوله بزرگ و تاریک و

سرد از درد به خودم می پیچیدم

ادامه دارد....

فصل هشتاد و دوم

تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای پارس کردن سگ ها بود، از درد زمین رو چنگ می زدم، استخوانام فریاد می کشیدن، دندونام از شدت لرز بهم می خوردن، وحشت عجیبی تمام وجودم رو گرفته بود، هر لحظه مرگ رو به خودم نزدیک تر می دیدم، خونابه زیادی از بدنم خارج می شد

اونقدر داد کشیده بودم و زجه زده بودم دیگه صدام در نمی اومد

خدایا به من و بچه ام رحم کن، خدایا مگه خودت وعده ندادی که همیشه کنارمی، خدایا خودم هیچ آرش و بچه ام رو صحیح و سالم حفظ کن

خدایا مراقبشون باش

نصفه های شب سردی هوا طاقتم رو به سر رسوند، کشون کشون و به سختی خودم رو به کناره دیوار کشوندم ، سعی کردم بین ردیف کارتن ها پناه بگیرم تا باد مستقیم بهم نخوره

زمان از دستم در رفته بود، هوا تاریک بود

از شدت درد زجه می زدم

همه ائمه رو تک به تک صدا کردم بهشون متوسل شدم، تو اون لحظه تنها راه نجاتم فقط خدا

بود

هوا رو به روشنایی می رفت، دیگه توانی تو بدنم نمونده بود، کور سوی امیدم داشت ناامید می شد، بدنم از سرما کرخت شده بود، اونقدر از شدت درد خودم رو چنگ گرفته بودم که تمام دست و پام زخمی و خونی بود

دیگه توانی برای باز نگه داشتن چشمام نداشتم

کف سوله ی سرد به درازا افتاده بودم در انتظار مرگ

هاله نوری به سمتم می اومد ، صدای باز شدن در به گوشم رسید، به نظرم چند نفر به سمتم می دویدن، تصاویر برام واضح نبود، تنها چیزی که به خاطر می آوردم صدای آژیر پلیس بود
ادامه دارد....

فصل هشتاد و سوم

همه چیز برام گنگ و مبهم بود، صدای ماشین پلیس، آمبولانس، فریادهای آرش که من رو صدا می کرد، پلکام روی هم افتاد

توی یه لحظه همه چیز تغییر کرد، دیگه دردی رو حس نمی کردم، از جام بلند شدم و ایستادم بدن بی جونم روی زمین افتاده بود و یه عده مامور پلیس و امدادگر دورم کرده بودن

بالای سر بدن بی حرکت خودم ایستاده بودم، باورم نمی شد این بدن بی جون غرق در خون که روی زمین افتاده خودم باشم

آرش با فریاد به سر خودش می زد و من رو صدا می کرد

مهدی کنار آرش ایستاده بود و سعی می کرد ببرتش بیرون

امدادگرای اورژانس عملیات احیا رو انجام می دادن

مامورای پلیس از روی ردیابی شماره تلفن دنیا سوله رو پیدا کرده بودن و اومده بودن دنبالم

دنیا با یکی از هم دستاش فرار کرده بودن

بدنم رو روی برانکارد گذاشتن و سریع سوار آمبولانس کردن

به دنبال برانکارد دویدم و سوار آمبولانس شدم

آرش کنارم نشسته بود، اشک پهنای صورتش رو خیس کرده بود، چشمای عسلیش هم متورم و قرمز شده بود

زیر لب ناله میزد و اسمم رو صدا می کرد، دستام رو توی دستاش گرفته بود و محکم فشار می داد و التماس می کرد:

-ترنم تو رو به همون خدایی که می پرستی چشمتو باز کن

چقدر این مرد رو دوست داشتم، هیچ وقت طاقت دیدن درد و ناراحتیش رو نداشتم، دلم نمیخواست به خاطر من این همه زجر بکشه

خدایا بهمون رحم کن، آرش طاقت و تحمل این درد رو نداشت

مامور اورژانس همچنان عمل احیا رو روی قفسه سینم انجام می داد

خدایا چه بلایی سر بچه ام اومده، خدایا نجاتمون بده، خدایا من بنده حقیر توام، امیدم رو نا امید نکن

دستگاهی که نمایشگر ضربان قلب بود شروع به تیک تیک کرد

امدادگر فریاد زد:

-برگشت، خدا رو شکر برگشت...

آرش اشک می ریخت و می خندید، دستاشو گذاشت روی صورتش و مدام خدا رو شکر می کرد

به بیمارستان رسیدیم، سریع بردنم اتاق عمل

من دنبالشون می رفتم

آرش پشت در اتاق عمل ایستاد و اجازه ندادن بیاد تو

هیچ وقت فکرشم نمی کردم که بالای سر بدن خودم بایستم و عمل شدنم رو ببینم

عمل سزارین انجام شد، دخترم مثل بلور بود، گریه می کرد، دلم پر می زد برای بغل کردن و

نوازشش

بچه رو که بردن بیرون منم دنبالشون رفتم، دلم نمیخاست یک لحظه ام ازش دور بشم، دیگه برام

اهمیتی نداشت که خودم چی میشم و چه اتفاقی برام می افته، مهم این بود که دخترم صحیح و

سالم به دنیا اومد

ادامه دارد...

فصل هشتاد و چهارم

آرش با دیدن بچه از روی صندلی بلند شد و آمد سمت چرخ، نگاهی به بچه انداخت و بعد از

پرستار پرسید:

-مادرش؟؟ مادرش چی شد؟؟

-هنوز عمل تموم نشده، خون ریزی شدیدی داشته ممکنه یه خورده طول بکشه

آرش روی زمین نشست و دستاش رو گذاشت روی سرش

مامان و بابام و تبسم از دور به سمت آرش می اومدن ، مامانم انگار به اندازه ده سال شکسته شده بود، بابام شونه هاش خمیده بود و تبسم که زار زار گریه می کرد
مامان به آرش گفت:

-ترنم کجاست آرش؟ دخترم رو که به تو سپردم کجاست؟

صدای هق هق آرش بلند شد، مرد من که هیچ وقت من اشک رو به چشماش ندیده بودم حالا داشت مثل زن های کولی گریه می کرد و توی سر خودش می کوبید

مهدی و الناز هم اونجا بودن و سعی می کردن مامان و بابام و آرش رو آرام کنن
الناز به آرش گفت:

-آرش خدا بزرگه، خدا رو شکر بچه اتون که سالم به دنیا اومده، ترنم هم که زنده است، ترنم هیچ وقت حاضر نبود آب توی دل تو تکون بخوره، حالا اگه بفهمه تو اینجوری گریه کردی ناراحت میشه
مهدی گفت:

-آرش راست میگه الی، پاشو بچه ات رو بغل کن، ببوسش، ببین چقدر شبیه ترنمه

آرش از جاش بلند شد، با آستین پیراهن چارخونه آرایش که خودم براش خریده بودم صورتش رو پاک کرد و اومد سمت چرخ

به دخترمون نگاه کرد، چقدر دلم میخاست اون لحظه آرش صدام رو می شنید تا بهش بگم می بینی چقدر دخترمون خوشگل و معصومه، مثل فرشته هاست

آرش دستاش رو دراز کرد که بچه رو بغل کنه اما تردید داشت، دستش رو کشید عقب و با فریاد گفت:

-نه من این بچه رو بدون ترنم نمیخام، من بچه بدون مادر نمیخام

دستاش رو مشت کرد و به دیوار کوبید و گفت :

-خدایا من مادرش رو از تو میخام، ترنم که گناهی نداشت اگه کسی هم باید بمیره منم نه اون،

خدایا جون من رو بگیر ترنم رو بهم برگردون

صدای هق هق شیون و گریه مامان و تبسم و آرش کل بخش رو پر کرده بود، بابام شونه هاش می

لرزید،النازم مدام با دستمال اشکاش رو پاک می کرد و سعی می کرد مامان رو آرام کنه

ادامه دارد...

فصل هشتاد و پنجم

عملم تموم شده بود و به آی سی یو منتقلم کرده بودن

از هیاهوی شیون و واویلای پشت در آی سی یو کلافه شده بودم

خودم رو به گوشه ی خلوتی از حیاط بیمارستان رسوندم

از بلاتکلیفی خسته شده بودم

می خواستم بدونم بلاخره کدوم طرفیم

رو کردم به سمت آسمون

خدایا همیشه تو زندگیم آدم عجولی بودم، میخاستم تو همه کارام سریع به نتیجه برسم، الان

داری با این اوضاع امتحانم می کنی؟؟؟

خدایا یعنی شیشه عمر من همین قدره؟؟؟

خدایا یه فرصت دیگه بهم بده، حداقل بتونم یه دل سیر آرشم رو ببینم هر چند که من هیچ وقت

از دیدن آرش سیر نمیشم

حداقل یه فرصت بهم بده بتونم برای یک بار هم شده دخترم رو تو بغل بگیرم و دستای ظریف و
پنبه ماندش رو ببوسم

آسمون شروع به باریدن کرد، شاید اونم دلش به حال ما سوخته بود

چقدر صدای خوردن قطره های بارون روی ناودون رو دوست داشتیم، آرومم می کرد

گذر زمان توی اون وضعیت خلسه برام معنایی نداشت، نه روز و شب رو می فهمیدم، نه هفته و
ماه

فقط عزیزانم رو می دیدم که هر روز و شب پشت اون شیشه های لعنتی می ایستادن و با اشک و
آه به بدن خالی از روح من که روی تخت افتاده بود نگاه می کردن

مامانم از روزی که من توی بیمارستان بودم دیگه خونه نرفته بود، همش دستاش رو به آسمون
دراز بود و قطرات اشک از چشماش سرازیر

موهای سفید بابام بیشتر شده بود و روز به روز شونه هاش خمیده تر می شد

و آرش

دیگه خبری از اون مرد خندون من نبود، مردی که محکم و با صلابت قدم بر می داشت، کسی که
همه وجودش انرژی بود

کار هر روزش شده بود بیاد یه گوشه از اتاقم توی بیمارستان بشینه و زل بزنه به من، گاهی
بخنده، گاهی گریه کنه، بعضی اوقات خاطرات تلخ و شیرین گذشته رو برام یادآوری کنه، بوسه
های از روی حسرتش که به پیشونیم می نشست انگار مهر داغ روی دلم میزاشتن

مادرجون، آقاجون، همه عزیزانم، دوستانم می اومدن به دیدنم، باهام حرف می زدن، من جوابشون رو می دادم اما کسی نبود که صدای من رو بشنوه

آرش دخترم رو آورد به دیدنم، همون سرهمی صورتی خرگوشی رو پوشیده بود که کلی برای خریدنش ذوق کرده بودم

آوردش جلو، گذاشت درست روی قفسه سینه ام

هرم گرم نفساش که به صورتم خورد، حس عجیبی تو وجودم پیچید

آرش اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-ترنم پاشو، دخترمون رو آوردم ببینی، من هنوز اسم براش انتخاب نکردم تا با هم انتخاب کنیم

ترنم می بینیش لباس دقیقا شبیه توئه رنگ چشماش به من رفته

از الان بگم اگه بیشتر از من دوسش داشته باشی و بهش توجه کنی من حسودیم میشه

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-دخترمون کچله ترنم مو نداره، باید خیلی صبر کنیم تا موهاش بلند بشه، تا تو بشینی آرام

براش شونه کنی و دست بکشی روی موهاش، نوازشش کنی

از صداش مشخص بود که بغض هر لحظه می خواد سر باز کنه :

- ترنم خواهش می کنم به خاطر دخترمون چشمتو باز کن

دخترم، پاره وجودم آرام لباشو به حالت میک زدن تکون می داد

دلیم برای شیر دادن بهش ، برای تو آغوش کشیدنش پرپر می زد

این دیدار، حرف ها و التماس آرش من رو به جنون کشونده بود

دیگه تحمل دیدن نداشتم، رفتم روی پشت بام بیمارستان، همیشه از بچگی هر موقع خواسته
خای بزرگی داشتم می رفتم روی پشت بوم چون احساس می کردم اونجا به خدا نزدیک ترم

فریاد زدم، نعره کشیدم، داد زدم

خدایا صدام رو می شنوی؟؟!!

منم ترنم بنده تو، کسی که تو همه مراحل زندگیش سعی کرده از یاد تو غافل نشه

خدایا یه چیز ازت میخام، از این وضع نجاتم بده، یا خلاصم کن یا دوباره بهم زندگی ببخش

دلم گریه می خواست اما حتی این کارم نمی تونستم انجام بدم

به دیوار پشت بام تکیه دادم و روی زمین نشستم، مثل عادت همیشگیم زانو هام رو توی شکمم
جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی پاهام

صدایی از دور شنیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد، صدای یه آشنا

سر بلند کردم، نرگس بود

بلند شدم، دستاشو کشیدم و تو بغل گرفتمش، به خودم فشارش دادم

تنش بوی خوشی می داد، از اون بوهایی که آدم دلش میخاست به اندازه همه عمر تو ریه هاش
ذخیره کنه

خودش رو ازم جدا کرد، لبخند گرم و مهربونش رو به روم پاشید

-منتظرت بودم نرگس، چه خوب شد اومدی

-منم دلم میخواست به دیدنت پیام اما اجازه اش رو نداشتم، معلومه بهت سخت گذشته

-خیلی سخت، تو میدونی من تا کی باید تو این وضعیت باشم؟؟

-ترنم جان پیغام برات آوردم از طرف اونی که صداش کردی

-پس بلاخره صدام رو شنید

-اون همیشه می شنوه فقط باید منتظر جوابش موند

با صدای لرزونی گفتم:

-نرگس می تونم دخترم رو فقط برای یک بار بغل کنم؟؟

دستام رو به نرمی به دست گرفت

-بهت فرصت داده شده، به خاطر دعای مادرت و معصومیت دخترت

روی زمین زانو زدم، دستام رو بالا بردم:

-خدایا ممنونم ، خدایا کمکم کن بنده لایقی باشم بتونم قدردان رحمتت باشم

-ترنم من یه اسم برای دخترت انتخاب کردم؟؟

-چی؟؟

-وانیا

اسم رو تو ذهنم تکرار می کردم، وانیا، وانیا...

ادامه دارد...

فصل هشتاد و ششم

نرگس ازم دور می شد

تکرار اسم توی سرم می چرخید، وانیا...

معنیش رو نمیدونستم

احساس کردم جاذبه ایی داره من رو به سمت خودش می کشونه، تقلا برای این که ثابت به ایستم
فایده ایی نداشت

در ابتدا سرعت کشش آرام و آهسته بود و لحظه به لحظه به سرعت اضافه می شد

روحم به سمت کالبد جسم کشیده می شد و در آنی از لحظه به جسمم ملحق شد

سعی می کردم چشمم رو باز کنم، اما انگار به اندازه یه کوه وزن پشت پلکام گذاشته بودن

به سختی چشم باز کردم، دستگاه های زیادی بهم وصل بود، آرش روی تک صندلی کنار پنجره
، روبروی من نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد

می خواستم صداش کنم اما صدایی از گلویم خارج نمی شد، لب و دهنم عین بیابون کویر خشک و
بی آب بود و بهم چسبیده بود

چیزی یادم نمی اومد، انگار مدت زیادی ذهنم رو در حالت استند بای قرار داده بودم، اصلا
نمیدونستم چند روزه که بیمارستانم، آخرین چیزی که به یاد می آوردم صدای باز شدن در توی
سوله ایی بود که توش زندانی بودم

هر چی به ذهنم فشار آوردم اما چیزی به یادم نمی اومد

چند دقیقه ایی بی حرکت به آرش نگاه کردم، موها و ریش های نامرتب و شلخته توی صورتش
اولین چیزی بود که به چشم می خورد

صورتش رنگ پریده و خسته به نظر می رسید و چشماش...

غم عجیبی داشت، انگار مصیبت عظیمی رو به دوش کشیده بود

نگاهش ناخودآگاه به سمتم برگشت، متوجه باز بودن چشمام نشد

به سختی دستم رو بالا آوردم و به سمتش دراز کردم

شوکه شد و یه تکون روی صندلی خورد

شک کرد، شاید می ترسید جلو بیاد، حتما فکر می کرد خیالاتی شده

چند ثانیه ایی طول کشید تا تونست به خودش بیاد و واکنش نشون بده

به سمتم پرید، کنار تخت ایستاد، دستم رو تو دستش گرفت

اشک از گوشه چشمش سرازیر شد

می خندید، اشک و خنده اش با هم قاطی شده بود

-ترنم میدونستم بیدار میشی، مطمئن بودم تنهام نمیزاری

قطره اشک سمج گوشه چشمم امون نداد و روی گونه های خشکم سرازیر شد

آرش دستم رو بوسید و به سمت در دوید

با صدای بلندی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت:

-به هوش اومد، ترنم من به هوش اومد

به ثانیه نکشید که تعداد زیادی دکتر و پرستار به اتاقم هجوم آوردن

علائم بررسی و چک می شد، دکتر ازم می خواست دست و پام و مردمک چشمم رو تکون بدم
انگار باورش برای همشون سخت بود که من به هوش اومده باشم، می گفتن سه هفته است که تو
حالت کما بودم

هجم زیادی از مردم پشت در اتاقم جمع شده بودن، مامانم کنار دستم ایستاده بود و مثل ابر بهار
اشک شوق می ریخت

به ساعت نکشید که همه از به هوش اومدن من با خبر شدن و خودشون رو به بیمارستان رساندن
هنوز تو بخش مراقبت های ویژه ازم پرستاری می شد

آرش پرده پنجره شیشه ایی به سمت بخش رو کنار زد و گفت:

-خوب خلیا دلشون برات تنگ شده و اومدن اینجا ببینت خانمم

همه عزیزانم، دوستانم حتی یه عده خبرنگار و عکاس پشت شیشه ایستاده بودن

بابام با همه غرور مردونش سعی می کرد کسی اشک گوشه چشمش رو نبینه، تبسم مدام برام
بوس می فرستاد و به سینه اش می زد و قربون صدقه ام می رفت، الناز و مهدی برام دست تکون
می دادن

مادرجون و آقاجون هم از سر ذوق لبخند از روی لباشون محو نمی شد

دخترم بغل مادرجون بود، با دیدنش دلم پر زد، خواستم خودم رو از روی تخت بلند کنم، تکون
سختی خوردم، خیلی درد داشت، آرش سریع خودش رو بهم رساند و گفت:

-چیکار می کنی ترنم؟؟ تو هنوز باید استراحت کنی

به حالت لب خوونی به آرش حالی کردم که بچه ام رو میخام

آرش لبخند زد و گفت:

-چشم عزیزم، میدونم دلت داره برای بغل کردنش لحظه شماری می کنه، با بخش هماهنگ کردم،
الان میرم میارمش و میزارمش توی بغلت

آرش دخترم رو به آرومی گذاشت روی قفسه سینم، اشک امونم نمی داد

آروم مثل عروسک چشماش رو بسته بود و خوابیده بود، عین فرشته ها بود، مثل بلور، عین پنبه
نرم و لطیف

با دیدن دخترم تنها چیزی که تو ذهنم تداعی شد اسم وانیا بود، ناخودآگاه اسم وانیا رو به روی
لب آوردم

آرش متوجه شد، لبخند زد و گفت:

-وانیا خانوم مامانت چه اسم قشنگی برات انتخاب کرده، درست عین معنی اسمت تو هدیه
خداوندی برای ما

تازه متوجه معنی اسم شدم، وانیا هدیه خداوند

ادامه دارد...

فصل هشتاد و هفتم

دو- سه روزی می شد که می تونستم از روی تخت بلند بشم، به بخش منتقل شده بودم

دکترم معتقد بود تا آخر هفته باید بیمارستان تحت نظر باشم اما خودم دیگه کلافه شده بودم

خبرنگارا و عکاس ها دست از سرم برنمی داشتن، شب و روز برایشون فرق نمی کرد از هر فرصتی برای مصاحبه کردن استفاده می کردن، حراست بیمارستان از دستشون شاکی شده بود و چند بار کارشون بالا گرفته بود

جلوی پنجره اتاقم ایستادم و دارم به حیاط پر رفت و آمد بیمارستان نگاه می کنم

دلم خونه رو می خواست، دلم آغوش گرم آرش رو می خواست، دلم وانیا رو می خواست

چند روزی بیشتر به عید و سال نو باقی نمونده بود، یاد پارسال همین موقع ها افتادم

چقدر دنیام فرق می کرد با الانم، دلم برای همه چیز انگار تنگ شده بود، احساس یه آدمی بهم دست داده بود که سال های درازی رفته بوده سفر و تو غربت بوده و حالا برگشته به خونس

دلم برای اون شرکت ، اخم های خانوم رفیعی، اتاق آرامش و آذین، دلم حتی برای علی هم تنگ شده بود

پرستار مهربون بخش که یه صورت تپل و سفید داره و موهای بورش رو همیشه به حالت چتری توی صورتش می ریزه، برای دادن داروهام به اتاق اومد

-ترنم خانوم باز که سر پا ایستادی؟؟ شما نباید زیاد به خودت فشار بیاری

-حوصله ام سر رفته، دلم برای خونه تنگ شده

لبخندش رو به صورتم می پاشه، چال گونه اش مشخص میشه و میگه:

-این اقتضای فضای بیمارستانه، همه مریضا دوست دارن زودتر برن خونه به خاطر همینه که بهشون سخت می گذره

-دلم میخاد برم خونه و یه دل سیر وانیا رو بغل کنم و دستای کوچولوش رو ببوسم

-آخی درکت می کنم، فقط چند روز دیگه باید صبر کنی تا بری خونه، راستی شما هم باید زندگیتون خیلی سخت باشه، درسته؟؟

-از چه لحاظ؟؟

-از لحاظ این که شوهرت یه آدم معروفه دیگه!!

دلم میخواست بگم همه این اتفاقای که برای من افتاده، اینکه من الان زن آرشم و مادر بچه اش همش به خاطر همین معروفیته اما خوب چیزی نگفتم، لبخند زدم و گفتم:

-زندگی کردن با یه آدمی که همه می شناسنش سخت هست ولی من شوهرم رو خیلی دوست دارم که تحمل این سختی ها رو برام آسون می کنه

-پس خوش به حال شوهرتون که شما رو داره، البته اونم معلومه شما رو خیلی دوست داره تو اون سه هفته ایی که تو کما بودید یه لحظه هم از اینجا دور نشد، روزای اول که اصلا آروم نمی شد بهش آرامبخش تزریق می کردن همکارام

لبخند زدم:

-اینا رو که گفتید بیشتر دلم برای خونه تنگ شد

خنده بلندی سر داد و گفت:

-خونه که بهونه است بگو برای شوهرت دلت تنگ شد

همون موقع تقه ایی به در خورد و آرش اومد داخل

خانوم پرستار چشمکی زد و گفت:

-چه حلال زادم هست من برم شما رو تنها بزارم

خندیدم و تشکر کردم

پرستار که از اتاق بیرون رفت، درم پشت سرش بست

آرش چشمک زد و گفت:

-داشتید غیبت من رو می کردید؟؟؟

-نه عزیزم، شما مگه چیزی هم برای غیبت کردن داری

دست میندازه دور گردنم و میگه:

-آخیشش، میدونی چقدر دلم برای این لحن صدا، این مدل حرف زدنت لک زده بود

دستام رو دور کمرش حلقه می کنم، به چشماش زل میزنم

-آرش منم دلم برای همه چیز تنگ شده بود، حس آدمی رو دارم که سال ها از خانواده اش دور

بوده، میخام زودتر برگردم خونه

پیشونیم رو می بوسه و میگه:

-فردا با دکتتر صحبت می کنم اگه قبول کرد و مشکلی نداشت می برمت خونه و آخر هفته

میارمت دوباره ویزیت کنه

-ممنونم آرشم، به خاطر همه چیز، به خاطر این که همیشه حواست بهم هست ممنونم

-من باید ممنون تو باشم ترنم، این از خانومیته که چیزی بهم نمیگی و به رخم نمیاری، من مقصر

همه این اتفاقیایی هستم که برای تو افتاد، من باعث شدم دنیا این همه روح و جسمت رو آزار بده

سرش رو پایین میندازه و با لحن غمگینی ادامه میده:

-اگه خدای نکرده برنمی گشتی من نمی تونستم خودم رو هیچ وقت ببخشم، داشتم دیوونه می

شدم ترنم، به جنون رسیده بودم

دستام رو دور کمرش سفت تر می کنم و به خودم می چسبونمش:

-گذشته رو رها کن آرش، مهم الانه که ما کنار همیم، وانیا کنار ماست، به فکر آینده باش

لبخند میزنه و میگه:

-چشم خانومم، هر چی شما امر بفرمایید

به سمت تختم رفتم و روش نشستم و گفتم:

-راستی دنیا چی شد؟؟

-کشته شده

با حالت متعجبی گفتم:

-چه جوری کشته شد؟

-میخاسته غیر قانونی از مرز رد بشه، قاچاقچی های لب مرز کشتنش و پولاش رو که همراهش دزدین

ناراحت شدم، تو فکر رفتم، حالم دگرگون شد

-چی شد ترنم؟ چرا پکر شدی؟

-از مرگ دنیا متاسف شدم، خیلی بد مرد

آرش با لحن عصبی گفت:

-باید از این بدتر می مرد، تو به جای این که خوشحال باشی که ملکه عذاب زندگیمون رفته به درک براش ناراحتی؟!

-آرش هر چقدر آدم بدی بوده باشه و من رو آزار داده باشه باز من راضی به مرگ کسی نبودم

-اینم به خاطر قلب مهربون و پاکته ترنم جان

ادامه دارد....

فصل هشتاد و هشتم

بلاخره بعد از یک ماه بستری بودن توی بیمارستان مرخص شدم

مادر جون برای شبش مهمونی بزرگی رو تدارک دیده بود

من و آرش رفتیم خونه خودمون تا من دوش بگیرم و حاضر بشم

هر گوشه از خونه رو دست می کشیدم یه کوه گرد و خاک بلند میشد

انگار زندگی تو این خونه با نبودن من مرده بود

به آشپزخونه نگاه کردم، تمام ظرف و ظروفایی که اون شب کذایی به سمت اون مرد پرتاب کرده

بودم جای خالیشون حس می شد

یه نفس بلند کشیدم، باید قبل از اینکه وانیا رو بیارم خونه همه جا رو مرتب می کردم، به آرش

گفتم که در اسرع وقت یه کارگر بگیره و خونه رو نظافت کنه

دوش گرفتم و پیراهن سبز بلند و ماکسی آستین سر ربع مجلسی که توی کمد داشتم رو پوشیدم

آرایش ملایمی کردم، آرش هم یه تیپ اسپرت زده بود، شلوار جین با پیراهن چارخونه آبی و یه

کت تک

به خونه مادر جون اینا که رسیدیم هجوم مهمونا بود که به سمت من می اومد

همه به نوعی از دیدن من ابراز خوشحالی می کردن و تولد وانیا رو تبریک می گفتن

اسم وانیا که به زبون من اومد دلم پر می زد به سمتش

دیگه تاب و تحمل خوش و بش های ظاهری رو نداشتم می خواستم هر چه زودتر خودم به اتاقی

که وانیا توش خوابیده بود برسونم

از مهمونا عذرخواهی کردم با آرش به سمت اتاق خواب رفتیم

دختر کوچولوی نازم آروم دستاشو گذاشته بود زیر سرش و مثل فرشته ها خوابیده بود

حنانه پیشش بود، با دیدن ما گفت:

-وانیا خانوم خوشگله عمه بیدارشو، مامان و بابات اومدن

رو به حنانه گفتم:

بخش عزیزم، تو این چند وقت زحمت نگهداری وانیا به گردن شما افتاد

-این حرفا رو نزن ترنم جون، بلاخره من عمه اشم وظیفه امه، خدا رو شکر که خودت هستی از

این به بعد حواست به بچه ات هست

و بعد ادامه داد:

-من برم پیش مهمونا، شما هم زود بیایید

و از اتاق رفت بیرون

آرش لبه تخت نشسته بود و با نوک انگشت اشاره اش سر وانیا رو نوازش می کرد

کنار تخت زانو زدم، دخترم کسی که از وجود من بود آروم خوابیده بود، دختری که به امید اون

بود که حالا من اینجا بودم

آرش بغلش کرد و آروم داد دستم

به خودم چسبوندمش، پیشونیش رو بوسیدم، بو کشیدمش، بوی زندگی می داد، به صورتش نگاه

کردم، چشم و بینیش درست مثل آرش بود و بقیه فیس صورتش به من رفته بود

چقدر دوسش داشتم، بغل کردنش بهم آرامش داده بود

آرش دست انداخت دور کمرم و من رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- شما دو تا همه زندگی منید، دو تا عشق دارم حالا، هم باید شوهر خوبی باشم، هم پدر خوب، خدا کنه بتونم از پس این مسئولیت بزرگ بر پیام

لبخند زدم بهش، میخاستم حال و هواش رو عوض کنم گفتم:

- از الان بگم جایگاه هر کدوممون تو قلبت فرق می کنه، باید عدالت رو رعایت کنی وگرنه کلاهمون میره تو هم

آرش لبخند شیطنت آمیزی زد و وانیا رو از بغلم گرفت و گفت:

- من تضمین نمی کنم، خودت که میدونی دختر باباییه یه وقت دیدی تو رو اصلا گذاشتم کنار یه مشت زدم تو بازوش رو گفتم:

- اون وقت منم همین چند تا دونه مویی که روی سرت رو یکی یکی با موچین می کنم

یه خورده سر به سر هم گذاشتیم و کل کل کردیم، وانیا هم اون وسط داشت بیدار می شد و خودش رو کش و قوس می داد که در باز شد و تبسم گفت:

- بیا بید پایین دیگه، همه منتظرن شما رو ببینن

ادامه دارد...

#هشتاد و هشتم

http://telegramme/roman_taranom

فصل هشتاد و نهم

سه سال بعد.....

تو ماشین آرش نشستیم و اون داره رانندگی می کنه و وانیا روی صندلی عقب به خواب رفته به جاده برفی اطراف نگاه می کنم،

ماشین پشت سری که راننده اش مهدی هستش با سرعت میاد ازمون سبقت می گیره و رد میشه،
برای الناز دست تکون میدم و اونم زبون در میاره

این جاده، این برف من رو یاد روز اول آشناییم با آرش میندازه

-آرش!!!

-جاان آرش

-یادته کجا بود تصادف کردیم؟

-فک کنم یه چند صد متری جلوتر باشه

-جلوی یه سوپرمارکت بود

-آره ، اوناهاش اونجا بود

آرش راهنما زد و به مهدی هم علامت داد که بزنه بغل

از ماشین پیاده شدیم، حس و حال شبیه همون روز تصادف بود ، همه چیز مثل همون روز بود،
من بودم، آرش بود، الناز و مهدی هم بودن، فقط چند تا فرق کوچیک وجود داشت

حالا این وسط عشق بود، ۴ تا قلب که بهم نزدیک شده بود، وانیا بود، یه نی نی کوچولو تو دل
الناز که تا سه ماه دیگه به دنیا می اومد

دستی روی شونه ام قرار می گیره

برمی گردم و به اون دو تا چشم عسلی نگاه می کنم

-اون روزم همین طوری زل زدی بهم ترنم، با همین نگاه، همین صورت، اصلا همین چشمت
سحرم کرد

لبخند زدم:

-ولی تو با اون روز فرق داری

-چه فرقی؟؟

-من اون روز پسری رو دیدم که خام و ناپخته بود، پسری که تکلیفش با زندگیش مشخص نبود، خودش رو بسته بود به کار و کار کردن تا از دنیا چیزی نفهمه

اما حالا مردی رو می بینم پخته که برای زندگیش هدف داره، امید داره، مردی که زندگیش رو سر و سامون داده و از بلا تکلیفی در اومده

آرش دستاش رو میزازه رو شونه هام و میگه:

-اون روز هیچ وقت فکرشم نمی کردم که تو یه روزی زنم باشی ، مادر بچه ام باشی

اومد کنار من ایستاد و به ماشین تکیه داد و همون طور که نگاهش به الناز و مهدی بود که داشتن مثل همیشه کل کل می کردن ادامه داد و گفت:

-میدونی ترنم گاهی اوقات فکر می کنم بی بی بیشترین تاثیر رو تو زندگی الان من و تو داشته، اگه اون شب تو خونش، با ما مثل زن و شوهر رفتار نمی کرد شاید الان هر کدوممون یه زندگی جدا داشتیم

-آره منم یه همچین حسی دارم، من تو همون شب عاشقت شدم و دلم پیشت گیر کرد، اون شب تو واقعا مثل یه شوهر برای زنش تکیه گاهم شدی ، هر پسری جای تو بود می تونست خیلی کارا انجام بده و سو استفاده کنه، گرمای آغوش تو اونقدر اون شب برام امن بود که تا آخر عمر گرفتارش شدم

آرش نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولی چه زود ۴ سال گذشت

هوم بلندی کشیدم و گفتم:

-اون دو تا خل و چل رو صدا کن بریم دیر میشه باید تا قبل از غروب برسیم روستا سر خاک،
بابابزرگ و نرگس چشم انتظارمون

پایان

از آقای غلامی و ناظران محترم به خاطر فراهم آوردن یه فرصت برای محک زدن قلمم متشکر و
سپاسگزارم

http://telegram.me/roman_taranom

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com